

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228981

UNIVERSAL
LIBRARY

المسند الباك للصناديق والدار

لبيع في المطبع الشافعي في الكائن في بموا المحمية

بإدارة مديرة الموالوي محمد عبد المجيد

خان سلمه الله الرحمان

في سنة ١٢٩٩ الهجرية



بسم اسد الرحمن الرحیم

ای نام تو قبله زبانا چشم دلما چراغ جانها آئینه رازت عالم پیدا ست زنا مانشا
 پیران شده نسیم شوق مانند جاب خانانها منزلت بی نشانی گرده کیست کاروانها
 شوق تو بهر دلی که افتاد پر کرده ز خاکها و کانا فرموده بسجده در تو تا فرق بین آسمانها
 وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰی سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

اما بعد دل رسیده و خاطر رنجیده براه اضطراب و نادانی رین آتش و گداز و قرین نیایش و نیاز
 بوده گرد و سرایای جهانیان میگشت و بی پای شکسته چشم نابینا و رکوی و برزن اطوار عالمیان
 چالش نموده بودادید خورسند بیای بنی نوع خویش ظن ارتقا بهداج سعادت بخود میکرد و از
 محارعت نفس اماره و بازگیری برادران طبعی خود غافل و ذایل افتاده از فرد رفتگی خویش در
 جل جمل و غلاب سفاقت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشا یا طلب مداود و رطالعه سخن
 مشایخ و دین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاتر را بران داشت که انچه از ان با نرازه
 فرصت و مسامتت وقت پسند خاطر فضول پیونداقتد رقم پذیر خامه نا محرم شود و بنابرش شطرنج

از ساعات نامضبوط و پاره از اوقات پراکنده مصروف آن خود و غفلان دلاویز را آرد
و یکی را تقصیر دیگر را خطیبه و نحو آن نادم کرد و این گمان را بایات را که جان حکمت و سلوک
المعظم البار و اللطیف و الوار و التوسیع فرمود و از در قبول شامانایان مطمئن خاطر گشته اول
شقایق میار خود و ثانیاد اوای مفسان تیار طلب چشم و آتشی دیده بنیای یا شهر عشقانی
دل بجاصل را به نزهتگاه رضا و تسلیم برده شکلباسان و از کشمکش کون و فساد سجات ارزانی دار

الهی ناله گرمی دل دیوانه مارا کرامت کن سنائی آتشی دانه مارا

مده در دست زنگار بوسه نینه دل حسن خویش کن آباد حیرت خانه مارا

کریمان را نظر بر زشتی همان نیشانه سبز باغ بیرون سبز بویگانه مارا

درین محفل کن از دست مرده آبروی تو گردش ده برنگ آسمان پیانه مارا

۱ قائم تقدیر از لای خواسته این سر اسیم در گل مانده را بقضای حکمت باله خویش در

افراد انبای دنیا در آورده چندان در مشاغل لایق این خاکدان کمن ستمک ساخته که از لنگ

علم و معلوم که موجب نشویند و نهامی قابلیت است باز داشت بنیدانم چه کرده ام که مستوجب

آن شده ام که از حرمت برقی افتاده ام و از فضای اطلاق بشکوه تقیید گرفتار شده

در دیر و حرم مست کرم می آئی دل چه دار که دین عمده کم می آئی

الرحیم و ثوق بر جلال الهی در درجه اعلی است که این حالت ادا و نامید نباشد اما بر آستان

کرمی او در یوزد میکنم که مرا بمن نگذارد بوی خود جذب کند چنگاه است که فطرتم با طبیعت

در تر و دست و دل از حقیقت و مجاز بنی نوع خود بغایت سر و لکن چه توان کرد که نه قوت گریز

و نه قدرت پریز نتوان اسد غریب حالتی پیشم آمده و شکر مقامی رویم نموده که باطن با صر

اقل باز قرار و ظاهر با اشراریم - قمار نه جیتی که پایی ازین گل ولای بیرون کنم و نه جزئی که سرانجام

معنی نایم اللهم خلصنا عن الهواجس النفسانية والوسوس الشيطانية و شرفنا بمقام الوصل

و اوصلنا بعالم العقول

۲ حسد که حاصل آن مرابیش از هر کس در اندوه دائمی محبوس داشته منزای آن نامه گریان آنها
دارد نفس بشری خود را میگویم زنها که در نهاد خود دور و یازد انتقامی پوشیده داری و ترا که
روشنی از دریچه قدس راتبه ساخته اند هشتاد که اندیشه ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود
اگر به نیکی تو وارسیده در دشمنی تو کمر اهتنام لبه اند همانا که بیمار آزار حسد اندک پس از مریض طمع کار
صحیح یعنی چه و اگر به انکاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق نصفت می سپرد
تو چرا بیوده غوغای کنی و آدمی بیمار در دبی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی سه

توانم آنکه نیازم اندون کسی حسود را چنانم کوز خود برنج درست
جان من تو که از کم حوصلگی یا ابلهی در خود از جرکه بد نهادان خدع اندیش و کوه نظران کمر پیشه
نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و زبیدی را بد انکاشتن
و با او در حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آتی کاش دشمن من
فهمیدی که من از وجه رنگ و تاکجا آسوده ام تا هر آئینه از ناجوانمردی خویش باز آمده ظاهر خود را
با باطن به رنگ کرده براحت می افتاد و تحیر اندیشی من که در حق دشمنان دایم فهم سیکر و تابند
از دوستی من سبب زده نمی شد ۵

ز من صورت نه بند دشمنی آزار خاطر را بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطر را
آلکی من دوستدار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیه عظمی و موهبتی کبری بخشد
که بمن فروغ خرد این همه مواد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه اندک
شکر اینمندی که مرا بوسعت آباد رضا بقضا آورده و از شادی و غم ربانی داده هزار زبان در
عمر و ازادانی توانم کرد لکن بس با گران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خست
اقامت در ساحت سینه ایشان کشاد و با ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرمایم ازین اندو
خون پالا خلاص بخش و از اسیری دنیا باز خرید و در طولیه این علف خواران زربن مدار که
کنند اخلاص بر پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازدی خرید و فروخت معامله درست

۳۳ خیر اندیش نیکوکاران تواند بود که رحمت عامه ایزدی را مخصوص طائفه سزااست خود را
از آلائش خواستش پاک داشته برسد تسلیم شسته تفویض کل نماید و آزان فردی تر آن
دولتمندی بود که بزم دوستی بادوست و دشمن و خویش و بیگانه آید و آزان کمتر آن بخت
بلندی تواند بود که اگر بزم سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقلادری بخت خدا
بر باباطغرت رضا رسیده بخاطری کشاده پیشانی رضا مندی حق را خوشنودی خود دانند و
ازین پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگر چه رحمت شامله الهی را مخصوص بگیرد ہی ساخته است
لکن از رذولطن مخالف آرسیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و آزان کمتر آن سعادت منیاد و بخت
تواند بود که هر چند بدو تلخانه محبت کل و نزهتگاه رضا رسیده است اما روشک از راه عقل بهش
یا تقلید کامل آورده اند بی مداخله ریاحوب و رشت آن روش را مردانه و امتثال و اجتناب
میناید و مراتب این چهار طبقه گرامی چون در ارج آن ظلم و جهول که منزلش فروتر ازین است
از پای حصا بیرون و از حیطه بیان افزون است

۳۴ ابوالدنیا آن پست فطر تمیست که که عجزه بر روی دنیا را عروس زیبا بشناسد لکن
از آنجا که بمشام جاننش نسیمی از دوتخانه هست رسیده است چنانچه در اقبال این نامر و فریب
انجای طمانیت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد و ابر این بیوفای
دوست گش دشمن نواز پامال اندوه و کد کوب غم نمیشود این الدنیا آن بیدانستی است کوز
که در آموشد این فروت بی حقیقت نادان بر آورد انا فلک خسران زده شاهی و ماتم است
نه در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصله شادی اوسیر و نه نفس میب اود نشین آرام
ونه در اندام این نیست هست نامعده ماتم روزگار او پیر و پایی خواستش اولنگ عبید الدنیا
آن بی سعادت است که با فراغ آورگی تیرگیای سابق در حصول مقاصد میان ستی است
این نشأ صورت که گذاشته خرد پروران و مردود روشن ضمیران است از شاه راه راستی و دوستی
اخلاف می ورزد اما در دفع سکاره این جهان مزور از جاده طریق منحرف شده دست بدان

مکر و حیل زده نجات خود و سیوید آمه الدنيا آن بید و لتی است که بافتون بی و بدر کردی
که سمت ذکر یافت کیبارگی از راه راست و درست کرداری یکسو شده در جلب ملائمت و دفع
مضار و مراتب سوری و مدارج ماتی گریوه مهملک کمریزی قطع نموده کمر بسته مکر و خدایت
و مکر و امکر آگیا دادان کان مکرهم لغزل منه الجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب انی دریافت ذات و صفات ایزدی است جل جلاله و جویندگان
این گوهر بی بها و گرویده اند گروهی بکشت و شهود دست بهت بدین مقصود زده اند و طائفه
بوسیله جمیله دلیل و برهان بر سده علیای این مقصد ارجحند بر آمده کامیاب دانائی گشته
فرقه اولی اگر بوجود نبی گرویده است آنجماعه را صوفیه گویند و رنه حکمای است اقیه خوانند و
طبقه آخری را اگر نبی را اعتقاد دارند متکلمین نامند و رنه حکمای مشائیین دانند این خلاصه
تحقیقی است که سید شریف جرجانی در حاشیه کج طالع از محققین قدما نقل نموده الکی انچه مضی
بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان من خواست
اشراق و نه طلبکار ششی و نه منکر معرفت و نه مقر و ششی رضای تو خواهیم و مغفرت از تو جویم و مرگ
برایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و همان کلمه توحید بلب کس ندیدست ز گیتی سفری بهتر ازین

۶ متمدنی نه شده راه هدایت شتافتن دیده وری را کوری فروختن است یا رسیدگی خود را
بانی انصافی دست و گریبان داشتند و توانسته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن
بیمبری و بخوشی حرف سر کشیدن و کانداری بان ای جوای راه معامله با مستعد خطاب چیست
که مقدمات معنوی را که مخدرات قدسی است در میان آورد و بانی استعداد خود چرا وین مقام
حرف می باید زد که نامحرم را در خلوت برای سلطانی راه دهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقی آگاه دل باش و منصب بدانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو و نه پازان زده بیرون نهادن
و پیونده فرو نشین چرا ببادا که نوحه دل از تو بآشن ملائک نشان رسد و سوت بزبان

۷ برای آلائش بی ثبات که خبر نداشت و چشم احوال ندارد خلاصه زندگانی را در انظار
 اسباب لایق صرف کند و از دید بلند و دریافت ارجند که نقش و وثوق گاهی بان
 بازی میدهد فریب مخور که راه بین دراز و باریک و خطرناک است رهبران در بیابانی گم کرده اند
 و در نخستین گام فرود رفته نمیدیند اگر بگذارد درست و پاک از چرک شوب ریا آلاسته نگردد
 توان دانست که کدام حیرانی بزرگ است و برون اگر برون ظاهر اند و نس حب جاه متصل
 نشود توان نمید که کدام پیشانی سترگ است سبحان الله تا نگاه کردن صد اعراض چند
 می کنیم و کمال معنوی را با وبال ظاهری باین و سوسه پیوند می سازیم ذره اسکان را در جلوه گاه
 وجوب جز رضامندی و خرسندی هر چه کند نشان بید و لیت و شست خاک تیره را در حضرت
 قدس غیر سراسر افکندی و شرمندگی آنچه بصیر اند دلیل به بختی است ۷

اگر بختی زهی رحمت به بختی تو شکایت کن سر تسلیم خم می جو مزاج پادشاهی
 منسل نه و اجر الهی کجاست تا معده خاطر را از اخلاط فاسده و انشامی رسمی پاک ساخت
 بجای می ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچه طلب است
 ربانی راود فنا می کلی و اتصال حقیقی با بقاد دائمی بختند

۸ من بوالفضل را که نور سدا از هستی موهوم است و نه ملول از نیستی اعتباری مالغولیای
 ذاتی یا شورش ندادی گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانه غذای روح قدسیات کلام
 راحی نویسد و گاهی بخمال معانی برادران هم شرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهی
 باراده ضیافت طبع یا از ان فطرت از خوان الوان توحید زله بردارست و گاهی برای دفع شر
 بطیثان که انخوان معاشرت اندر ستوید اوراق از دیگران سرگرم رتو و انکار الهی چشمی که جز تو
 نه بیند و نه نماید و سر نه که غیر از جمال روحی تو منفرداید

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و
 سخط دوستان کجاست و غلین خواهد بود محبوب من که در ناحق طلبی از من نابرخودارست

در دوستداری چه قسم طمع کاروانی از وی داشته باشم آهی نفس معربین اگر آهنگ نضات
 و زیر تست با خود بقدر دریافت خود ژنده درستی معالجه بر دوز و با اخوان عینی که فرزندان آدم
 باندازه کار خود شریف سود و زیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخمر ساخته اند
 مرا نمی فهمی چاره بیماری خود از دوی بیماری دیگران چه جوئی و مریم جراحت خود را علاج
 امراض جهان چه می کنی

۱۰ مدام آنست که در ضمن خوش روئی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مآهنت آنست
 که در ذیل معاطفت حتی در پرده کتمان ماندا بطلانی بر منصفه ظهور جلوه کند شکر این نعمت
 که در کلیات براه دماهنه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آندوه این نعمت که در بعض جزئیات
 با یکی و من رفته باشد در کالبد من دنیا بیدست که با صلاح اصل مناد فرع مغفرت گردد و
 نیک نیتی نهادن شتی بید او نیست و نابود کند آن احسنات یدهن السیئات ذلک ذکر
 للذاکرین منکله بادشمنان همواره خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان چراز
 آرمیانه کنم لذت این معنی عذر خواه طعن بگوهران است آید و ارم که او تعالی مبارک اندیشه
 معصیت یکیدت کنج شک حوصلگان زمانه بگیرد و از اعتراض بر حرف دوستان که چرا دوست
 با دشمنان دوست نماست یا همانا خود دوستی او با ما از همین صحراست کیو فرماید از بی انصاف
 گویم یا از کوری دانهم که خواهمش محال نمایم و چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم
 من که دست در تگون زده ام و از رد و قبول بزرگان جهان میگو گشته سر بلند شناسایم
 از اعتراض کوران بی عصا چه اندیشه مند باشم

سازند چراپاره گلو سفسطه گویان آزادگر و دوطرف بهیده چند
 چنین بر جبین جنبش خرس نمی زنند در یاد لالان چو موج که آر میده اند
 ۱۱ تجر و منش و مدتی را عشق کنج خانه نشان صحت عقل است و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
 بیماری نفس تو العجب کسی است که اگر خرف را بهر وار میفرود شد سود کند و اگر گوهر را بفال

نخست فائده بیند درینو لا بحسب تقدیر از زاویه غفلت برآمده در بازار کثرت افتاده است
و نهواره در مراعاتات و مسالمت از اخوان زمان قصب السبق برده اگر چه در نظر کویته بنیان
اعتبار نماید درینوی که محل حسد اکثر برادران طایفی است یافته آموختنی پیش از آنکه نظر از آن باز نماند
سوقه نفس الامری شده است انفع الله من جمیع ما کوهه الله

۱۲ درین عمر دوزخ و بیاض افسانه چند که این داستان از انجمله است و از منته مختلفه و
اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشره عشریه مرضی آن بی نیاز شده باشد

شاع گر انما یه کاسد مباد و گر باد جز عیب حاسد مباد
بجان اسد چه قسم دیوانگی سرپای خاطر می گردد تنگ مهت در بیدلی داشتته ام و روزی
نیست که از آن دو لخانه بمن اولوشی نرسد این چه ترا نیست که منجایم و این چه کجرویت
که می اندیشیم ای هیچ اگر کسی ترا شناسد تو خود را بشناسی و اگر هیچ کی ترا نمی بیند تو خویش را نمی
ماند چه باک گر کس صاحب نظر نباشد نشا ختن گهر انقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعض سخنان موزون طائفه علیه ایل دل اہم
از لفظ و معنی آنها مسوده کرده و از نادانی خود را جاکمی خوار خوان این الوان لغت دانسته
از علم یقین بحق یقین آمده خیال میکرد اجدد که اجدل مرکب بچل بیط آمده اسید که برو
علم شتافته بکاشان بخل خرامد و این تخم حسن طویت برگ و بار نجات و ماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و انشال آن تبصیر نمایند و آنرا العالی
و سافل پای بند گردانند و انما بشیاء آگاه دل دادند که این بدان باز گرد و که از آب انی میانی
او یکی به فرونی ثروت ظاهر یا بشناسانی حقیقت چیره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا
مسکن شهرت گرفته و رنه عامه که یکی مردم زاد را از فرزندان آدم صفی اسد شترند بگفتگو
داستان گذاران دل مناده احتمال دیگر را راه ندهند بر ظاهر که درین معامله از دورنی راه
از پا اندازند و بران گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چپا بدین فسانه بخوابند

و بران داستان تکیه زده از حقیقت پیروی دست باز گیرد پسر نوح را از انیزد شناسی پدر
 چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان سه
 بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چیز نیست
 اعتبار شربت آدمیان از دست بهر تحقیق نسب آدم و حوا کافیست
 لیکن چون بسر نوشت آسمانی در میان صورت پرست افتاده است و با طائفه برآمیخته
 که نسب را حسب گزینند تا گزیر نخستی از ان برگزید و مانده از برای آن گروه بگسترده شماره
 آبای کرام داستان درازست انفس گرامی را چه قسم بنا بایست دقت بفروشد برخی در
 لباس ولایت و امامست و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون دسی و جمعی در زنی امارت و
 ثروت و جرگه در معامله گزاری و طبقه در تجرد و تنهایی در خطط پریشان این خاکدان بسر بر
 و از جای بجای در سطاوی تغییرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در موطن شتی افشوده
 از دیرگازین حرم محترم که مظهر حرم است تعالی و طنکاه این والا نژادان بود و سپس بدین
 منوره هجرت جامی بغیر آخر الزمان شد صلح جدا علی مرتضی خست اقامت در کوفه گشاده
 تا آنکه شربت شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر و الا که گذشت
 و شد آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود و فرزندش زین العابدین علی اصغر را شربانوا نژاد
 کسری نوشیران مادر بود وی بدین برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در سنه ۹۶ زیر خاک در
 بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر و امام جعفر صادق بر ربه مرگ آمید
 فلله دله من قبر ما اکر مه و اشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت
 رسول صلح مششیم چه میشود و زبادی حال رسیدگی از خلق روداده ترک خانمان نموده
 غربت گزید و بهر هی علم و عمل محمود جهان را بپای عبرت در نوشت و از دین که ولادتگاه او
 بود در اوسط مائه دوم در بنده او که دار الخلافتی معروف و بیت السلطنتی بانام ست بسر نوشت
 آسمانی گوشه گزین شد و پای در دهن قناعت کشید مادرش ام و او بود حمیده بر بریه نام

و اگر چه از مدینه بخواشد اما تجرد از دنیا بتعلق این سپنجی سرانشتافت و بر همان قطع آگاهی
 بوده انقباس گرامی را در آویزش خویش بکار برده و زندگی بی بل را برپا راستن نفس بطلان
 در شغل گرفت تا آنکه در شغل یاست مله در همان آنکه مسموم شده راه دار البقا گرفت حتی در محاکمه
 پیدایش او هم در طایفه طلبیه بوده بجای پرسند اماست ایمانی و صد دانش عیانی و بیانی
 آراست و در شغل یاست مله بشهر طوس بسیم اعتلال در گذشت و همان فانی را برود و کرد از بن
 سکر یا کتم یا سمانه یا امینین بود و محمد جو او را اجانشین خود بگذاشت که خویش خلیفه ماسون است
 و مادرش خیزران نام دارد و معتصم عباسی او را بغداد بزم گشت و نزد گوید خودش موسی
 بیاسود پسرش علی هادی را متوکل بنابر کثرت سعایت از مدینه طلبیده شده و در سرمن رآمی
 که عسکر گاه او بود و قرار داد تا آنکه بهانجا در شغل در گذشت و بخانه خودش بیاسود او را که عسکر
 خوانند از نیجاست مادرش سمانه نام دارد گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر
 یادگار اند چون وی وصحت اماست محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود اما میه او را که از آن
 خوانند و دروغ خود را بدین پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
 اقامت گاه خود ساخت و از وی عبدالسود از وی محمود بود و آرتا ایندم مولد و موطن این
 پاک گوهران همین بغداد بود و احمد بن محمود اول کسی است که از آنجا برخاسته خست اقامت
 در بخارا بر کشاد تا جاریشت این شهر مسکن ایشان بود و پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
 و ولدش علی موبد بن جعفر و بغداد در گذشتند و کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
 ارشاد و درینها فی خلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که موبد اجانشین باشد و گه ای غریب
 شد و از بخارا بملکان افتاد و آنجا را موطن گرفت و این ماجرا در ۵۳۰ هجری و در او به پیوند خویشی
 با خاندان حقیقت پیروید سید بدرالدین خطیب بهکری که خداست پسرش احمد کبیر اید جلال الله
 مخدوم جهانیاں خلف سعادتمند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در ۵۵۰ هجری از جهان و جهانیا
 در گذشت محمود بن مخدوم را حامد و حامد ابو الفتح و او را جلال بن امانت فرزند گرامی است که پنج

بسزین دلی خراسید بهلول لودی که پادشاه دلی بود تنوج رادتیولش ارزانی داشت
 و دست بیعت در دستش نهاد از آن بازویران این بلده مسکن اولادش گردید و این جلالت
 را ارجوشید و راجه ارجلال رابع و اولامج الدین و تاج راسید کبیر و او را علی اصغر و علی را
 لطف علی و او را عزیز اسد و عزیز لطف اسد و لطف اسد را اولاد علیخان انور جنگ که جد
 من نبی وانش و فرزندک باشد از زانی شد و از وی پدر والا که حسن بن علی که خاکش سبز باد
 صفوة الصفوة و نجمة النجمة برآمد و طیلسان هستی بردوش گرفت و به نیروی دم گیر باگهی روز
 چهره سعادت و سیادت برافروخت و برغضوان جوانی از شیخ عبدالعزیز دهلوی که از علم و
 ولایت صوری و معنوی بهره وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کترش که فردر و زکا دانش
 و عقل بود بسنی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نورکنوی و سید احمد بریلوی
 مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و همگی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان بدهی و پیر
 نامه خلق بسر برده در ۸۳۳ هجری بجزار رحمت قدس آرمیدات بخیه تاریخ این حادثه جانگاہ
 سبک روان زخم آسمان برآمده اند. برستی چو خندک از کمان برآمده اند
 مرا که عاربنی نوع انسانم و ننگ خاندان این دو دمان عالیشان و از کمالات آبائی کرام
 و اجداد عظام برکران نوزدهم جادی الاولی ۱۲۴۲ از لاهوت بفرما سوت برداشتند و از آبتی
 بنیستی آراستند و در پنج سالگی سایه عاطفت پدر از سر بر گرفتند و در نه سالگی سرایه آشنائی با دانش
 پیدا کرد و در سجد به سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
 غایت ایزدی قافله سالارش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دریوزه گری کرد و کفن در
 خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افروزد و چنانکه
 کتب دانشمندی را برایشان مرتب گذرانید و او این سنت مطهر را بر محمدنمین بمن عرض
 کرد و سلسله تخدمت را برپا ساخت و اندان علم مبارک و جز آن تالیف کثیره و اشاعت
 غزیره پرداخت چنانکه شماره آن گرد آوردها امروز به شخصت و دو نامه تازی و دیری می رسد

و چار دانگ گیتی را از غرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آوازه میدار و هم بعض بلاد
 مین و خبر آن را از دلی تا کلکته تا ممبئی و از ممبئی تا سحار بقدم عبرت پی سپر کرد و هم از هر سو
 خوشه و از هر خرمن توشه عیترتی و دانی بر گرفت و هنوز آبله پای عرصه نگاه پوی دشت ایجاد
 و آشفته جستجوی علم و معرفت خدا داد و مدتی گنای را خلوت او فرمودند و بی تعیین پیشه او
 گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار و رسید و بدین پایه بلند که می بینی
 سفر فزایی یافت امروز که چهل و هشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه امتحان درین ناتوان
 گشته و موی سر بسفیدی چون شعله تابان گردید آثار گرمی و روشنی و سوز باطن همچنان
 افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز طوماری آرد در آئین مالک و شافعی و ابو حنیفه
 و ابن حنبل گوناگون دریافت اصول او فرو نگاهم آمد و بقلادری بخت بیدار و نگاه پوی طالع
 سازگار بر پایه اجتهاد و مجتهدان و قوت حاصل شد هر چند با تقاضای نیاکان بزرگ و دانشمندان
 شرک در ظاهر انتساب بروش ابو حنیفه معروف است لکن همواره گفتار و کردار را با اتباع سنت
 آرائش دارد و از سعادت منشی در روشن ستاگی از علم ظاهر بحقائق معنوی گذر افتاد و نیز نگاه
 صورت رنهای ملک حقیقت گشت بسا کتب سنت و سلوک را سود برگرفت و نصرت های بی انداز
 رو داد و در و شتای بوالعجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر میخنده بجز آن نتواند بود که
 نقوش علمی از ساحت ضمیر ستوده آید و دست از رسمیات باز داشته و محو حال مطلق گردیش
 ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر منوچهر بخوبش خاطر فی غلط گفتم بلکه به تقدیر
 قادر عیندی توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرامی آراش بخشد با یکی از دو دامن قریش
 نسبت تا اهل روداد و زبان سر زبان محله معرفت بخوبی پیوست فرزندان روزی شدند
 الهی سعادتمند دارند باشند هر چند تمامی تواند شدن نشست و شوی باطن و پاکیزه داشتن
 گوهر ظاهر مهبت گماشته میشود و بکار ساز حقیقی روی نیاز و نیایش آورده اما اشتغال بعلم
 گوناگون روپوش معنی آمده و گفتگوی من و تو سر پرده خفا در حال گشته و خواهش رازبان

از دوایش بریده شده بان تاراجات مانجی شاهجهانی این خطه را بتازگی فروغ دیگر بخشید
 انجمن و انانی و حق پندوبی را رونق دیگری داد و کشتگان خشک سال تمیز را منبار با
 لبریز شد و دره سیاران اندیشه گرای و در بهنگاه آرایش جا گرفتند اگر چه تفرقه و نامای المله
 که چه حقیقت سر بلندی دارد و هر کی در بند آسیب رسانی دیگر است و عین الکمال اعدا
 نمایی چشم و خاطر و اقله طلبان را پسند بر آتش

فرنگ هوش را بطنه کافرستانی قدم گزارد بالا مان خجیبی
 تا بیرون دوری بابوی کا شانه دولت بند بر پای این ستمند ناد سر مایه دیگر آگاهی و
 تجربه کاری روزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد بنزاع عیب نمود از ادگی بندگی گردید
 گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانگاه را بر این گرفت جان ناتوان را سلسله
 آفتاب بر پاشد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید میان تیر از شست بجز بسته بر نمیکرد و ده
 من نیکویم که بس مکن تو خود انا فائز یک خم و الماس نیمه یکسان و آزار نقد
 هر جفای که کنی راحت جان است مملی رسم انصاف مباد از جهان بخیزد و ن
 گمان نه کنی که گشتگاه او پناه دانشوران و جای بازگشت نیکو ان است و محل خیال بزرگا
 و خرد ان که از حسد و کینه انجمنها بر می سازند و دشمنی پنهان و آشکار خلوتها می آرایند با آنکه
 مرانه از اجزای نخستین اندوه است و نه از پیش آمده پسین شادی که آن هم بگذشت و اینهم
 بگذرد دل چنانکه برگزیده با گریان است از وادید گفت و شنود و ماند و بود حال بر پان
 ما گل بیابان گلستان گذشتیم بستان به پرونده بستان گذشتیم
 می آمد از کشودن در بوی منتهی در بسته باغ فلد برضوان گذشتیم
 در کار مضائقه داشت ناخدا کشتی بهوج رخت بطوفان گذشتیم
 خدای راست است که آگهی درون چنان بر پیشطاق بنیش می تا بد که شرح آن بجا بد
 گفت نه گنج و اگر در آید به تنگنای شنوائی انبای روزگار و نشود رحمت این دی و دانه آتش

بر روی بندگان کشته و درخ سترگ چهره شادمانی توحیه کیشان سنت دوست افزوده و در
 حمیت اسامی خا - جنس فوق و برعت را تا آنجا که دست میرسد یک سوخته و کیف که تیراظم نایجا
 بر سر بهایان پر تو انداخته و جهان را بعد از روز افزون و دشمنانی خاص بخشنده با نگاه خرد
 در بالش آمد و کالای آگهی را بهاد بزرگ نهادند قنول تو مید و حکمت و انوار دانش و دولت
 در میان شد و بیاینها تا زود است دیدم بای بلند و دریا ختمای گزیده پیدای گرفت
 گوناگون مردم از خزینه عقل فواید بکیران برداشتند سخنها یوزون بلند ی گراشت گو صد با
 افسرد و برافروز و ناتوان بینی بد گوهران افزایش یابد و مردم کم گذار کوناه بین بنیاب شد
 را و اخترا سپهر و آذگشای پریشان داستانها پر داند و سوده لوحان روزگار را بر انالید
 بجایال تباه بدل آزاری حکاد و نمایند فتنه اندوزان بهانه جورا بنا بر روش اسوه سنت بزا
 هرزه سرانی داشت و سرمایه گفتگو پرید آمد علای زمان و حساد دوران که نادانان دانش فر
 وزهر گیای فوش نما اندکین برخاسته و بر گسیختن پیوند حق پرستی هنگامها از جا بلقا تا جا بلصا
 آراسته و باندیشه تباه خویش راه کوششها سپرده و نداشتند که شناسائی دیگرست و پذیرائی
 حق دیگر روایتی چند از حقیقتهای پاستانی می یافتند و آزاد هر باب غلین حق و محض صدق
 دانند و سخن غیر را گو پایصحت بلند داشته باشد و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود
 وزن نمند سبحان الله با آنکه گروه ها گروه مردم که علم را بعل نزد یک داشته اند و گفت را با کز را
 کیانی بخشیده اتفاق دارند به آنکه هیچ کیشی نه آنچنان است که یک امر خلاف واقع ندارد و
 نه آنچنین که همه بطلان آموده باشد با این معنی اگر کی از شناسائی دل و روشنی خاطر در ستمه
 بنحلاف آئین دیار خود تحسین نماید بآه آن نرسند و کین آن بر خیزند لکن از حمیت الهی و حمایت
 خداوندی بدگوار پیوسته گردن شمساری بر روی نشینند و تشویر زده پائمال غم و الم می گرد و هر چند
 از بدگوهری و ابیانی خود عبرت نگیرد و بر جهان بد سگالی حیل اندوزد و با جمله اگر چه به هوا
 زنبور خانه خمد شورش دارد و مار سوراخ دشمنی کسان و جوش و شب چراغ دوستی بیفرغ

و نیکان روزگار دل در بدی بسته و در بیگانگی باز کرده اما و ما نشاء ان الا ان يشاء الله
 جمعیت بخش خاطر شکسته بندگان ست و ما نشاء الله کان و ما لم نشاء لم یکن چاره گر بیماری
 و لهای ناتوان در هر زمان بیاوری حق گزرا ان سعادت آموذ باز از جوش و خروش بدگوهر
 برانگنده میشود و تباہ سرشتان بی آرم و دیون تراوان ناپار سارا آتش غیظ افسرده قل معاتوا
 بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشمندان روزگار روشن دشمنی دارند و کم عیاران ناپاس بی آرم
 برای تشخیص فقرات بهانهای شالسته می آگیزند و دعوی ساخته و پرداخته را شنود و توبت
 بالسته می جویند لکن حفظ الہی نوید آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام
 آرامش می آرد و تجددت اورا بکدام زبان نویسد لحنی در پاره نامها شکاشته و در دلی بیرون
 داده آتشکده را باب بیان فرو نشاند و سیلاب را بند شکست و تاشکیانی را پامد شد نمیدانم
 که کار یکجا انجامد و در کدام بار انداز سفر و اسپین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تو از آلا
 ای سپاه مراد کف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
 گردد و بسکد و شتی خود را با آرمگاه جاوید رساند از آنجا که شمار نعمت های این روی یک گونه بسیار
 گزاری و نشان بندگی ست لحنی از ان مینویسد و دل را نیروی بخشش نعمتی که در خود یافت
 نژاد بزرگ ست که تر دهنی انیکس بیایکی نیاکان چاره گر شود و گزین تدای شورش درونی
 آید چنانچه در دربار آتش را تاب و گرم را بسرد علاج کنند سه

شنیدم که در روز امیدیم بدان را به نیکان به بخشد کریم
 تویم گر بدی بینی اندر سخن بلطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار و مساعدت زمان ست هرگاه بزرگان پاستانی بمعدلت بیگانگان
 نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص بادشاه صورت و صحنی که ذات مقدس کبریا ست
 تفاخر کنم شکفت چیست ستم طالع مسعود که مرا و چنین خجسته پیرایه دانش وری و آگهی آموزی
 همیشه تقدیر بر آورد و چهارم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و مناسب آن خیم جدائی از روش

پسینیان و هر جزو كل و این یکی مصداق ستوارست از آفتهای درونی و بیرونی و پناهیست
 از فتن انفسی و آفات ششم بسیاری حجت و نو شداری مندرستی و کثرت معافات ایزدی
 با وجود امهاری و ما اصابکم من مصیبه فیما کسبت ایدایکم و یعفو عن کثیر جهتم منزل شایسته
 و کاشانه بایسته بنمی از روزی و خرسندی بحال بهشتم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
 از بهستی نهم کراست معصیت از تله دل و عدم لذت در هوای این آب و گل و هم نیاز مندی
 درگاه ایزدی بروی که مدوی از غیر غیر جوایان یازدهم در یونزه زاویه نشینان حق گزین
 و خرد پند و بان درست عیار و دوازدهم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
 خواهش رازدان هر کیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو و اسوخت سیزدهم اثبات
 صحبت دانشندان علم و دوست اگر دوست بهم و در چهاردهم نفرت از دشمنی جالبان هفدهم اگر سیرت
 پانزدهم حسب صوری و جذب باطنی که شورش خاندانها و دین از بایسته باشد پانزدهم کاشانه
 و مرا این نقصان بر مینرنگد کمال آمد از نیرنگی بواجب و دم بدم شکفتگی نور براندوز و زبان
 زمان تحیر فرود شود شانزدهم یاس از من و تو و هراس و وسوسه از خود و هفتدهم ملازمت فن
 حدیث که ولادت دیگرست و سعادت تازه هجدهم خدمت قرآن کریم که بیدار طالعی بهتر از آن نیست
 و از خیال نمی گنجد و نوزدهم بر آمدن از عروت و بد خلقی بیامن سنت مطهر و بستم ارادت خدا اکابر
 گذشته و پیوسته و الفت با حوت و سخن ایشان بست و یکم برگزین و اعتبار بخشودن او نشین
 فرنگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تگاپوی من بست و دوم رنجی از کس
 بدل نداشتن و حسابی از ماجریات و رد و قبول این و آن نگر فتن بست و سوم بدان را عذر
 پذیرفته طرح شکیبانی انداختن و از وی سجان و تعالی امید و آرا آن بودن که از لوازم آگاهی
 نفس بدی دور سازد بست و چهارم با کس اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و متر ندیدن و ششم
 اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم کمر بندیست با شاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
 بیدل خزان علوم و کتب فنون بست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بست و هفتم با هیچ کی و هیچ کاه

و باری طرف نشدن بهشت هشتم چشم پوشیدن است از انتقام کشیدن تا امرکان خود بهشت نهم
 سپری ساختن غالب اوقات و سیرت الیفات دین نه و خراش بوعلی و لغو عنصری سی آم بخشیدن
 او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضا جوی نیکو کار سی و یکم فراوانی دولت
 از مال حلال سی و دوم فرماندهی بر خلقی کثیر نزدیک بهشت لک نفس هر چند نقش بر آب
 یا خواب و سراب چرا نبود و هر چند با شارت و اجازت کسی باشد حتی و سوم طی ارض کثابت
 وسعت برکت اندران حتی و چهارم نمکونی کردن بانیک مردان و بدی نکردن بابدان سه
 ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه تیر کج است آیه رحمت نشانده را

سی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات خود از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترازی گو یائی و
 بینائی ست و مرغزار مرغان و ستان زن مدحت سمرانی خبر کمال او میگویند و یاد شائل او نمایند
 و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سی و ششم همین پورا و ابو الخیر کلیم که چون نام خویش
 سراپا نورست ولادت او روز چهارشنبه صبحم بست و یکم حبس از سال کینزار و دو صد و هشتاد
 و هشت هجری اتفاق افتاده دین خرد سالی پایه والای الکی انداخته و زبان دان محبت الهی
 بوده در نیکذاتی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد لختی از گفت بجموشی می آید و بیگانه
 هر زمره برخی آشتی نمایند تو سعادت از چنین او پیدا است و بهت خدا پرستی و حق پذیری از
 طلایع اراده او هویدا دیگر ابو النصر سلیم است که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع
 سنه کینزار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگر چه بلند پایه الکی و گرانمایه شناسائی بمقتضا
 عهد صبا چنانکه باید میوزنیند و خسته لکن در فروست و فراست و سپاه نشی و کار شناسی بهر
 فراوان دارد امید و ام که از برکات و دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیست و کرام اخلاق
 و شرف صفات خوی ستوده او گردد و بسا حل مقصود کامیاب شود و نمکوبیهای گوناگون فرام
 آید اگر چه همین برادرم عرشی جنت آشیان دیرست که رخت هستی ازین دانستی برست و
 عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و با کرومیان آشنا شد

مگر امیدوارم که این نونهالان چمن امید از سعادت و جانی برومند گردند و نشاط و کامیابی
 عمر دراز یابند و نخیلات صوری و معنوی دارین وحسات و صالحات نشأتین سر بلند گردند
 سنی و هفتم سواد بر گرفتن کتاب خاناست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
 و این قسم افسانه‌های و هشتم آگهی یافتن ست از نفس ناطقه سالکهای در اینجا خود بمقدار
 جانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و در آن
 ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر آمد اما راهی نگین نشود و خاطر آرام نگرفت تا آنکه
 بمیان عقیدت کتاب و حدیث حدیث گره این رشته سربسته کشوند و راهی بسوی شناسایی
 منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایان بیانی است نه همین اوار
 تعلق باین بدن ظاهر است پس بس بلکه خفته دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
 از برای روشنی تجلی لاهوت سنی و نهم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صورت مرا از گفتار حق با نواز
 و آتش وری و بنیش اندوزی را راه زن نیامد و هم گزند مالی و آسیب جانی تفرقه انداز
 این عزیمت نشد و قمار آب کرد و رجوعی کرد من کان الله کان الله چهلم بی سببی دل
 از تمل با اعتبارات دنیا و اضافات این سپنجی سر اهل و یکم توفیق یافتن ست بنگاشتن
 این گرامی نامه با اگر چه عنوانش فریاد غربت سلام و حکایت دانشهای صوفیه کرام باشد تعلق خاطر بر
 بسیاری جبل انبار زمان لکن هر گونه آگهی را چشمه سارست و گروه با گروه دانش را کان گنج
 شاهوار چه پیشگان کار گزار را رهنمون و نهرل سرایان خنده فروش را بهره روز افزون نمودند
 سرایه نشاط و پیران تجربه کار را متاع انبساط دانش پژوهان سود و زیان را اندران یکجا یابند
 و بخشندگان زروسیم آئین مردمی ازان شناسند گوهر بینایی را و زنگاه خرم گیسوی آزادی را
 زمین پرورده روز شناسای راصبح سعادت شام تنهایی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
 نهاد و روش از و آموزشند و میدان حق پژوه بدید بانی نامه اعمال عشرت اندوزند و بازگانان
 هر متاع آئین سود از و برگیرند و جان نثاران عرضه کند آوری لوجه همت آموزی از و برخوا
 یعنی بهلولانی ۱۲

چنین که از آن ریاضت آرا قانون نیکو کاری از او بردارند و اجلاص طر از آن بخت آورند
 بی منتی از وی فراهم آرند و آرامش گزینیان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
 و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردانین گردد آمده مژده آن می رسد که خامه کار به
 نیکوئی شود و ازین حرفهای نمکین دل چنان سامعه افروزد که ابدی سعادت بیاوری نماید
 پوچس که با خلیفه اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن است اگر چه امر و عبرت نامه جهانیان
 و هنگامه های مهر و کین از دور شورش آید و پرستان حقیقت پژوه مخلصش انکارند و یگان
 بنده داور بهیال پندارند و رزم آریان عرصه دلاوری عالیجا بهش گویند و از کتیایان هستی
 دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و از گزیده مردم این خانها
 بلند می شناسد و در وفات عوام که آشوبخانه بی تمیزی است برخی به پرستاری دنیا بست
 دهند و از فرو رفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا را سپاس بی آلاش است و رسول مقبول
 راهبران نیایش که باین مراتب از تماشای شکرکاری روزگار پیر آزار بدر نمی شود و
 با کمونندگان و ستائندگان از خیر سگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بفرین دشمن و آفرین
 دوست تمامی تواند شد نمی آلاید

یک حرف آشنا بطلطم کسی نگفت
 چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
 به سایه چون بسوختن مار ضا ندارد
 رفتم و در محله بیگانه سوختم

ندانی که تمام نقش این الفاظ ریخته خامه نامه نگار است پس بس بلکه هر چه نفهم جان میگویم
 که پور مبارک استاد معنی گفته صفائی گرفتن و کد رنگنا شدن آئین اندرز گزینیان است و سر و لب
 در حدیث دیگران سرودن شیوه دوران ایشان نزاده های دو دمان دانش را کان کیست
 اگر چه تفاوت کوه و کاه بسیار آید و فرزندانش را جان واحد است هر چند تن با اجلاگاه
 بنیند شیوا بیانی را روشن تازه هر جابر روی کار است کسی باشد که کیتای حسن را به پیرا یه عبا
 شتی آید و بسیار است که جواهر زواهر معانی بیگانه را از یک روزن مبانی جلوه اظهار بخشند

تا هر که معنی شناس حقیقت بین است بند زنجیر این صورت نگردد و آنکه برون پرست است
 لذت شان درون نشود و غرض که کار بر عنایت است باقی بهانه و مقصود معنی حقیقی است
 و حرف و اسم و فعل افسانه دیوانگیم شورشی داشت که این بر این راه رویا گفتیم و سرایکیم از خودی
 میکرد که این حرف پار با سقم تو دانش پروری دانش اندوز و در فکر سود و زیان جان خود را
 مسوز مردم زمانه فراوان بهیاری اند و خسته اند و سراسیمه بنشین عقی در آتش دوستی دنیا خسته
 تو پنهان باش و خود را هیچ مترش و دانسته خاموشی گزین و دیده در امان خانه غفلت نشین
 امروز آنچه از دست خود فروشی نمی آید از نا اگاهی کار سرانجام می پذیرد و هر چه از دانش در
 نمی کشاید از الهی بودن پیش میرو و سبحان الله چه میسرایم و از کلام دریچه می برایم گزینان
 بر سر پر خاشاک نیست که نشین گفت و شنود می نمایم بسیار خردشیدی زبان و کام کش و خیل
 جوشیدی اندکی از مش کن سه

کمال صدق محبت بین نقص گناه که هر که بی سبب افتد نظر بعیب کند
 خداوند ما را اینچنانکه نمودی همچنان دار چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود
 و دل با شنائی شناسائی خرسند گردد و کلب ازین گفتار سبک آید و شکایت روزگار و دیار
 و حکایت یار و اغیار بر بهنگام دیگر بازگزار سه

شرح این جبران و این سوگیر این دمان بگذارتاومت درگ
 آغاز نظم دل پسند و سخن ارجبند از کلام صاحب دلان معرفت پیوند
حضرت نظامی در حمد گوید

خدا یا جهان بادشاهی تراست	ز ما خدمت آید فدائی تراست
پناه بلمندی و پستی توئی	همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست	توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک	ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

در این نظم
 ترتیب غلظتی در ظاهر
 داشت اما بهنگام حکایت
 زار وانی سخن ز نام
 انتظام انداخته است
 و قلمت ز صفت خدا و جهان
 بخندد که در ناچار
 بیخود افتد نقص
 فدای حق تعالی

بچو شد حجت بر خدائی درست
 خبر در اتوروشن بصر کرده
 تویی کاسمان را بر افروختی
 تویی کافریدی ز یک قطره آ
 بنار و هوا ناگونی بسیار
 جهان را بدین خوبی آراستی
 ز گرمی و سردی و از خشک تر
 چنان بر کشیدی و بستی نگار
 مهندس بسی جوید از رازشان
 نیاید ز ماجنه نظر کردنی
 زبان تازه کردن با قرار تو
 حسابی کزین بگذرد گریه است
 نبود آفرینش تو بودی خدای
 خسر تا بد و در نیابد ترا
 سری کز تو گردد و لبندی گرای
 کسی را که قمر تو او سر فلکند
 همه زیر دستیم و فرمان پذیر
 اگر پای پیل است و گر پیر شود
 چونیر و فرستی ز تقدیر پاک
 چو برداری از رگ زرد و در
 چو در شکر دشمن آری حیل

خرد داد بر تو گو اسبه نخست
 چراغ هدایت تو بر کرده
 زمین را گذرگاه او ساختی
 گهرهای روشن ترا آفتاب
 زمین ناورد تا ناگونی بیاب
 برون زانکه یارگی خواستی
 سرشتی بانداده یکدگر
 که به زان نیار دخر دور شمار
 ندانند که چون کردی آغازشان
 دگر خفتنی باز یا خوردنی
 ننگین ختن علت از کار تو
 ز راز تو اندیش بی آگهی است
 نباشد همه هم تو باشی بجای
 که تاب خسر در بر نتابد ترا
 با فلکدن کس نیفتد ز پای
 پیامردی کس نگر و دل بند
 تویی یاوری ده تویی و تنگ
 بهر یک تو دادی ضعیفی و زو
 ز موری بیماری بر آری هلاک
 خورد پشته مغر خمر و در
 برغان کشی فیل و اصحاب فیل

<p>که از نطفه نیک بجفتی دسم که آری خلیلی ز جنان گهی با چنان گوهر خانه خیر کرانه هرة آنکه از بیم تو مرا در غمبا چنین تیره خاک گرا آلوده گردیم اندیشه نیست گر این خاک رواز گنجه تافتی پر بستند که ز ره بندگی درین عالم آباد گرد و به گنج مرانیت از خود حسابی بست زت اولین نقش را بر گنجه همه مهربان تا بدر با من اند اگر چشم و گوش است و گردست پاک توئی آنکه تا من منم با من دو کار است با فرو فرخندگی بهر گوشه کا فتم ثنا خوانمت قرار همه هست بر نیستی</p>	<p>که از استخوانی درختی دهم کنی آشنائی ز بیگانه بچو بو طالبی را کنی سنگ نرینه کشاید زبان جز تسلیم تو تو دادی دل روشن جان پاک که جز گرد زره خاک را پیش نیست با مرزشش تو که رو یافتم کند چون توئی را پرستندگی دران عالم آزاد گرد و زنج حسابی من ازت چند آنکه است بهت آخرین حرف را باز چون رفتم این دوستان نشاند زمین باز مانند یک یک بجای وزین در بباد اتی دانسته خداوندی از تو ز ما بندگی بهر جا که باشم خدا دانست توئی آنکه بر یک قرار ایستی</p>
---	--

در نعت نبوی گوید

<p>فرستاده خاص پروردگار گرانمایه تاج از آدگان محمد کازل تا ابد هر چه هست</p>	<p>رسانده حجت استوار گرامی تر از آدمی ز آدگان آرایش نام او نقش است</p>
--	--

چرامی که پرواز می‌ش بر دست
 صفا ندارد عالم سیه تا سپید
 درختی سحر و در باغ شمع
 زیارت که اصل داران پاک
 چراغی که تا او نغیر و خست نور
 سیاهی ده خال عباسیان
 لب از باد عیسی پراز نوبش تر
 فلک بر زمین چار طاق نگش
 ستون شد خردمند از پشت او
 خراج آورش حاکم روم و رکه
 محیطی چگویم چو بارنده میخ
 بگوهر جهان را بیدار است
 اگر شعله تیغ بر سر برد
 بسر بردن خصم چون پی فشر
 قباای دو عالم بهم دوختند
 چو گشت آن طمع قبا جایی او
 بالای او کایز دار است
 کلید کرم بود در بد و کار
 فراخی بد و دعوت تنگ را
 شهید است سلطان پشینه پوش
 ز می پیشوای فرستادگان

فروغ همه آفرینش بدست
 شفاعت کن روزیم و امید
 زمینی باصل آسمانی بفرع
 ولی نعمت فرع خواران خاک
 ز چشم جهان روشنی بود و دو
 سپیدی بر چشم شناسیان
 تن از آبجویان سیه پوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت نش
 مه انگشت کش گشت ز انگشت او
 خراجش فرستاد کسری و کس
 بیکدست گوهر بیکدست تیغ
 به تیغ از جهان وادین خواست
 سر تیغ او تاج و افسر برد
 بسر برد تیغی که بر سر برد
 وزان هر دو یک زیور اندوختند
 بدستی کم آمدن بالا س او
 هم آرایش ایزدی خواست
 کشاده بد و قتل چندین حصا
 گواهی بر عجب را و سنگ را
 غلامی خرد پا و شا به فروش
 پذیرنده عهد را قنادگان

<p>آب غار ملک اولین رایتی گزین کرده بر دو عالم توفی توفی قفل گنجینهارا کایید شب و روز مارا بجای دستی من از استان کسرتین خاک تو نظامی که در گنج شد شهر بند</p>	<p>پایان دور آخرین آیتی چو تو گر کس باشد آن هم توفی در نیک و بد کرده بر مایه سحر بر زده کامتی استی بدین لاغری صید قرال تو مباد از سلام تو نا بهره مند</p>
رباعیات نعت	
<p>پیغام خدا نخواست آدم آورد با جمله رسل نماند بی خاتم آورد پیش از همه شاهان غیور آمد آتی ختم رسل قرب تو معلوم شد سلطان رسل شمع شبستان یقین تخیل قدادین چمن سایه نگیرد آتی آنکه نشان تو نگر از مایه تو بر پشت صحیفه نبوت ایزد هر چند نه برگی نه نواهی دارم اما ز محبت رسول الثقلین شاهی که لباس نور پیرایه است هر چند که ذات پاک او سایه نماند اگر مهر رخ تو جلوه پیرانشدی و نقطه نور تو نه گشتی مرکز</p>	<p>انجام بشارت ابن مریم آورد احمد بر ماناسه و خاتم آورد هر چند که آخر بنظور آمده دیر آمده ز راه دور آمده پروانه او چراغ ماه و پروین به فرق جانیاں نه بر روی زمین و ز جمله بلند آخرین پایه تو خاتم زده از سیاهی سایه تو در زاویه خمول جای دارم در سینه بهشت دلکشای دارم خورشید و قمر بهره و راز مایه است اما دو جهان غنوده در سایه است یک ذره ز کائنات پیدانشد نه دایره فلک هویدانه شد</p>

در مدح صدیق رضی الله عنه از زائر رحله سمرقانی

آن یار نخستین رسول مختار بر جمله صحابه اش مقدم کردند در مدح خلیفه رسول دوسرا سرور بجز از خدا چه میکرد خلیل در آخر ایام حیات آن سرور جز غرغره صدیق که باقی بگذشت صدیق که دل ز نام او شاد شود با این همه علم و دانش و قرب رسول صدیق صفی ز حق چه دولت داد پیش ز چه سروران سر آورده فر آن باده که در میکه تحقیق است آنان ز وجود از گریاک نبی است	صدیق صفی ناصر دین دادا مولاش نموده ذکر در آینه غا از من نشود بغیر این نکته روا و اسد که بود غیر صدیق سزا اوس بخوایش بست هر یک را در یعنی که بجز درش دری نیست دیگر دیگر چه دلیل فضلش اینا شود شاه مردان مطیع و متقاد شود هر چند نه مال و ملک و شوکت از از فضل مزید اگر نه نصرت داد از ابن ابی قحافه اش ابرویست تصدیق نخستین ز دل صدیق
---	---

از زائر در مدح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از ظلم نشد آلوده هر کس پیشش نهاده سر را گویا سلطان عمر که خاطری نخواست چشم همه مومنان روشن بآش در دوستی عمر امیر دیندار اعد اگر از و نفور باشند چه غم سلطان عمر که رای او روشن بود	در سایه عدل او جهان آسوده هر موج هوا در ره عدلش بوده هر سو که مصلحتش می باشد پس چون نه سراج اهل جنت باشد بیک منطست مومنان را طو از ظل ظلیل او کنند دیو فرار زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زو
---	---

<p>در آتی موافقت بقرآن فرمود افیض عدالت است اگر باروت بر دوش فلک دره عدل عمر است</p>		<p>گردیده ز حول و قوت خویش بی هر تخیل که در قلم و خیر و شر است این کا بهشان که دیده باشی شهب</p>
<p>خود دست بجای دست عثمان کرده بر دست نبی بیعت رضوان کرده شمرنده نور او چه مهر و چه سپهر خفاش چگونه رو کند جانب مهر توفیق عطای آن رفیق احوال شد شتری بهشت از آن مال حلال در خانه اسیر کرده کشتند بجان تجو نیز نکرد جنگ شاه عثمان ستیجی از و فرشته رحمان است هر گاه حیا شعبه از ایمان است</p>	<p>در مدح عثمان رضی الله عنه</p>	<p>سلطان رسل که بخش ایمان کرده هر کس که گرفت دست عثمان گوی عثمان ز و فوراً شده روشن چهر اعداء نتوانند بسویش دیدن عثمان غنی که داد حقش اموال آن زر که در آن وبال نبود است در و که خلیفه رسول منان با قدرت دفع از پی کشتن دین عثمان که برو ثوب حیا چپانست اعداء از وی چگونه دارند حیا</p>
<p>تا در ک مقاش نکنی نیست دست دم در کش معنی علی فهم نخست دل لا بلاش این تمنای گداز است از بسکه از خلعت بارونی یافت از زنگ هوا و حرص مصقول بود منصور خدا از چه بخند ول بود</p>	<p>در مدح علی کرم الله وجهه</p>	<p>در مدح شه نجف شدی چاکر و گویند نزول نامه از فلک است سلطان علی که دل ز دنیا برداشت قربش با مصطفی که تفریه کند آن شیر خدا که سیف مسلون بود در باب خلافتش نبوده نصتی</p>

شاهی که علی و لیش بنخوانند
 اعدا از زور بازوی او غافل
 آن شاه که بار رسول یکتا گردید
 و گلشن دین ز بسکه جوشید بهار
 حیدر که فشر دپا بدوش شد دین
 آن وقت جهانیان نداد و دادند
 از روز ازل فدای نام عظیم
 و حشر جواب خویش گویند همه
 و دشمنه بنجواب حشر دیدم برپا
 رفتم که اجازت طلبم گفت که
 در راه خداست شیر نردان بلستم
 گرفت فرو میان خشم افلاطون
 ای آنکه جناب تو مکرم باشد
 از دچ قد ز نام ترا کرد بلند
 گویند نبی و جنتین از لیست
 روی که مخلوق داشت آنست نبی

مرید

و

اریاب دلش مهدی با دی دهند
 کشتی نجرابه ضلالت رانند
 بردوش شریف جلوه پیرا گردید
 نخل قداحمدی دو بالا گردید
 در خاتم نبی نظیر جا کرد نگین
 سبحان اندر بی مکان و چمن
 در راه عقیده نقش گام عظیم
 این ست جو اجم که غلام عظیم
 در بان ارم شاده در دست عصا
 گفتم که غلام عظیم گفت بیا
 از حکمت آنجناب آید مدوم
 من رفتم و در غدیر خم غوطه زدم
 جاده تو اسید گاه عالم باشد
 نقش قدست نگین خاتم باشد
 روی بخفی دارد و روی بجلیست
 رو تیکه بحق داشت همان عظیمست

ز انزوح در مع چار یار گوید

از چار اصول دین خبر دار نه
 تا هست با اعتدال بیار نه

تا پیر و چار یار اختیار نه
 و طبع تو این چهار عنصر باجم

در مدح و بهر از منی اندرنا

بر عاتقه و خدیجه و مریم پاک

فصل ز بهر است از سمک تابناک

بابضمة مصطفی بر ابر نشوند	گرا این همه در طریقت عقل چه کجا
	در مدح امام حسن رضی الله عنه
<p>شهرزاده حسن که سبایش گشت لقب گذاشت خلافت از پی صلح بطوع در جود و کرم امام امام حسن است و حفظ دماء مسلمین کشور جسم سلطان حسن که وارث هوش نبی دنیای دنی نبود مرکب او را افسوس امام حسن آن کان وفا در یاب یقین که دشمن نمیش رسمان مصطفی حسن شاه بود این پس که مشابه نبی بود و بس</p>	<p>از جد شریف او بعد عز و طرب تست بنماطش امان گرتوب تغویذ بلای بخل امام حسن است از شحه ته جرعه جام حسن است پیر و ده باغ خلد آغوش نبی است آن شاه سوار اکب دوش نبی است مسموم شد از برادر خویش جدا و حشر شود حواله قمر خدا از کنه کمال او که آگاه بود حقا که کجا بر ابرش ماه بود</p>
	در مدح امام حسین رضی الله عنه
<p>رسمان مصطفی حسین بن علی از شحه ظلم پیشه و خجسته بغض خوش را کب و مرکوب و خوش گشته شاه شد حسین امام دوسر بر عکس وصیت نبی استیان بیتند نوک نیزه چندین مصحف</p>	<p>نوباوه گلزار نبی و دوسر در داکه بریدند گروه دغلی محمول بر و دوش نبی محتسب افکنده بخون و رنج چرخ و تار کردند چایا بابل بیت و قرآن آزاد کردند سر حسین بر نوک سنان</p>
	در مدح سبطین رضی الله عنهما
در یاب بهار گل و ریحان نبی	سبطین کریمین دل و جان نبی

سر را به کونین ازینا برگیر

کاین لعل وز مردانداوگان نبی

محرر سطور در اتباع سنت گوید

در جمله ملل افضل ملت هست
زان جمله عصا به حدیث نبوی
در سینه ز مهر رانی داغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد
اول ره کوی طیبه پیداکردم
یک عمر بوی منتش بهجو نفس
نهاد اهل حدیث ست اتباع من
گجاست صاحب تقلید گویا و بین
ای در گش قیاس نعمت و گریست
خلدی که بگوهر خند و آرا میند
ای رای تو بخیر ز اسرار نفوس
آنرا که خرو ماده فاسد کرده
فرداست که گیرند حساب ازین تو
تقلید کسان سود نه بخشد انجا
ای دشمن هدی احمدی پشت به
ایمن بنشین تیغ رسول اللهم
قرآن و حدیث مایه خاطر ماست
من خطبه منتش بلب داشته ام
تحصیل حدیث بایه خاطر شده است

یعنی که طریق اهل سنت بهتر
درستیان با همه قلت هست
در کوی حدیث او سراخی داریم
مانیز دست خود چراغی داریم
پس نشسته عشق را دو بالا کردم
بیرون و درون چه بستر با کردم
صباخی رای نیاید گذر درین گشتن
سباز این مچن و خاشار رانی دهن
مغر و تفتقی حقیقت و گریست
مجموعه آرزوست جنت و گریست
تا کی سخن ادا رسطو و جالینوس
مصلح نبود جوارش بطلموس
ناطق لعل شود کتاب ازین تو
پرسند سنت و کتاب ازین تو
جز باو خرد نباشد اندرشت
من عاشق شدم ترا خواهم گشت
پیرایه جمله ظاهر و باطن ماست
نقد خنم که پیغمبر ماست
خراط قیاست همه ظاهر شده است

دقت است در صبح قیامت از آرا آزرای چو شد تنگتگی حاصل تو این حال نصیب هیچ مقوم بآ آن باد که در شکله تحقیق است قرآن و حدیث محبت خالص است جماعه که ز تاثیر فقه در جوش اند خلاف ز مره سنت که از ازل نوا گفت آن بت تقلید قرین تو نم سنت گفتا که این چه اسلام بود از علم حدیث دل و گرنه توان کرد باری کسان عمر بسر می گردد	شمع لکن حدیث آخر شده است شد تنگ ز بار فقه آب و گل تو سر رشته رای شد نفس در دل تو سرستی نواب از ان ابروی است تقدیق نخستین ز دل صدیق است بهر گ ای خرد پروران سیر پوش اند بهر خیر بشر خویشتن فراموش اند نگمین نشوی که بمنشین تو منم و نشاد نشین نقش نگین تو منم سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد خلاف ترا زین عمر بسر نتوان کرد
---	---

در رد شرک و بدعت از ائمه

این گور پرستان پی باطل باشند خود زنده و بامردنی باز آوود آن قوم که بت پرستی آئین دارند این گور پرستان نشانند این هر چند که این جماعه گور پرست این فرق نه کم توان تصور کردن ای گور پرست متلف مال حلال بر گور پرست داغ لغت باشد این گور پرستان که گزافی دارند	از لجه علم سوی ساحل باشند از زنده لایزال غافل باشند بهاشغفای خویشتن پند دارند هر کار بر دگان خود بسیارند فرماست جزای ما همه دست بست ما زنده پرستیم شما مرده پرست حق نیست محب سرف مال و مال بر چهره مسرفی نکو بیده خصال بر مقبره پدر طوائف دارند
---	---

بر گور خود ارشوند گردان نهند
 آئی دعوی دار فقر باب الهی
 از مرده که محتاج ترست از تو بجا
 اهتمام اگر نه عقل و هوشی دارند
 در گور ز فریاد سی نیست نشان
 این گور پرستان چه دلیلی دارند
 بیو و بگرد مردگان می گردند
 با تخمیرند ابو دل گور پرست
 بازنده دانی سر و کاری نیست
 مانگر اولیاء اختیار ننیم
 لکن کاری که ناید از غیب خدا
 ای گور پرستان افاضت نشان
 این کار که از وحی شیاطین باشد
 آئی آنکه فرس به بت شکستن رانی
 هر گور بلندی که شود منظور
 ای گور پرست بر چه مغرور شدی
 بر تافتی از عبادت حی ازل
 انبای زمان بمردگان چسبید
 بی اذن خدا شفاعتی نیست دست
 آنرا که تو کرده شفاعت گز خوش
 و الله که عاجزست جایی که نرسد

تا با که درین کار خلائی دارند
 از گور پرستی شده در گمراهی
 امداد و اعانت از چه رو بخوای
 چون انسان شکل و چشم و گوشتی دارند
 این گور پرستان بچه جوشی دارند
 در غیر پرستی چه کفیل دارند
 جراحی ازل چرا خلیل دارند
 جز مقبره نیست مسجدش جانشین
 دل مرده بمردگان منرا و ترست
 بر تافتی روزشان چو اشراق نیم
 از مقبره های شان طلبگار نیم
 از گور بزرگ طالب کشف عیان
 و قرآن و حدیث ازان نیست نشان
 کاریست ازان اهم اگر میدانی
 با خاک برابرش کن از بتوانی
 از ساحت قرب زندگان دور شد
 این بود منرا که عابد گور شدی
 به بود خود از شفاعت شان پذیر
 بیو و بگرد ما جزان گردیدند
 تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش
 در سجده رسول دادخواهان خویش

<p> جمعی گویند صاحب احوالیم ناراسرو کافر نیست با زندگن بر غیر مشیران گواهی به نجات آنرا که نجات اوست در شک پس بر خویش چو مرده خاک انباشته بر آنکس که نه نافع است و نه ضار ای خسته مددگاری خواه از مرده راضی دل مرده از نیازت نشو فاروق بعباس بگوید استقامت یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک بس شیخ که بود در حیات دنیا چون مردند انم از چهره و آفتابش دل با حی ازل که حاضر دارم بانائب بنی بصره مرکاری نیست </p>	<p> بر خویش ز عیون مردگان می بالیم از دعوی بی دلیل نشان می نالیم هرگز نتوان داد با جماع ثقات بهر چه کنی شفیع خود در حلالت از مرده قضای حاجت انگاشته مطلوب دل خویش طلب داشته از زنده بسوی مرده رو آورده و احد که شرمی از ان آزرده از عسم نبی بشد طلبگار دعا چون دور حیات او نمیدید منرا گاهی براد او نگردید سما خوانند قضای حاجت از و چو خدا از مرده چه امید بخاطر دارم با خویش کی حاضر و ناظر دارم </p>
در بیان حال و تقریب این مقال	سیر در دوح
<p> در خلوت ماکه رشک صد انجمن است عالم آتینه خانه است و ما </p>	<p> با خویش زبان چو شمع گرم سخن است هر سو که اشارت است با خویش سخن است </p>
در بیان آیه نور	
<p> کی شمس و قمر نور سمار و ارض است در عرصه خلق ظلمت غیر کجاست </p>	<p> خورشید و دگر نور سمار و ارض است الله اگر نور سمار و ارض است </p>
در بیان وجود و ایمان	

نقیمی تو اگر ظهور کونین کیست	پیش تو بیا برست چه مگر چیست
نصب العینست چه صیغه احد بود	معلوم کنی تمون عالم چیست
در بیان قرب	
گرم نسیمست بوی تو گذشت	و فصل بهار محرومی تو گزشت
یارب چه قدر بخلق نزدیکتی	بهر کس که ز خود گذشت سب تو گذشت
در بیان وساطت آنحضرت صلعم در بیان حق و خلق	
ای بهر شفاعت و دو عالم لائق	دارم ز جناب تو امید و آفاق
بی شبه زورشید حقیقت بجهان	تو مخبر صادق و صبح صادق
در بیان وحدت شود	
زوشعله چو حسن و لغزشش خوانند	گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلقست عبادت از ظهور خالق	خورشید چو جلوه کرد و روشش خوانند
در بیان نسبت حضور و شهود	
آن دل که همه وقت بحق آگاهست	خالی ز خیالات که او نشاءست
در دیده مردمان اهل تحقیق	مصراع و گرد بهریت اندست
در بیان وجود و موجودات	
کوح امکان بود ز هستی سازه	واجب همه فیض وجودی داد
آلان که کان اگر در نظرست	مکن ز عدم پای برون نهان
آید رو بعد رنگ اگر پیر آیم	اما مرآت معنی یکتاییم
چون عکس وجود ما نمود و گریست	هر چند که ما تیم نگوئی ما تیم
در بیان بطلان وجود کمالات بی افاضه موجودیه	
بهر جا که ترا جلوه گری خواهد بود	دل در صد و پیرده دری خواهد بود

<p>در صفحہ امکان طرقت گر نبود باطل بود جهان حکمت بنیاد میخواست که برخویش نظر بکشاید</p>	<p>باطل چون سطح جوهری خواب بود بیهوده بدان کثرت نقش ایجاد غیریت ما آئینه در دستش داد</p>
در بیان تقید و اطلاق	
<p>اینجا که بلیه تقید عامست زندانی قید بستیم چون طاووس مار نبود گرد دران کو که توئی گو آئینه توجه تو باشد همه خلق</p>	<p>آزادگی ای در و خیال خامست هر نقش پری که هست چشم دامنست تو هر سو و کس فرفته آنسو که توئی توان دیدن ترا از ان رو که توئی</p>
در بیان حفظ مراتب که لازم علم و امتیاز است	
<p>اوداک مراد دعوت پیدائی کرد زین پیش نداشتیم و مانع صحبت نمائی سیخ و المی باید کرد و صفت مفتست ای بهیستی غافل</p>	<p>فریاد که رسوای شناسائی کرد علمست که این انجمن آرائی کرد دل را آباد از غمے باید کرد شادی گزینست ماستی باید کرد</p>
در منع بهائت و رفع مناقشه	
<p>بکنج چو شعله سرفرازی میزدیم هر سرگشتی که بود آخر چون شمع آدم بر دونیک چون خوش شادیم یعنی دل را که باعث تفرقه بود</p>	<p>یک عمر جان ز زبان درازی کردیم و دیدیم که صرف جانگذازی کردیم دارست ز خار و گل و شمشاد شدیم بستیم زلف یار و آزاد شدیم</p>
در بیان کون و فساد و فنا و عالم بی بنیاد	
<p>گاه بی حیرت و گاه شامست اینجا ماند شرر ز شور هستی غافل</p>	<p>از کون و فساد انتظامست اینجا در چشم زدن کار تمامست اینجا</p>

<p>مضطرب فانی و بزم و ساقی فانی بردار دل از کثرت بی بود جهان</p>	<p>با هر که شدی در د ملاقی فانی پستی بپای بقی و باقی فانی</p>
در بیان خلوت و جلوت	
<p>سر رشته تو دماون بر هم خورد تا جمیع نمودیم چو شرکان خود را دیدیم که در محبت خلق بی بود از محفل کثرت تشنه بنیاد</p>	<p>چون گل و اوراق این چمن بر هم خورد ای در دهنزار انجمن بر هم خورد ایدر و بجز نزاع ما و تو نه بود بر خاست دل و بر کنج وحدت سود</p>
در بیان تجدد و امثال	
<p>هر لحظه درین خانه که من می آیم چون شعله کجا رسیدم منظر است آید روا اگر صفای جانی دارم و انم محیط خویش و اصل گردی</p>	<p>کم کرده ره شناختن می آیم پیوسته برون ز خوشتن می آیم آئینه حسن بی نشانی دارم چون سیل تو هم طبع روانی دارم</p>
در بیان جامعیت انسان	
<p>شخص انسان که شان اعظم دارد لیکن نتوان یافت بحر کونین در بحر بسا ز کبریا تیمم هم مادر و پشان بسان اسیر ایدر</p>	<p>وارد بخود آنچه هر دو عالم دارد آن گوهر نایاب که آدم دارد در کسوت فقر با غنا تیمم هم خاکیم اگر چه کیمیا تیمم هم</p>
در بیان عالم مثال	
<p>ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی نیز گنگی عالم شالت گل کرد خواهی که همه راز الهی هستی</p>	<p>باغ و چمن و بهار گلها دیدی بهان بتو بود آنکه پیدا دیدی چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی</p>

ای پنجشنبه از خورشید چاکان	امیر الهی تو کما سبب سنی
	در گفتگوی موحسانه
هر چند همه باب و رنگ آمده ایم تا که بگر فکلی خاطر سازیم	از شیشه دل بزی رنگ آمده ایم چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم
	در بیان هویت و ماییت
اطلاق و تقید ارجح متنازعی است فهمیده و نرسیده و بنگر کاغذ و جدت نظاره بازگیتانی است منزیه تجرد و تقید تشبیه	در مرتبه جمیع جهان یک معنی است جزئی است تخیل و عقل کلی است کثرت آئینه دار پیدائی است سلب و ایجاب و صف عنائی است
	تکلیف نفس بعلم و عمل
آنانکه تحصیل نظر داشته اند بشدت ار که برگ و بار گل خوابد کیست مردم براه افسانه زدیم النته بعد که آخه ای درد	خرمن خرمن ز عقل انباشته اند زین تخم که در مریکات کاشته اند یک چند در کعبه و تخته زدیم در سیکه آیدیم و میباید زدیم
	در بیان حقیقت وجود و مراتب آن
لایوجب جاعل و لا محبول اوکلت وجوده بلا شرط الشئ یا رب اذا عرفت انت المعبود ایک وحدت فی جمیع الاعمیان	لا یتب و فاعل و لا مفعول لا غله همت و لا معلول انی لسمحت حیرت انت المعبود یا من انت الوجود انت الوجود
	در بیان سلوک و طریقه
هر چند نشد دل ز حقیقت آگاه	پای طلبش هست بهان بر سر راه

یارب تو خود نشان دهی یا ندی کیفیت چشم تو بخاطر جگر بر دل چون نظرت داد خود فرستم	مایم و همین نام تو امد آمد مستغنیم از کشمش صبا کرد این شیشه مگر نشاءری پیدا کرد
در بیان جمعیت و شتت	
از حرص گرسختین نشان دل ایرود هزار سلطنت مفت بود هر دوش هوا بسته نفس محمل حل همچو جاب گرچه کردیم دس	چون شه چه عجب که حکم راند دل جمعیت اگر بهر سازد دل ما حیف است که پیچد هوسی در دل جز هیچ نداشت در گره مشکل ما
در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق	
ای درو چگویم ارجه گویم با تو او باطن محض گشته از فراطحضور آن جلوه که از طاق شعوم افکند نمایده را از اقربیت نه درو	خود بخیرم خیر چه گویم با تو نظاره تر ازین دگر چه گویم با تو بر خرمن هوش برق طوم افکند نزدیک شد آنقدر که دویم افکند
در بیان کل شیء ملک الا وجه	
در آینه از و گرمی صد محفل بود رو بر سر تریش بجان آگاه گر بوده ام و اگر نبودم رفتم در آئینه و هم جوتمش الی	روزی دوسه زین پیش درین کین مشت خبار در زانی دل بود بال و پر جلوه لشوم رفتم روئی که نداشتم نمودم رفتم
در بیان استغفار	
هر چند کند زمانه کار خود را از پای فتاده چون سایه ولی	از دست مده تو اعتبار خود را بر کس ننگنده ایم بار خود را

با اهل دول تنیدی خرید کن تا کی ز هوا زنی بغرت آتش	در گلشن مسکنت نموید کن در خاک نشین و آبرو پیدا کن
	در بیان قضا و قدر
اند قضا کل قضا و وقت در لا حول ولا قوة الا بالله	و الله به وجود نفع و ضرر لولا تائمه لما كان اثر
حمد المنزه یسی باله مرآت جماله جمیع الاکوان	در بیان وحدانیت فی الخلق و جبر و ان کال سوا فی الکلون لما رایت الا اياه
	در بیان معالیه غیب و شهادت
گرست شبایم خراب شدیم ستار عیوب نیست جز پرده غیب هر چند هزار جلوه پید کردیم چون کاغذ آتش زده در پاوشیم	ور محو هنر تمام صرف عییم مشتاق لقای پرده پوش غیبیم آخر همه را بخویش اخفا کردیم چیزیکه بصد چشم تماشا کردیم
	در بیان غفلت و تنبیه
شب زنده نداشتی و مردن نزدیک دل غافل و مرگ پر فریب است ای در بر جرم گراعتراف خواسته کردن یا رب تو کریم و من گنگار تو آم	مانند سحر نفس شمر دن نزدیک گل خند و رنگام من در دن و یک دل را یدرد صاف خواهی کردن دختم آخر معاف خواهی کردن
	در بیان توحید و جود و وجودی و شهودی
آندیشه اگر چه پیش و پس میگردد فی هیچکسی شد یک هستی باشد ای درد اگر محمدم رازق منی	در خویش ولی هر نفس می گردد هستی نه شرک یک هیچکس می گردد باشادی و غم عبث چرا هستی

ای هیچ ترا باین خیالات چه کار	جای که وجود دست تو انجاء می
در بیان رویت و شوق مرگ	
آن جلوه بیدیه یا خواهد گردید ما آئینه ایم و خود پرست مست نگا ناچار اید رود جهان باید زیست مردن بمراد خود میسر گزینست	رازش همه آشکار خواهد گردید ناچار بساد و چار خواهد گردید هر چند که شذریست گران باید زیست چندی بمراد دیگران باید زیست
در بیان عجز از درک کنه	
هر چند که صد جلوه نمود دست وجود معلوم نه گشت انکشافی که مرآت جاهل طبعیم گر چه با عرفانیم حرفی از ما در نباید پرسید	و اگر در چشم غیب حیرت نمود گلبشود که سو بر که گشاد و چه کشود طفلیم هنوز گو مسطول خوانیم ما می دانیم آنچه ما می دانیم
در بیان عالم و اهل عالم	
ای در دازین بزم اگر با خبری بر خویش چه شمع چشم کنشای کا اینجا کو رمز حقیقی که هستیش نگفت گلزار جهان طره سرای کهنست	بیهوده چه ابر طرف سینگرمی هر چند ستاده ولی می گذری کو گوهر معنی که ایجا دانه سفت ایدر و در که ام کل که اینجا نشگفت
در تقابل سمار و ظهور اشیا	
تمیز که غیر نقش تشویش نیست گفته وحدت جهان بکثرت گنج هر چند که اسفلیم لیک اعلا یم جز نام و گرز ما نباید طلبید	هر لحظه به نیزگی رنگی پیوست دل آمد و پیش رویم آئینه گشت سنگم و لے کعبه هر بنیایم مانند نگین جلوه که اسما یم

	در بیان علم العظم	
به یاری ما فرو ده ازستی ما عارض شده غفلتی که برستی ما بر پرده بی پردگی آمد بحجاب در یاد زشت و مشت خالی چو حجاب		بایست شد بر عروج مابستی ما آگاه ز آگاهی خود ساخته ست امروز که و اگر در رخ یار نقاب از حجب و وصال او چو گویم که مرا
	در نصیحت بآیات	
تا منظر نور حق تعالی باشی دور از خود و نزدیک بد لمبائی کرده شد جگر غم اجا همه داغ باز است هنوز چشم مانند چراغ		چون آئینه باید که مصفا باشی ایدر و اگر قرب خدا می خواهی چون دود نه چید از چسودا بداغ رفتند بخواب اهل بزم و مارا
	در معامله بر صطفویه	
افانده شوق محله می گویم بانگ بر رسم در دلی می گویم وان آئینه رو دو جا با خوشی تن او را همه کار و بار با خوشی تن		گرم سفرم ز منزلی می گویم این قافله است حق بیدری می آن ذات غیور بار با خوشی تن گنجایش غیر در حریش نبود
	در ترک اسباب	
خود را از تردد این همه فزون بر زینت امیقدر نباید مرسوم موقوف نه زندگی به برگ و باری نبض مرض و شفا بدست دیگری		تا که بغم منزع و سسل خوردن ای درد اجل چو پنج کس انگذاشت فی آنکه دوا هیچ ندارد اثری مشروط بشرط این و آن نیست که
	در بیان حقیقت رومیت و تجلی	

<p>فریاد که حسن بی حجاب او را صد جلوه نمود یارو ما بحیب ان فتمید نصیب دیده نتواند شد ابصار زاداک شهوش محروم</p>	<p>در پرده نهفت پرده کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا توحید نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد</p>
در فنا و زوال	
<p>در قسمت من هست چو معدوی دلس آبم نه نشاند چون گهر گردی را آید رودلی که راز حق را فمید عارف دانست آنچه عارف دانست</p>	<p>آثار وجود چون توان کرد بهوس چون لعل ز آتش نمی سوزد خس هر بخت همان بخت مولی فمید ملا فمید آنچه ملا فمید</p>
در تلون احوال	
<p>گلکس خلتش غرور باشد ما را ما هیچ نتیم درد و هم هستی ما یارب چه زیان کارم و گویم که بخش دارم چو محمدی شفیع محشر</p>	<p>که ناخن عجز می خراشد ما را هر لحظه بصورتی تراشد ما را باری ز گنه دارم و گویم که بخش صد توده گنه آرم و گویم که بخش</p>
در بیان رجا و پر بنیر از فحشاء	
<p>هر چند که من دلی فضولی دارم با این همه ای رحمت بی علت حق این شعبه با که رونمایند همه ترک همه اختیار باید کردن</p>	<p>فمید کج و طبع جو سله دارم از دگر گت امید قبولی دارم زشتند ولی نگو نمایند همه زان پیش که ترک تو نمایند همه</p>
در حقیقت انسان	
<p>انسان که خاب او خاب علامت است</p>	<p>ای در عجب در گز فارغ با است</p>

صلی الله علیه
و آله و سلم

<p>چون آئینہ جایی بہر کہ آغلی است گو شمع ہمہ بر صدای ناقوس خود است چون شمع مرا سر قدم بوس خود است</p>	<p>در نزم خیال او کہ رشک خلعت چشم گردیدین فانوس خود در نزم طور بی سبب نامده ام</p>
در بیان حقیقت اسکانیہ	
<p>کہ با غم بیفادہ آلودہ شدیم از گردش رنگ خویش فرسودہ شدیم کاسہ زرد بیدگی در بدیم ہستی بی بستہ ست و مای گزیدیم</p>	<p>گلستہ تلف شادی بہودہ شدیم اگلست گلستان تجنیل کردیم کہ در طلب کمال علم و ہنریم دایم ہجوم بر لب بحر خیال</p>
در بیان وجود بین العدین	
<p>ہنگامہ وہم تست کو غیر چہ عین کہ واقفی از وجود بین العدین ہر شام جگر خون چو شفق بایزد سزائدم از شرم عرق بایزد</p>	<p>ہستی کہ و بال گردن آہ چون دین ای پیش و پس تو ہیچ حشی بکش ہر صبح بوجہ صبح سینہ شوق بایزد برہستی بی ثبات مثل شب بنم</p>
در بیان انانیت و اہمیت	
<p>در گوش دلم کہ اسے طلسم ہو ہوم تا من ہستم تو ہم نگر دی معدم نی بخت کس نہ گفتگو سے دایم ما آئینہ ایم و عکس دی دایم</p>	<p>فرمود بین حضرت می فیوم ہشدار کہ در عالم کثرت ہرگز ما صاف دلائل نہ ہائی ہو سے دایم جز جملہ اوز مانبا یہ طلبید</p>
در بیان بعض نکات	
<p>در بر بخیال می کشیدم اورا خود را او دید و من ندیدم اورا</p>	<p>ایک عہد ز دوری شنیدم اورا الکون کہ چو آئینہ رسیدم پیش</p>

ای آنکه همیشه در خیالِ اوئی	یا طالبِ دولت وصالِ اوئی
از خود طلبِ آن همه کمالِ او را	چون آئینه منظر جمالِ اوئی
در بیانِ ممت و متزلزل ذات	
بخلق در دامه باز است اینجا	نه گمانه غفلت است و آزار است اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاه است	عمر طول اهلِ دراز است اینجا
خمار خمار گر ز صیبا بشکست	و محبت از غرور مینا بشکست
لبنها همه بنده هوای نفس اند	من بنده آن کسم که خود را شکست
در بیانِ سکر و صحو	
تن جام و نه مینا و نه ساقی و نه گل	نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه تار
نه گمانه بستی است چه حسن و چه عشق	نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل
میناست اگر سر نیاوست اینجا	جام است اگر دیده باز است اینجا
این محفل در دجای بستی نیست	میشد اگر که نهم امتیاز است اینجا
در تغیر و تبدل	
طغی بگذشت و شد جوانی حاصل	بیری هم می رسد نباشی غافل
هر چند چو تار سبزه بر جای خودی	چون دانه کند قطع ره اینجا منزل
عمری که شمرده ایم سال و هاش	مانند فلک و تار نبود گاهش
سر گرم سرخ کیست یارب دوران	یک خلق چو سایه میرود هم هاش
در بیانِ غفلت و حیرت	
که در دتر غفلت دل کرده خراب	که آگیت فکنده اند قرب و تاب
ای بخیر این همه غنودن تا که	بیدار تمام باش یا خوب بخواب
از ترم ظهور خویش نایاب شدیم	یعنی چو جباب در دمی آب شدیم

یک چشم کشوده باز در خواستیدیم	مانند شریهین قدر فرصت بود
در بیان بے تباقی دنیا	
هنگامه گر جهان پناهی بودن فردا تو بیا د کس نخواهی بودن بیباک چنین نه زیر افلاک نشین از تحت فرو د و بر خاک نشین	تائی مغرور بادشاهی بودن امروز بهر چه می توانی می ناز شنا بچو گدا بادل غمناک نشین زان پیش که با خاک برابر گردی
در بیان حکمت تعلق نفس با بدن	
الذمه نه نفقه اسرار شدیم وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم در عالم تنزیه که ورت افتاد اکنون بگرفتاری صورت افتاد	موجود چو در عالم اظهار شدیم ایدر د ز بیرنگی خود فهمیدیم نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد آن دل که چو آئینه صفا آئین بود
در بیان عدم زوال امتیاز از نفس	
شادی و طرب هست بعزم افروز کم نیست مصیبت اینکه باید بود ورمرده همان بهشت و دوزخ و ظنم کز دوش بگونه بار هستی منگنم	از محفل مستی مست برون آسود هر چند همه بعیش و عشرت گذرد گر زنده ام آلوده با فکار تنم یارب تو بگو بذات پاکت سونم
در بیان نسبت	
افسوس که لمخکام زین زهر شدیم تشرمنده ز روی نسبت و هر شدیم وارسته ز هر فکر و خیالیم همه مادر و نیم مست حالیم همه	کردیم گناه میور و قهر شدیم هر چند ز مانده کرد و عصبیان همه نجو ما بنده آن حسن و جمالیم همه مستقبل و ماضی غلامی و آئند

در بیان نجوم و کواکب

عالی و دنی بر تو نظر دوخته است	و حسن تو ناز هر کس موخته است
از فیض تو آب و رنگ بر کویین	و ز نور تو بزم انجم افروخته است
ای در و بر آنچه در وجود است اینجا	تبعیت حکم او نمود است اینجا
گردون بستی که خشم شد از هر کوی	خوشید سری که در وجود است اینجا

در بیان سدا

علمی که همه صرف جزو کل کردیم	جز جمل نبود چون تامل کردیم
اکنون نامبار بحر صید و ششی	نمودید و دانسته تفاعل کردیم
ای باعث پیدائی هر نفس الامر	پرسی و من گم شد به هر نفس الامر
شد حکم تو چون نفی نقوش عالم	جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

در دانه بمیدان بلا ناخته است	از غولیش بریده با تو پروانه است
در عشق تو چون بسمل و پروانه که او	جان داده و دل سوخته سر باخته است
ای بیخ و غفلت بچم فرزانه شوی	بیشم بر آب همچو پیسانه شوی
امروز زافسانه ترا خواب آمد	فردا است که میخوابی و افسانه شوی

در فنا و بقا

تعلقی در جستجوی مال و جاهه	جمعی بتلاش و لبر و لخواه
هر کس بخین سال آرزو سه دارد	مایم و تمنا سه دل آگاه
تا پیر ده کنای عالم کیف و کیم	پیدا کن جلوه حق و قدیم
از هستی مانف پذیر و صورت	مانند سراب نقشند عیدیم

در بیان حفظ حال نزد جمع رجال

<p>هر لحظه بطبعم بوسی می گردد یارب تو مرا بخونیش گردیده کنی و گشتن و هر بکه غفلت کادی از روی خند انیادست شرم ای</p>	<p>در دهن دل خمار و خشی می گردد هر سسم که بمن خلق سپی می گردد تخنه گنی بهر طرف می کاری باشد که ز روی خلق شرمی داری</p>
در بیان حقیقت عبودیت	
<p>آی فطرت اسکا فی جبلت تاثیر گر بنده حق شوی و اگر بنده نفس در بیم چو گشت زار آب و گل خود جیبی بدر و بگرد تا شناسی بهار</p>	<p>شربت باد از طبع زلت تقدیر در هر صورت ز بندگی نیست گزیر بیز او نگر فقیم ز خود حاصل خود ای دانه تو فی عفت نه ضد کل خود</p>
در علل و معلولات	
<p>نظار تو کرد عقل معقولیت افراد وجود و موجود اند بر خیزد اگر ز دل میو و باطل صحنه که وجود حق بروی اظهار</p>	<p>در پرده نفقه از تو مجهولیت مرآت تو علیت و معلولیت محور غطرت شود و باطل برقع افکنده او نمود باطل</p>
در بیان مشک و نکات	
<p>که ناکه دل مراد ای چنگ است از نغمه شکر و شکوه اتم نیست گزیده رطبی تو بهر گدا و شباهت دارد یعنی که بسان دانهای تسبیح</p>	<p>لکاهی دلم از نوای فی و تنگ است اما آمار نفس هست بهین آهنگ است اگر حال خوشی و گریه ای دارد هر دل در خود نفقه راسه دارد</p>
در بیان نبوت و ولایت	
<p>این کون و مکان حجاب آیات حق</p>	<p>منظر بی اظهار ظهور است حق</p>

اثبات خدا انچه گفتم نفی تست انسان که انچه شد ز حیوان و نبات ماحصل ز تنزل بود غیر عروج	نفی که نمائی بخود اثبات حق هست اکل گردید از همه موجودات حق را خوانی اگر رفیع الدرجات
و بیان دعوی کلماتی موجودات با وجود خرابی اعتبارات	
در برهم جهان که وهم هست است این چون آئینه هر که پشت آید می در خارج نیست غیر حق مجلوه گری هر شخص که پیش نظر آمد چون عکس	از آمد و رفت خلق فایز غنشین اورا تو با و من او خود هیچ بین ایجا نبود ز ما سوالش اثری می بینیش اما بهمان دگری
در بیان جبر و اختیار	
از شادی و غم هر چه در امکان در باغ طهور چون گلت آوردند بی لشکر و فوج بادشاهه کردیم ایرود بدولت فقیه ری اینجا	از دایم حضرت انسان شمری خواهی دلریش خواه خندان شمری برسند فقر کبر یانی کردیم در کسوت بندگی خدائی کردیم
در بیان آنکه هر موجود صادر اول و جوهر است	
انوار عقول شعله منقل است از بیکه وجود است بهوشه اقرب ای معنی حق بشین از صورت تو هرگز نشود روز قیامت راسب	هر آئینه جسم همان صیقل است هر چیزی که هست صادر اول است روشن همه عالم شده از طلعت تو اگر سایه ندارد چه عجب قامت تو
در بیان هدایت و ضلالت	
گرفته عیشیم و گر غمخواره ایم زین پیش نداشتیم کار باخوش	از دولت او دور دایم غمخواره ایم از راه نمانش بخود آمده ایم

چون غنچه گل سرگیه بان خودیم آئینه صفت همیشه میران خودیم	عمریست که چون زلف پریشانیم تا جلوه یار جلوه گر شد در ما
در بیان تقابل وجود و عدم	
چون زیر و بم ساز باوانیم هستی و عدم ز مرز پر دانهیم آهنگ من از صوت و صدایم تفصیل مقام از نوایم در یاب	هر بیت لبذاقت را زهم است این غنچه ظهور از تقابل دارد آید رد مرا ز نفسایم در یاب ای ز مرز پر دازبان قانون
در بیان پیوستگی	
و اصل تو نشناخته کس را موجود در صورت نیست جز پیوسته موجود سرشار از جرعه مدام هستی کاین نغمه ترا و داز مقام هستی	آمی آنکه وجودت هر جا موجود شد مادیات غله ایجا و صوره عالم همه ست ست ز جام هستی از پرده این ساز چنان شد معلوم
در بیان وصل و فصل	
محکم ولی همان پریشان نظیریم چون آئینه چشم از و باغیم که گرد مال سدر بختیم کاین بحر چه موجها بر آغیم	هر چند که صافیم که درت اتریم یعنی که بغلت که به خلق آید که ز لب طرب بخاطر آغیم حیرت زده طلبم هستی شده ایم
در بیان تفضیل انسان بر همه کائنات	
از حضرت انسان همه جا روشن شد چون آئینه تا دیده مار و شن شد آورده هوا و حر و صرا و بند شد	آن نور که ز ارض و سما روشن شد پوشیده نماید هیچ از جلوه او آمی کرده خراب فکر چون و چو شد

ہموارہ ہمواری خود کو شمش کن	غیر از تو کسی نیست کہ گویہ نیست
در یاد موت و فنا و ترک خطہ نامساوا	
از راحت چند روزہ خوشدل نشوی اگر غافل از حضور بستی خدا باید کہ در فکر زندگانی گذری ای در دزدانیشہ عالم بگذر	وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی ای تنگ عدم زمرگ غافل نشوی وز حرص و ہوا و کامرانی گذری ز ان پیش کہ زین جهان فانی گذری
در بیان کشف و کرامت	
ای شیخ بخلق از کرامات مگو منظور اگر بیدہ گوئی باشد آئی در دگمی بآبشاری وضو الکون بدر میکہ و باید رفتن	اخبار پریشان ببامات مگو دیگر چه کم است این خرافات مگو دل سوی شگفتی نمے آرد رو کاین عقدہ کشاید ملاز دست
در ترک جواب و سوال و انعام از اعتراض جہال	
آئی کردہ تمام عمر در بحث خراب زین بیش بابل ذوق ابرام مکن آئی کردہ خراب عمر در چون چرا از انجا اقبال نہ بینی گاہے	یک نکتہ خاشے ست صد گونه گنا دیگر چه سوال است کہ وادیم جواب عارف نہ شدی اگر چه گشتی ملا ہر چہ کہ ایراد منائی بر ما
در حسن خلق و خلق حسن	
کہ خال اورا و گاہ خطہ سے گویند این طرفہ کہ انچہ ہی نمایند بیا زین پیش بدل ز دلبران بوخل از حسن پختی گنہر شستیم آخہ	ایران از حسن ہر منطہ سے گویند مہر راستی ست و ہم غلطی گویند خون کرد جبکہ در دکنون فکر اہل حالا شدہ منظور نظر حسن عمل

در نیرنگی او با وجود نیرنگی	
<p>در بزم خیال ماکه رشک چمن است مآئینه وار گلشن تترسیم وحدت شده سامان بهار چمن در گلشن دهر در چون خوشه ملک</p>	<p>ایر و گل حسن و گر خند دزن است بیزنگ بهار با چوزنگ سخن است بیرون ز خودم بنزد محبت و ظنم خود شیشه و خود داده و خود انجم</p>
در شکر عنایت و طلب اعانت	
<p>ایک عمر که انی از گردون کریم اکنون که نموده ایم چشمه پیدا سلطان که بر اسباب هوس می نازد در پیش که بی نوائی بی پرواست</p>	<p>وز کورتی دل نظر بهرون کریم مانند حباب کاسه و ازون کریم بر بال و پر خو و چو کس می نازد بر خاطر بی نیاز لبس می نازد</p>
در تفرقه امتیاز و هوش و پریشانی چشم و گوش	
<p>نی مارگزید در دونه عقرب نشیم فرق من و تو باعث این تفرقه است کار بی سخن از دهنش می گفتم افسوس ز علم ناشناس یک عمر</p>	<p>هوش است که کرد این همه دلریم تیربان تیسری تمیز خوشیم که از دهن خود سخنش می گفتم او بود که در دهن منش می گفتم</p>
در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل	
<p>در سنج و بلا قدم به ماتم نه زنی روشن ز تو بزم بندگی چون شمع است تا چند ز فوت مدعا سنجیدن تا چشم کشاده است چون آئینه ۲</p>	<p>آمین رضا و صبر بر هم نه زنی هر چند که سوز نه ترا دم نه زنی و کان هوس ز جمل بر خود چیدن در پیش آید هر آنچه باید دیدن</p>
در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جلال افقون کرم	

آئی مرد طرب باش و خوش و آسوده چند ان منها غور در افلاک و نجوم آئی در چپه ابر کج باغش جونی من در ره او قناده چون نقش قلم	ربخی مبر از فکر جهان بیوده کاین گنبد بی درز کسی نکشوده وز بر چپه در میان رخس جونی ازین جونی اگر سر غش جونی
--	---

در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی

آید در ترانه همنشینی باید الکون که نشسته درین کلبه ترا یک لحظه اگر دهر بباغست دار بر صحبت رنگین کان دل نه نیم	نے یار و ندیم و نه قریبی باید چشم و دل و اشک و آستین پیاید چون لاله در دام داغ داغست دار تنهائی ما عجب فراغت دارد
--	--

در بیان پیروی و انابت

بار هستی که دوش طاقت لبکست الکون چه ضرور ماندنت مثل نگین آئی مرد سیدت اگر از خلق آطر گر بر سر تو نهند پا مردم دهر	جز نیت نام بر تو ای در دست بر خیز تو از میان که نقش تو نشست ربخی مبر از ذلت و خواری زینا تو از ره انگار سر بر پا دار
--	---

در شناخت سخن کیفیت اهل این فن

آید در مردمان اهل عرفان ما را مطلب بجبه میان تصنیف هر چند همه پاوسه و اعضا یم آید روز مانی که سخن می گویم	از وضع کلام می توان یافت نشان مانند معانی به کتایم نهان لکن آنیم که محبت ناپسید ایم چون نغمه ساز خود بر دل می آیم
--	--

در بیان لباس و معاش و ترک تلاش

تا کی به تلاش مال خواهی کوشید	با هر بد و نیک دهر خواهی جوید
-------------------------------	-------------------------------

اکنون از غولیش چشم بایر بپوشید ویدی کن در بر وضع جهان شدت یکچند درین خانه تو هم مهمان باش	پوشیدن جامه مکر شده است پیران آمده بعالی مکان باش اینجا ای درو خود صلائی جام است
در تملیح اعمال و ثمرات اقوال و افعال	
پادشاه عمل همیشه در نظر است چون تخم بدست شاخ آید ثمر است آید همه اسرار انسان در اظهار مار از جمال اوست چشم دیدار	آنرا که درین باغ دلش با خبر است خود فعل جزای خود مشور و خبر آن دم که کشاید در بخشش غفا از راه معیتی که دارد با ما
در ظهور اسماء و صفات و خفایات	
ایاه وجود نا بطور الاسماء الخلق منور بنور الاسماء لا امر بوجد با ولا تکلیف لا اسم ولا رسم ولا تعریف	آمد تجلی بنظر الاسماء الشمس کما یضیء جرم القصر لا لغت لذاته ولا توصیف العجز عن الدرك لدرک منه
در تحریص بر مجاہدات و مرغی طاعات	
تا چند فی حیات قانی مردن پیش از مردن اگر توانی مردن یعنی نفس چند شمر دن باقیست معلوم نجات تا که مردن باقیست	آئی حاصل تو ز زندگانی مردن ای غره و هم خود پرستی مردی خون جگر هنوز خوردن باقیست او کشمش بسته آفت بنیاد
در تشریح ذات پاک و نارسائی ادراک	
فی ساز غمخانه بنیوانی داریم فریاد دست نارسائی داریم	فی شاهی درونی گدائی داریم فی نشمار ساء فی ناله رسا

دردی که زمانه که بد روش نرسد دریاب که یاس می رساند دل	آسیب زد دست گرم و سر دوش نرسد جانیکه رسیدگی بگردش نرسد
در دولت فقر و کبر یا جخلق و صفا	
فی مال مرا بیدونی فوج و سپاه ترک ابواب به زجمع ابواب در سر نه هوای مال و جاسه دارم صاحب نظری تو بجهی گر بکند	از قطع لب تقم بود حشمت و جواد کز دولت فقر هر کد اگر دوشاه در دل نه غم ز رو سپاسه دارم چون آینه چشم یک نگاه می دارم
در شاست شکوه و شکایت	
گر مردم محتاج ز غم می گیرند وقت است که از دست زمانه اکنون ای خیمه اتفاق می باید کرد از دم خودی نفاق خیر و خافل	زان بیشتر ارباب غم می گیرند چون ابر به اهل کرم می گیرند با یکدیگر اتفاق می باید کرد از خود گذر اتفاق می باید کرد
در جبهه اتی دوستان و تنبیه از حال رفتگان	
صد حیف که جمله دوستان را رفتند اکنون سن و امانده چه سازم چه کنم صد حیف ز خیمه گلستانی رفته است در دیده خلد نگاه مانند غبار	زین دست تمام شهنشواران رفتند ای درد کجا این بهر یاران رفتند در خاک حسن کاروانی رفته است از پیش نظر بکه جهانی رفته است
در منع از هر جانی	
آی کرده تلف عمر گرانمایه خویش از عالم غیب آنچه خواسته دست مزدی که بوحشت چو الف آگه گشت	در صحبت هر مرد فقیر و درویش ای مخزن اسرار الهی اندیش وارست ز تعداد شش و هفت و شصت

ای مرکز اسکان همه تفصیل تست	چون دانه گرو غولش می بایش
در خرابی نفس بسبب تعید بدن	
برتر هم چون گل ز دست اوراق خودم ازناست هر آنچه در دربار است همه چندانکه معاشش کامرانی کردیم ایدر و کجا ز دست دشمن آید	آتش ز ده شرار چماق خودیم ای وای که با این همه شاق خودیم غافل ز معاد زندگانی کردیم ما آنچه بخود ز مهر بانی کردیم
در خلق با خلاق الهی و جهان	
هر جازنی و جنگ صدامی شنویم گر چشم کشیم تو به نظری ساز سفری اکابر آراسته اند ای درد تو هم برای تعظیم الکن	آهنگ ترانام خدای شنویم در گوش بنیم هم ترانه شنویم ما هم بر کباب گر چنین خواسته اند برخیز که اهل بزم برخاسته اند
در خوش خلقی و بد خلقی	
بر خاسته گزند دل شهو و غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست آمی کرده عبادت بر یا جمله تباه باید بنیان کردن طاعت کوشی	سوی همه بس لعجز باشد سیرت خیرے که بود باعث ذکر خیرت رسوا شده ولی نه لشتی آگاه بر تست ضرور ستر ناموس آله
در گفتگو بمرتبه ذات و خیال وصول آن از محالات	
حیرت از چشم گفتگو با افکند پیون برق و شرار ناری تلاش در خاطرات ارشاد اگر مخطوست خود را شب و روز صرف یا انباری	یاس آمد از دل آرزو با افکند آتش در جان جستجو با افکند عزبت ایدر و پیر ز مسلک دوست اجرائی طریقات اگر منظورست

در بیان امتیاز وجود و عدم

آمی در دندید که در دیده کور پس هستی ما که از عدم ممتاز است در بحر تو ای جناب گم خواسته شد اندک ای ذره سعی دیگر کاخ	فرقی نبود میان تاریکی و نور در آئینه علم نمود دست ظهور در باد تو ای سحاب گم خواهی شد در پر تو آفتاب گم خواهی شد
---	--

در آنکه آزادی دامنست و غلت خیال حرام

پنجتیم و خیال حرام پیدا کردیم یعنی ای در دهمو غنقا از خلق هر گوشه فضای صد بیابان دارد گر عقده خاطرت کشاید بینی	آزاد شدیم و دامن پیدا کردیم گم گردیدیم و نام پیدا کردیم هر غنچه بهشت خود گلستان دارد هر قطره بحیب خویش طوفان دارد
---	--

در آنکه علم عباد بقدر طاقت است

عمریت که وابسته به تالفم معلوم نشد مرا ز منم ناقص امکان که سر اسرست معروف غیب هر چیز که پیداست بقصدش پیداست	یعنی بشکجه هوا و هوام یارب ز کجا میم به کجا میم چه کنم شد محو کلمات و جوبی لاریب آورده شهادت همه ایمان بالغیب
--	--

در بیان تصنیف و تالیف

علم است که هر چه هست بنماید از او غیر از تصنیف نیک دیگر بنود یارب جانی که جمله هست ز اید یارب علمی که با تو نزد یک کند	هر عقده که مشکلست بکشت اید از او کاری که پس از تو کار با اید از او یارب جسدی که کار طاعت آید یارب علمی که جسد تو ام ننماید
---	---

در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و اتحاد

گر قطره آیم و گرد شده ایم محتاج که ام و گیت محتاج آیم هر چند بعلم و فضل متادشوی بوی نشنیده ز عرفان تا حال	فی صورت عجز و نه تفاخر شده ایم پایه عسیرم ز خود پر شده ایم مشکل که بفقر نکتہ پرداز شوی موت باید که واقف راز شوی
در اعتراف بجزو بیان یکتائی مرتبه موجود	
گرد عوی هستی ست بهتان ست این ایحضرت انسان تحسین انجام شوق عاشق و در خود طلبی پیدا کن خورشید ندارد ز کس جلوه و منف	در شکوه نیستی ست کفران ست این خود را نشناختی چه عرفان ست این یعنی بی وصلش سبب پیدا کن ای ذره برو تا ب دیده پیدا کن
در بیان روز و شب	
پیدا از خزان ماهار هستی ایمان آینه وجود اند که کرد عالم که عدم بودند نمی کردند فیض ماست گرفت در برورنه	در نیستی ست اعتبار هستی در لیل عدم جلوه نهار هستی در ضمن وجود خویش دای تو بود کس لائق این عنایت خاص نبود
در بیان گذران درویشی	
جوع و عطش ست آب و آتش فقر دیدیم که انصاف بے محتاج اند در عشق نه مرد خود پرستی باید ای آنکه پری ز باد دعوی چو جنا	از فقرش زمین ست فرماش فقر ای درو معاش ست معاش فقر وارسته ز خویش دل بستی باید البته ترا بخود شکستی باید
در توجیه بحث	
ای نجیب ازستی هست مطلق	نگرفت از کتاب توحید سبق

<p>کثرت نکند ترا پریشان چو شود هر چند که درت وصف از ایایی گوزر طبیعی و آله فیه</p>	<p>نصب العین تو معنی واحد حق لکن نتوان که مدعا را یایی ممکن نبود این که خدا را یایی</p>
در بیان نسبت عقلیه و عشقیه	
<p>ای بند بقل نیستی آگه عشق گفتم تو آنچه گفتم بود اکنون اکنون من و این گوشه زندان جنون سودای کسی نبود زین پیش مرا</p>	<p>بر بود از عقل بی دگر عشق خواه ره عقل گیر خواهی عشق آباد کنم خانه ویران جنون شد زلف تو ام سلسله جنبان جنون</p>
در انابت و استغفار	
<p>گرد آیمت محیط دارد سیلت چون قبله نما اگر چه گرد اندت ایزد و اگر زاصل و فرعت خبرت در آدم بود ذریا تشنه یان</p>	<p>خار و خس این دشت نگیرد ذلت باید که بسوس یار باشد سیلت در یاب که تفصیل با جمال دست در تخم چنانکه برگ و برست دست</p>
در تفویض بقدر و حقیقت تدبیر	
<p>از عقل بیدان جنون باید تاخت عسرت که از خویش جدا می تازد در فقره جاه و فی تجمل باشد ای در دستاع خانه درویشان</p>	<p>وز عرصه و هم خود بدون باید تاخت هر چند ندانم این که چون باید تاخت نه فکر خرونه بارونی جل باشد تسیم و رضا صبر و توکل باشد</p>
در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات	
<p>هر چند زمین و آسمان می بینی ای نوزگاه تو عبارات سلف</p>	<p>لکن شناسی که چنان می بینی چیزی که شنیده همان می بینی</p>

<p>آی در نیابی تو صبور علی زوی دنیا چه و عقی چه دوتی هجران است</p>	<p>بعد است بقرب هم منور می آید انجا هم اگر توفی تو دوری آید</p>
<p>در قنای هستی ناپا ناز و ترغیب بصحبت خیار</p>	
<p>سوی اجلم بکه سفر و بیدم است ای در دگوش من صدای گریال از بس وجدانی کسان سوخته ام یاد ایام رفته مد نظر است</p>	<p>هر دم بی قطع را مثل قدیم است بانگ جرس روندگان عدم است خرمن خرمن ز سرست انداخته ام چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام</p>
<p>در سر محبت</p>	
<p>چشم است اگر همیشه بیا خود دست حسن آئینه جمال توحید بود آی آنکه تو هر زشت و نکور ایایی آئینه به برداری و معلوم تو نیست</p>	<p>و زلف پریشان سرو کار خود است هر کس اینجا بجان گرفتار خود است حیف است نه آن جلوه رویایی دل را در یاب تا که او را یابے</p>
<p>در اتباع سرور کائنات</p>	
<p>خواسته که شود در دو جهان بهبود اگر منم کنی و گرنه فتنه بیشک که با منم شفیق می باید زیست انسان این بزم جای شکر و گلا نیست که قصه شیخ و شاب باید گفتن انسان تا مرگ گفتگو لا بد است حال دل ازان بهانه جوئی پرسم آشفتم بین که دارم دل را</p>	<p>در بندگی رسول باشی بسجود حق است همان هر چه بهمیز فرمود اگر تنهایی رفیق می باید زیست ایک چند بهر طریق می باید زیست اگر شکوه نان و آب باید گفتن افسانه برائے خواب باید گفتن به حالی دل ازان نکوسه پرسم در دامن خویش و حال از دمی پرسم</p>

انسان

ایو حسن و زلفی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
 با قبحه دنیا کنید آسایش
 بر در که دوست هر گناهی بخشند
 عفو گنیم بنا توانی کردند
 ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
 ای مهنفس از مهر دل زار بگو
 بر خیز خواب میرو و عمر ز دست
 خوش شود دمی بسوگاری بنشین
 افسوس که عمر گشت بیوده تلف
 ریخید خدا و خلق را ضعیف نشد
 آنکس که گنه نه کرد پیدانه بود
 حق است اگر خطا زان آن نشود
 یارب تو مرا آتش قهر مسوز
 این خلعت بندگی که شد پاره بجز
 منکر که دل ابن یمن پر خون شد
 مصحف کبف و چشم بره روی بدست
 باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
 این در که ما در که نویسی نیست
 این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
 دنیا داری و عاقبت می طلبی
 اگر بگذشت و این دل زان جهان

ای سو رکنان ز ماتم اندیشه کنید
 از آتشک جهنم اندیشه کنید
 صد ساله گنه بد آهی بخشند
 ریخاست که کوه را بکا هی بخشند
 مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
 افسانه آن شب که بایار گذشت
 بر گیر حساب می رو و عمر ز دست
 یا ختم بر آب می رو و عمر ز دست
 دنیا بلعب گذشت و دین فیه دست
 ضائع کردیم پاره آب و تلف
 او خود خلف آدم و حوا نه بود
 عبد است اگر عفو خدا را نه بود
 در خانه دل جبراع ایمان افروز
 از راه کرم برشته عفو بدوز
 بنگر که ازین سرای فانی چون شد
 با پیک اجل خنده زانان میروند
 اگر کافرو زنده و بت پرستی باز آ
 صد بار اگر تو به شکستی باز آ
 انگاه بگوئی او گذر باید کرد
 این ناز بخانه پدر میاید کرد
 سر بگذشت و این دل زان جهان

اشرف مازندرانی

ایمده ای

زن

خوشنود و گویا می در

خلیفه اصفهانی

حسن بکرازی

اشرف مقدسی

ابن یمن

افضل کاشانی

و

زهره اکبر آبادی

القصه هزار گرم و سدد عالم
 طلبم که کلاه گوشه بر می شکند
 غافل که دل نازک مظلومانست
 رشیدی بنشین بت هوای شکن
 از خانه برون سنگ حوادث باز
 گرفتن بلبالبه قضایان دان
 در هر چه نشد گوچنین بایسته
 گرد و آتش کامل از موتی سفید
 چون رشته که اند پنبه برون می آید
 آنی که سریت آسمان پایه بود
 تاهست خدا تو نیز خواهی بودن
 با ذات بهر صفت گرانید خوشست
 از بهر خدای هیچ عمل ضائع نیست
 بر خود در مدح و ذم نمی باید زد
 عالم همه آینه حسن ازلیست
 آنان که باصل کار نیکو بینند
 زان گونه که روی جامه را خیا طان
 با شتی بس حساب اگر اے مہم
 در بند سحر را چو مضاعف ساز
 سحر غم عشق بوالهوس رانند
 عمری باید که یار آید به کنار

بر ما بگذشت و این دل در جهان
 درویش و غنی بر یکدگر بست شکند
 آن شیشه که کو در آفرین شکند
 در مان مطلب دل و آرا بشکن
 تا سر نشو و شکسته پایا بشکن
 از کف شیر رشته رضا متوان داد
 تقسیم خدای بخند اتوان داد
 بسیار شود حرص دل از موتی سفید
 طول امل است حاصل از موتی سفید
 بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
 زیرا که همیشه ذات با سایه بود
 نغمه بهر آنگ سر ایند خوشست
 در غلذ هر دیکه در آیند خوشست
 بیرون از حد قدم نمی باید زد
 می باید و پیر و دم نمی باید زد
 کار این سو بایسته آن سو بینند
 این رود و زند حسن آن رو بینند
 وحدت نخورد ز جوش کثرت بر هم
 هر چند که بشتری نه آید بر دم
 سوز دل پروانه کس رانند
 این دولت سر مدیه کس رانند

هم نشیند

رشته ای

نار آه بادی

بیاد لا بوری

سید الکافی

منه

ن

ن

مهر

م

نہ
نہایت کی کمی
نہایت بیجاں بیگم اور بی بی
نہایت صفا و پاک

صغریٰ

آزاد بگم

عراقی بگم

مہنام

عفتی

افغان بگم

علیگ بگم

نہایت گلاختار سے باید کرو
یا تن برضای دوستی باید د
چون عود بنو و چوب بید آورم
چون خود گفتم کہ ناامیدی کفرست
گو بہر گناہ وقت فرصت باشم
نوسید نیم کہ ناامیدی کفرست
در یافت عطای کبریائی مارا
چون عافری از پادشہان مقبولست
چون نامہ جرم ما بہم چسپند
بیش از ہمہ کس گناہ ما بود ولی
ہر چند نہ برگے نہ نوای دایم
اما محبت رسول دوسرا
عالم ز لباس شادیم عریان یافت
ہر شام کہ بگذشت مرا غمگین دید
گرگو ہر طاعتت نہ قسم ہر گز
نوسید نیم ز بارگاہ کرامت
دل گفتم مرا علم لدنی ہوسست
گفتم کہ الف گفتم دگر بیچ سگو
عرفی دم نزعست وہماں سستی تو
فرداست کہ دوست نقد فردوس کف
دیر فر پئے گلاب سے گردیم

یک کار ازین دو کار سے باید کرد
یا قطع نظر زیار سے باید کرد
روپی سیہ و موسے سفید آورم
فرمان تو بردم و امید آورم
در طاعت حق کینہ ہمت باشم
ہر لحظہ امید و ارحمت باشم
در حضرت اوست جہہ سائی مارا
نازم کہ کشد باد شاٹے مارا
بروند و ہمیران غسل سنجیدند
مارا بخت نبی بخشیدند
در زانو نہ خمبول جائے دایم
در سینہ بہشت و لکشی دایم
باویدہ پر خون و دل بریان یافت
ہر صبح کہ خدیو مرا گریان یافت
ورگرد گنہ ز رخ ز فرستم ہر گز
زیرا کیہ کی را دوزنہ گفتم ہر گز
تعلیم کن اگر ترا دست رسست
در خانہ اگر کسست یک حرف بسست
آنخو چہ مایہ بار بر بستی تو
جو یارے ستلعت و تہمتی تو
پڑ مزد و گے بر سر آتش دیدم

گفتم که چه کرد که می سوزد زنت
آنکه درین بزم می ناب زدند
از مستی ماهین نمون ست چو موج
هان حال رجال را بیازی مطلب
از آتش عشق تان ز کس یکسر
لما شوق ذایم صفاتی دگر ست
ما و جی ایم ذکر واجب گوئیم
وقت ست که دل ز دهر برگزینیم
در خلوت خویش محبت دنیا را
بازی خور روزگار بودم همه عمر
بی مایه بفرسود ماندم همه جا
خوآسیم ازین جهان فانی فتن
در گوش زمین ز بیوفائی فلک
چون گردش چرخ را مدارے نمود
خویم که چنان روم که از رفتن من
ای در پی مال و جاه سرگشته مام
رفریت لطیف بشنو و خوشدل باش
در رشته بندگی خطا با کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه
دی شب ز سر صدق و صفائی لکن
جامی بن آورده که بستان و نبوش

گفت که درین باغ دسے خندیم
بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
نقشی ست وجود ما که بر آب زدند
تا ساخته کار کار سازی مطلب
تو حید حق از سخن طرازی مطلب
بیرون ز جہاتیم هجائی دگر ست
افسانه نویس ممکناتے دگر ست
چون لاله گل برین چمن خنده کنیم
عریان همه تن شدیم و شرمندہ کنیم
از نخت امیدوار بودم همه عمر
بی وعده در انتظار بودم همه عمر
در زیر یک بنا توانے خفتن
حرفی بزبان بے زبانی گفتن
در رفتن و ماندن اعتبارے نبود
بر خاطر ماندگان غبارے نبود
طبع تو ز فکر بیش و کم تیر و چو شام
بیش از قسمت نخواه پیش از هنگام
بادوست چو دشمنان جفا با کردیم
ما ظالم نفس خویش تنها کردیم
در سیکه آن روح فزای دل من
گفتم سخنو رم گفت برای دل من

غزل از سید

غزل از فیضی

د

د

غالب هندی

فیضی کرمانی

غزل از مقدی

غزل از کاشانی

غزل از کمالی

غزل از الطاف الهی

گل صبحی هم از باد بر آشفست و بخت
 بدغمدی عمر بین که خونین دل من
 محوئی بهوائی دل نواسے زنی
 بیگانگی ستام عالم دیدے
 ای مولوی ابریکبر دماغت گند
 چندان حرکت بکن که از روی قیاس
 هرگز نشدم بسوختن بار کسے
 صد شکر که در جهان بستم هرگز
 افسوس که گلرخان کفن پوش شدند
 آنانکه بصد زبان سخن می گفتند
 امون بیدی نیست کسے مانندت
 یکچند چنان بدی که خود میدانی
 عشقی خواهم که جاودانی باشد
 عمری خواهم که بدتر از مرگ بود
 یارب نظری بچشم خوبارم کن
 اگر در خور آتشم بدوخ مسبار
 امروز که از خاک سری برزده ام
 بر سر زدم رواندارے یارب
 در بزم جهان عبت نشند همه
 بستند بنیاد دل و نهنگام سفر
 در مذہب عاشقان قراری دگرست

وز حالت خود حکایتی گفت و بخت
 سر بر زد و غنچه کرد و بخت
 در کوچه کس در سراسے زنی
 زنهار که حرف آشنائی زنی
 هر که که کند بر تو سلام این بنده
 معلوم شود که مردۀ یا زنده
 وین دیده بدوخت چشم بر تار کسی
 تحت الحنکی بزیر دستار کسے
 و در خاطر یکدگر فراموش شدند
 آیا چه شنیدند که خاموش شدند
 وین طرفه که خلق نیک می خوانند
 یکچند چنان باش که میدانند
 یا سنے خواهم که کامرانی باشد
 مرگی خواهم که زندگانی باشد
 رحمی بدل سوخته زارم کن
 یک شعله ز برق طور در کارم کن
 لرزان لرزان فم بخشنده ام
 دستی که بد امان پیب زده ام
 آنانکه بلند اند به پست اند همه
 جز بارگناه بر نه بستند همه
 ویرمی عشق را خاری دگرست

نیم بختی
 بوی اسبابادی
 برادر قزنی
 رکن کاشانی
 یعنی
 نوین لودی
 نوین دودی
 من
 من
 عبد الاول بن محمد
 زاری قزنی

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
 تصدیق حسن بلاست سرستی تو
 بی نقد عمل کس نه فروشد جنت
 هر چند گنه کنم بگاه و بے گاه
 گروست نجات عالمی از ره عدل
 و نیاخوانی ست کش عدم بعیت
 هم روی زمین پرست و هم زیرین
 ایزد که فلک بقبضه قدرت اوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کس را
 با لطف تو که جسم ناتوانی داری
 از دواغ غم یا چپه آدرست
 یحیی بجان نیستو ان خندان شد
 دل زنده کسی بود که چون شمع مزار
 دنیا که دران ثبات کم می بینم
 چون کمنه رباطی ست که از هر طرفش
 آنکس که علم به نیک نامی افزشت
 نیکو نامان زنده جاوید اند
 ای در چین پیران تاز و گلے
 یوسف تواند که کند لغت ترا
 دارم ستری شکفت در پرده دل
 اظهارش بود قاتل و اخفا ملک

کاری دگرست عشق کاری دگرست
 خود نیست برابری با هستی تو
 هیبات هیبات از تهیدستی تو
 تو مید ز رحمتش نباشم واسه
 بخشیده شوم بفضل انشا الله
 صید اجل ست گر جوان و پیرست
 این صفحه خاک هر دو رو تصویرست
 و دوست ترا و چیز کان هر دو گوشت
 هم صورت آنکه کس ترا و دوست
 چون شمع بلب رسیده جانے داری
 تقریر بکن تو هم ز بانے داری
 حیف از عمری که صرف زندان
 پیش از مردن مقیم گورستان شد
 در هر فرش هزار غم می بینم
 راهی به میان عدم می بینم
 در مزاج دهر خشم نیکوئی کاشت
 مرد آنکه بمرد و نام نیکو نه گذشت
 در محفل ساکنان لا بهوت سله
 آغاز دو عالمی و ختم رسله
 حاشا که شود و سام و ارضش حامل
 گویم مشکل و گرنه گویم مشکل

نواب عطاء الله

منه

بعضم

میاون پادشاه

ماتف صفا

لیکای کاشی

عقوب ترکمان

یوسف خان شاه

یوسف بکر ای

یوسف علی

جز در ره عشق تونه بویده گز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
هرگز نه شوم از بی رفعت دلون
با گوش خود ساختن ام، بچو کون
دوشینه ز سوز گریه و تاب شدم
دل از ستم تو سرگزشتی سر کرد
ترا به بصلاح و ز به خود می نازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست
آسان بر آن نگار نتوان رفتن
گرویت میان ما و جانان هستی
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
ناشاد گردی که تو زایشان ببری
تأیست نگر دی ره هستت نبیند
چون شمع قرار سوختن تا ندسته
گاهی بوس باد ز گین دارم
که سجه بدست و گاه ز نار بدوش
نار انود دلی که کار آید از و
چندان گریم که کوچک گل گردد
از لب نیست نسبت مردم
شرف و ربحو هر خویش است
چیزی که نرویی در بقا باشی ز

دل راز ترا کیس نگوید هرگز
تا مهر و گر کس زوید همه گز
بر خاک نشاندار چو تسم کردون
از خانه نیایم بکشیدن بیرون
چند آنکه ز پای تا بسراب شدم
آسوده چنان شدم که در خواشتم
عاشق برو دست نقد جان می باز
تا دوست بسوس که نظر اندازد
بی دیده اشکبار نتوان رفتن
تا نشیند غبار نتوان رفتن
از پر تو همه عالم آرا باشی
آباد دیار سے که تو آنجا باشی
وین مرتبه با هست پستت بنده
سر رشته روشنی بدستت بنده
گاه آرزوی وصل نگارین دارم
یارب چه کنم کیم چه آئین دارم
جز ناله که در دلم هزار آید از و
فی روی و ناله های زار آید از و
هر کسی را بنفس خود شرف است
نه ز پاک گوهر صدق است
آخر بدت تیر فدا باشی زو

از هر که ببردگی جدا خواهی شد
 در عشق خدا عشق جنون باید کرد
 چون شیشه تمام پر ز خون بلید شد
 موجود و بحق واحد اول باشد
 بهر چیز جز او که آید اندر لطف
 دنیا و داران مملای اسان باشد
 این طائفه سوختنی همچو تنور
 در عالم ایجاد اگر خواست تو ام
 مخلوق تو ام اگر چنانچه طاعت نکنم
 کفر چو منی گزاف و آسان نبود
 در دهر چو من کی و آن بسم کافر
 ایام شباب رفت و خیل و خشمش
 خم گشته قدم ز پیروی و من عصا
 با خلق خدا آشن بشیر نی کن
 نابرس دیده بجا و بهندت مرقم
 بنیایم آه بی شفا افتاده است
 بگذشته ز من مرا گذاریدین
 من در طلبش بهر دیکه بریو ستم
 یک جذب ز دوستی کارن کرد تمام
 زان حسن درام شور و غوغا شدنی است
 از قاست او قیامت در عالم

آن بر که بزرگی حب و اشتیاق
 جان را بطریق جنون باید کرد
 و آنکه ز سر و دیده برون باید کرد
 باقی همه موهوم و تحیل باشد
 نقش دو من چشم احوال باشد
 جز حالت تپان یقین ان نبیند
 تا گرم نگردند کبس تان نبیند
 بیفتد رناعم و بازار تو ام
 در کار تو نیستی و لے کار تو ام
 محکم ترا از ایمان من ایمان نبود
 پس در کبیر و هر یک مسلمان نبود
 تلخ است می پیری و من می چشمش
 زده کرده ام این کمان و خوش بکشتش
 اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
 چون مردم دیده ترک خود بینی کن
 در دامن زار بے دوا افتاده است
 کار من خسته با خدا افتاده است
 از دست کسی ندا و مطلب و ستم
 البته سده که ز منت رستم
 در آن زلف دراز فتنه برپا شدنی
 امروز اگر نه گشته فرواشدنی

نمای باری

نصیر طوسی

نمای باری

نمای باری

نمای باری

نمای باری

نمای باری

نمای باری

نمای باری

نمای باری

هر چند تراست همه عصیان خفیات
 ای خنجر از کثرت طوفان گناه
 در خواب که جهان من شد ای
 دیدم که درو بود بیدار کس
 ما یم که در بحر فنا یم همه
 تا آمده ایم رفته ایم از عالم
 جانان دم نزع دینی هست بیا
 ای داده رخ تو آب و رنگ گل را
 سر بر مغز و خاک کاس همه باش
 با خلق نیا میختن از خامی تست
 اطفال تو بر بنده علمه عجیب
 نامت لب و تجلیت در جان با
 تا در نگری نه مهر و مانده ست و نبیه
 و بهمان فلک خبر من عمر مارا
 در آن حسن و هر نخست آمده
 ای خستم رسل اگر چه در بزم و جو
 عارف که بحق شد آشنای ترسد
 هر کس که بباد شاه نزد کیر تست
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
 انگاه بران سبزه شبی چون شب نیم
 از خون جگر چهره کاسه شستیم

این جسم شکسته کشتی موج فناست
 مندلش که ناخدا ای این بحر هست
 چشمی بکشد و م از پی بینائی
 من نیز بخواب رستم از تمنائی
 در کشتی عمر نماند ایم همه
 در گوش زمانه چون صد ایم همه
 احوال دلم شنیدنی هست بیا
 رنگ رخ پایدنی هست بیا
 و لها محراش در رضای همه باش
 ترک همه گیر و آشنای همه باش
 لطف و کرم نیست سبب سبب
 آن دم که برون روم زدنیاز
 فی خاستان غم نه گلزار امید
 می پاید بکیل ماه و خورشید
 ز انگونه که شایسته تست آمده
 ویر آمده و لے درست آمده
 بیگانه جابل ز جاسه ترسد
 البته که بیشتر ز ما ترسد
 باغ طربت بسوز آراسته گیر
 بنشته و باداد بر خاسته گیر
 رخسار بخون چنانکه خواسته شستیم

بنی

بابی

عسل مشک

حافظ الکبیر

صالحی بانی

سمنی

منه

حفظ المرحوم بنی

دریوش

عالمی

علی

چندان بگریستم و دراز رخ تو
 عیشی بشکب این همه بیانی حبیب
 گویند که بعد مرگ امید وصال است
 یکچندی گردش افلاک شدیم
 از آمد و رفت خود می فهمیدیم
 افسوس که همدان مونس رفتند
 آنانکه بهم نشسته بودیم همه
 ایام بقا چو باد روز گذشت
 تا چشم منادیم به صبح بید
 افسوس که یک عمر را به کردیم
 در نامه نماند جای یک نقطه سفید
 در بستر آرزو غنودن تا که
 یکبار بسوهم سر به بالا کن
 رخسار که ساقی و شرابت آمد
 تو کرم شب افروز طلب می کردی
 با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
 تدبیر کجا علاج نقد نیکند
 چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست
 مغرور شو بخود که اصل من و تو
 و آنم بکنه نفس را غیب بود
 موگشت سفید و رو سپیدیم نکرد

کز مرد پاک دیده سیاه شستم
 بگریستی آنچنان که دشمن گریست
 چندی با سید مرگ هم باید زیست
 یکچندی دانش و ادراک شدیم
 کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم
 یا ران موافق و منهدس رفتند
 هر یک به بهانه ز مجلس رفت
 روز و شب با بخت و سوز گذشت
 تا چشم کشادیم و هم روز گذشت
 مرانه نزیستیم و داسه کردیم
 از بک شب روزیاسه کردیم
 تا کی مرهون نفس بودن تا که
 بر درگاه خلق چیه سودن تا که
 و اندر شب تیره آقامت آمد
 خورشید بجان خرامت آمد
 بادست علاج نپزه نتوان کردن
 آهن با موم ریزه نتوان کردن
 بیداد کن گرت بهر دم ستمیست
 گردی و شراری و نسیمی و دمیست
 قالب عاصه و روح تائب بود
 این پیری من صبح کاذب بود

عین لکنوی

عین نمریزی

عین کرمانی

عین شیرازی

عین تبریزی

عین و افغانی

عین زواری

عین اصفهانی

عین کاکب

عین نری

تهر سبزه که بر کنارجوی رسته است
 تا بر سر لاله یا بخوازی نه نهی
 عالمان در زمان معسرتی
 باز چون بر سر عمل آیینند
 وصل تو فکرت شوق و کشور مرگ
 خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ
 یک نان بدور و زگر شود حاصل مرد
 ماور کم از خودی چه ابا بد
 ما نیم که در شعله نشین کردیم
 بر دیم خیال دوست همراه بخاک
 حیف از تو دوزوزی که مقیم باغی
 صحبت اینجا موثر است آگه باش
 بر زورتمازی که زبون سازندت
 ای قلب بلای امتحان در پیش است
 اگر در رهی ز طبع خود کام بر آ
 ای منکر کیفیت جزو از مگس
 تا چشم بعبرت نکند دست کس
 میدان یقین که در مرض خفا نه
 فریاد که دکان ستم و اگر دیم
 کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
 آواز کریم را صلا می خوانند

گوئی ز خط فرشته خوی رسته است
 کان لاله ز خاک ماهروی رسته است
 بشر حافی و بایزید میشوند
 قهر ذی الجوشن و یزید میشوند
 هجر تو قسم کشید در دفتر مرگ
 غوغاست میان زندگان بر مرگ
 و در کوزه بشکسته می آب بسرد
 یا خدایست چون خودی چرا باید کرد
 آشک در خیال بخش کردیم
 شمی بجزار خویش روشن کردیم
 از ببل غافل حریف ز انگی
 در آب ردی تری در آتش دمی
 گردن نفرازی که پند از ندت
 بگذار از ان پیش که بگذار ندت
 از یخ و خم و سوسه خام بر آ
 بے زینه تو نیست تا سر بام بر آ
 گردن با طاعت نهاد دست کسی
 بیگر رضا به تپ نداد دست کس
 خورشید بخاک تیره سودا کردیم
 آئینه شدیم عکس پیدا کردیم
 سائل جوئی زند دعا میخوانند

یک نغمه شوق است چه فقر و چه غنا
در عالم کون رنگ فطرت در گشت
زین جنس تو هم که مجازش خوانند
در صومعه باید بتواضع بودن
یعنی نقص حقیقت یک رنگی است
آن معنی شوق که زاد ابیرون است
فی لفظ فتنه استعارات بقیا
تا که نه علم است نه معلوم شدن
مضمون ظهوری بخمال آمده است
اگر سایه شخص باز گردید چه شد
حق از عدم موجود است تنفی است
هر کس مضمون عافیت می راند
لاحت می خواهی از خموشی مگر
آمی آنکه بهیچ عالمی بارتو نیست
بر خیز بکار خویش شرکان و اکن
از یار بر طرف بهار سے داریم
بندار تو هم دوئی کرد خراب
ای مولوی مدرسه گفت و شنید
چشم تو گرفتار سپید است و سیاه
در دکان غم زمانه لبس جانکا هست
فاغ بنشین و غم مخور شاد بزی

کز پرده پیر سبز جد امی خوان
خلق مغرور ناز و هست و گریست
گردست نشانند حقیقت و گریست
در مصطفی سر خوش تجرع بودن
در عالم صنع بے تصنع بودن
پیاخت خاص نسخه چون است
این مصرعه سحر چقدر روز و شب
نی خواش نشور نه منظوم شدن
باید بزبان خلق موسوم شدن
و عکس ز جلوه دور بالید چه شد
خورشید اگر شمع فیه چه شد
از سطر نفس درس فنا می خواند
کاین وضع بوضع نیستی می ماند
جز تهمت و هم گرد آمار تو نیست
هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست
مایه نبوده ایم و یار سے داریم
یعنی مایم و کار و بار سے داریم
فکر تو بمشکلات هر علم رسید
میدیدی کاش آنچه می باید دید
اول قدش بسوی دوزخ راه است
این معنی لا اله الا الله است +

در آخر رحمه الله تعالی

مژده غلامی

صاحب
له نزد غلامی
فوق العاده
حاجتین است
و احوال و زینت
حاجت غلامی
طیلم غلامی

و

ضم و دیک

بانی

ای غلامی
مژده

کس را خبری نیست چه آید فردا
نومید مشور مشوره علم غیب
آتش برون ز عالم ایجا دست
شک نیست که و احد نبود از اند
صفای روی ترا از نقاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط کیسان است
سیر چشمی تنگستان را تو نگر می کنی
لا مکان سیران خبر دار ندان پرواز
صدخل امید سوخت در پیشه دل
هر چند زیاده می خورم خون جگر
دوروزه عمر پر زخوف و خطر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست
چشم از رخ تو جای دیگر نتوان برد
بی روی تو می رود لبه عمر عین
در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من به پرواز دلبست
یا من ملکوت کل شیء بیده
این بس که دلم جز تو ندارد کار
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
جان از تو قوت است و دل را تو قوت
جامی تن زن سخن طراز می تا چند

نیز گیتی قدرت چه نماید فردا
شب حامله ست تا چه زاید فردا
اما پید ابجمله افراد است
لکن موجود در همه اعداد است
بماه می نگرم آفتاب می بینم
ایک نظر همه را چون جاب می بینم
موم را این بحر گوهر خیر عشر میکند
شعله مار قص در بیرون محرمی کند
پیوند نعمت بجاست در ریشه دل
ایک قطره نمیشود کم از شیشه دل
از غصه ندای خلق خون جگر است
زیرا که خطر در آن طرف بسیار است
سودای تو از سینه بد ز نتوان برد
ضائع ترا زین عمر بس نتوان برد
در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
ای جان جهان درد و جهان غیر تو
طوبی لمن از تضاک ذخرا افرو
تو خواه بد که کام دلم خواه مسد
خاص تو و را که بر یار و جبروت
انت الباقی و کل حی سیموت
افسون گرمی و فسانه سازی تا چند

اظهار حقائق سخن هست خیال
 در ژند کفر عیب پوشیست
 چون بر رخ مقصود نقاب است سخن
 تا کی چو درای کردن افغان خروش
 گنجینه در بای حقائق نشوی
 ای بلبل ترا گرفت و سوا سخن
 کمشای زبان بکشف اسرار وجود
 یک خط به مهر کی بعیب اندر کش
 چون جلوه آن جمال بیرون ز تو
 در عام فقر بی نشانی اول
 ز آنکس که نه اهل ذوق اسرار بود
 آید طلب کمال در درسه چند
 هر فن که جز ذکر است اوست
 یک لحظه اگر دل خرنیت بدهند
 گر نه خداست نقش بر خاتم دل
 ای مرد گنگار در توبه کثافت
 بشتاب سوی توبه که از مادر گیتی
 تا یاد خدا در دل انسان باشد
 خفاش نیار که برای در روز
 ای دره چسب از حشر نیم است ترا
 هر چند که غرقه گناه مندیست

ای سادو دل این خیال با جنتی
 در نکته عشق تیز بویشیست
 از گفت و شنید مانموشیست
 یکدم شو ازین بهره در آلی خاموش
 مادام که چون صدت نگر دی تبه گوش
 میدار اگر اهل دانشی پاس سخن
 کین در نشو و منفه با لباس سخن
 و آنکه تنق از جمال غیب اندر کش
 پاورد امان و سر بچیب اندر کش
 در قله عشق بی زبانی اول
 گفتن بطریق ترجمانی اول
 تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
 شرمی ز خدا بدار این و سوسه چند
 آسویگی روئی زینت بدهند
 عالم همه در زیر لگنت بدهند
 انواع نعم بهر تو آمده نهادست
 از کردن تاخیر بسے واقع ز اوست
 اندیشه گیش ز نفس و شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 دل بیده زین فکر و نیم است ترا
 خوش باش که کار با کریم است ترا

آدو شوم سوی خویش خواند و منت نگذاشت
 گفتم که مگر در دلی غم من کنم
 آلوده دلی که از بهوس پاک نشد
 جز آب و علف نگر و ضائع صید
 آنم که برین و کیش خود می باشم
 باینچ کس نیست بد بستانه
 ای صبح بشام غم شباب تو خوش است
 تنهانه معاصی و ثواب تو خوش است
 گیرم که ز علم و اخلاق زیج منم
 از دیده اعتبار چون در نگرم
 آنرا که شراب ناب بد پوشش کرد
 ایام شباب یک یک آید یادش
 از کعبه روان پرس کاین محل کست
 آن کعبه که خانه خداست بجاست
 و اویم بیک نشه شراب همه را
 خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را
 افغان که نه دل برای سوز آوردیم
 بیو و دوچو آفتاب و مه زیر فلک
 و ایم جانی ناوک غم راه بی
 چشم روشن گریه ما آمو دے
 ای دل در تنگ عشق بازی تا که

باز بجالا

در چشم ترم نگاه حسرت نگذاشت
 خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت
 آسوده نشد سری که بیایک نشد
 کا و بخت حلقه فتراک نه شد
 بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
 محکوم محوم به پیش خود می باشم
 گر خود همه کاذبی خطاب تو خوش است
 بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است
 فرمان ده روزگار پر هیچ منم
 دنیا هیچست و هیچ در هیچ منم
 از موی سفید پنبه در گوشش کرد
 چون خواب خوشی که کس ازوش کرد
 این باگ جرس نیست صدای آن
 این کعبه که جلوه می کند شکر کیت
 یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
 و اویم ز یک حرف جواب همه را
 فی ناوک آه سینه دوز آوریم
 روزی بشب شبی بر روز آوریم
 در سینه دلی بحر بلا را صد ف
 آهی که بسوزد آسمان را تنه
 ای خوشده لاف نو نیازی تا کی

بودن هفت تیر ملاست تاجت
 میگیم و دره غافلست از ازم
 دیریت که زندانی دشت سفرم
 هر چند که سر بسر گناه آوریم
 در حشر بامید زلال کرمست
 گر شاه زمانه و گردستوری
 گرمست طریقی و گردستوری
 بر دیده چون حجاب من حمت کن
 بر جان و دل خراب من حمت کن
 هر چند که در ملک خداست ایم
 مرکب بسر کوی یقین می رانیم
 بودیم درین عالم فانی رفتم
 گشتیم ز ملک تن خود بیزار
 بر ناله و بر زاری من حمت کن
 برگریه و بیداری من حمت کن
 گو دگر باشیوهستان گیرد
 نویسد مشو از ان که در آخر کار
 هر چند که در زمانه یک محرمیت
 ما بامه حال از نعمت و لشاریم
 ره رو باید که در ره راست رفت
 کج رو که بگویمت همین راست رفت

پیاپی به بخون خویش بازی تا که
 بی نام و ناله نشنیده آوازم
 عمریت که صید نفس پروازم
 بر سایه رحمت پناه آوریم
 چون نامه خود روئی سیاه آوریم
 گر باز نکارے و گرد عصفوری
 تا را و بخود بندد و معذوری
 بر سیل مرشک ناب من حمت کن
 بر زاری و اضطراب من حمت کن
 مالک جهان را بسوی نستانیم
 اسرار ازل تا به ابد می دانیم
 زین ملک بملک جا و دانی رفتم
 از ملک تن بملک جانی رفتم
 بر مفلسی و خواری من حمت کن
 بر فقر و نگویشاری من حمت کن
 با عاشق خود هزارهستان گیرد
 هم عاقبت کار تو آسان گیرد
 بنیاد اساس دوستی محکم نیست
 چون غم بسلامت است دیگر غم نیست
 انگاه دران راه چوره راست رفت
 کج آن باشد که بر بچه خواست رفت

کاریت و رای علم و آزا باش
 دل هست مقامگاه بگذار و بیا
 دنیا نه خوش است و بعضی خوش باش
 و رحمت عالیت بر آید روزی
 آن عقل کجا که در کمال تو رسد
 گیرم که تو پرده برگرفتی در جمال
 گر روی دلم بسوی او خواهد شد
 قصه چکنم رشته امید دلم
 آنرا که بسوی تو اشارت باشد
 با بایه بسیار رسد تو حید
 آنجا که ز عشق یار بوی باشد
 آنجا که ز شوق جستجوی باشد
 آن حلقه که اول است و آخر
 خواسته که بینی اے نکوروی
 گر عاقلی حدیث تو کم کنی
 پس سوخت چند فرا هم کنی
 سودای تو اندر دل دیوانه است
 بیگانه که از تو گفت آن خوش است
 دوشینه شبم دل حسنینم گرفت
 گفتم بسر دیده روم بر در تو
 خواهم که همیشه در رضای تو نیم

در بند گم باش روکان را باش
 جان منزل آخرست رو جان را باش
 آخر که ترا گفت بدینا خوش باش
 بگذار تو هر دو را بموس خوش باش
 آن روح کجا که در جلال تو رسد
 آن دیده کجا که در جمال تو رسد
 حال دل خسته ام نکو خواهد شد
 با او چو کی شود و تو خواهد شد
 وز معنی عزت جبارت باشد
 بیچاره همیشه در خسارت باشد
 لابد باشد گفتگو باشد
 بی شبه زهر دو با نئے هوی باشد
 و آن نقطه که باطن است و ظاهر
 در حلقه هانظر کن آخر
 راه سرگفت و گوے محکم کنی
 برگفته بگیر می و ماتم کنی
 هر جا که حدیث تست افایه است
 خوشی که نه از تو گفت بیگانه است
 اندیشه یار نازنینم گرفت
 اشکم بدوید و آستینم گرفت
 خاکی شوم و بنیر پائے تو نیم

مقصود من خسته ز کونین توئی
 گر چه ایزد و هدایت دین
 نامه کان بخش خواهی خواند
 اهی آنکه جبال تو بعالم مشهور
 هر نقش که در صفحی هستی بینم
 کب بر لب لعل دلبران خوش گردن
 امروز خوش است لیک فردا خوش
 ماطبل مغانه دوش بیباک ز دیم
 از بهر سبکی منچیه می خواره
 نخبشی خیر باز مانده باز
 عاقلان زمانه می گویند
 نخبشی تا نظر بخود نه کنی
 بهر کرا سو می خود نگه باشد
 نخبشی در میان بسین خود را
 بهر کس در طفیل تو گردد
 نخبشی از فراغ بیرون است
 دل فارغ نشان بیکاری است
 قسوت و فساد کار هر روزه ما
 می خندد روزگار و می گردیم
 گراز خودی خویش بیرون آئی تو
 و راز روش چون و چه را بگری

از بهر تو میرم و براس تویم
 بنده را اجتهاد باید کرد
 هم ازین جا سواد باید کرد
 انوار وجود تو بهر شے موجود
 نظاره رخسار تو باشد مقصود
 آهنگ سر زلف مشوش کردن
 خود را چو شے طعمه آتش کردن
 عالی علمش بر سر افلاک زدیم
 صد بار کلاه تو بهر خاک زدیم
 ورنه خود را نشانه ساختن است
 ماقلی باز مانده ساختن است
 مثل این کار مرده هم نمکند
 هیچ کس سو می او نگه نمکند
 قطره چاه سیل می خوانی
 گر تو خود را طفیل کس خوانی
 غم دل به چراغ دل نه بود
 عاشقان را فراغ دل نبود
 پر شد از حرام کاسه و کوزه ما
 بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما
 در پرده توحید درون آئی تو
 از خود شد دینی چرا و چون آئی تو

اشرف

عالم

نخبشی

بعضم

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
افلاک و عناصر و موالیه اعضا
این کوزه چو من عاشق زاری بوده
این است که در گردن او می بینی
دارم دلی غمین بیا مرز و پسر
شمرنده شوم اگر چه پسر علم
خدا شکر که باینچ کسم کاری نیست
گر بردل دشمنان من باری هست
احمد خوی که عالمی بنده اوست
عیسی نقی که جان و دل زنده اوست
اکی دیده بیا لقاسے منظور بهین
در وادی این محبت بگذر
در شب بشال با سان کویت
باشند که بر آید ای صفر روز حساب
هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم
ناگاه پری زخی بمن برگردد
اگر من گنه جمل جان کردستم
گفتی که بوقت عجز دست گیرم
ای آنکه توفی حیات جان جانم
بنیای خیم من توفی می بینم
برگردم و باعث از بر بدتر ز گناه

اصناف ملا که حواس این تن
توحید شین است و دیگر حیل و فن
در بند سر زلف نگاری بوده است
و تنی است که در گردن باری بوده است
صد واقع و کین بیا مرز و پسر
ای اکرم اکرمین بیا مرز و پسر
وازمین بدل هیچ کس آزاری نیست
بر خاطر دوستان من باری نیست
یوسف روی که ماه شمرنده اوست
موسی لقبی که دوست خواننده اوست
آن جبهه و آن جلال و آن نوربین
هم موسی و هم درخت و هم بلوربین
میکردم گرد آستان کویت
نام ز جبهه دیده سگان کویت
با عافیت آشنا و هم خاند شوم
برگردم ازان حایت و بیگانه شوم
لطف تو امید است که گیر دستم
ما جز تر ازین نخواهد کانون هستم
در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم
دانا کی عقل من توفی می دانم
چون هست درین بند رسد دعوی تن

دعوی وجود دعوی قدرت و نعل
 بیشی طلبی زیج کس بیش مباحث
 خواهی که زیج کس بتو بدرسد
 آتی آنکه ترا بحسن تمثال نیست
 و صفائی من مهربان ز حال رخ تست
 کثرت چونیک در نگری عین نیست
 در هر بعد و در روی حقیقت چون بگری
 هر نقش که بر تخته سستی پیدا است
 دریای کمن چو بر زند موبه نو
 با همه خلق جهان گر چه از آن
 تو چنان زی که چو میری بر سه
 در سابقه چون قرار عالم دادند
 زان قاعده و قرار کار و زامان
 آنروز که روح پاک آدم به بدن
 خواندند ملائکان لمجن داود
 صد سال در آتش اگر مهمل بود
 با مردم ناهل مباحث و صحبت
 اندر ره حق تصرف آغاز کن
 سر دل هر بند خداست داند
 سر چه مقام سرمدی یافت
 بهوشانند ز تیغ قاتل

ق

لاهول و لا قوۃ الا بالله
 چون مرهم و موم باش و چون نیش مباحث
 بدگوی و بدآموز و بداندیش مباحث
 چون حال من از حال زنت حالی نیست
 دین طافه که خود بر رخ تو خالی نیست
 ما درین مانند شکله گر ترا شکلی است
 در صورتش به بینی و در مادر و کیست
 آن صوت آنکس است کان نقش آراست
 موحش خوانند و در حقیقت درایت
 بیشتری گمراه و کتبه بر مهند
 سنجان گر تو میری بر مهند
 مانا که نه بر مراد آدم دادند
 آتی بیش کس و عده و فی کم دادند
 گفتند در آنمی شد از ترس بتن
 در تن در تن در آ در آ اندر تن
 آن آتش سوزنده مرا سهل بود
 که مرگ به صحبت ناهل بود
 چشم بد خود بعیب کس باز کن
 خود را تو درین میان انباز کن
 منزل به قیام احمدی یافت
 چون انیس عشق بخودی یافت

۴۴

با قوت پهل مورے باید بود
 این طرفه نگر که عیب هر آرد
 آئی دل تا کی فضولی و بو العجبی
 رگشته بود خواه بنی خواه ولی
 غم ناکم و از کوسے تو با غم نرم
 از حضرت همچو تو کریمی شایسته
 گردست تضرع بدعا بر دارم
 لکن ز تفصیلات مجبور و احسد
 افعال بدم ز خلق پنهان میکن
 امروز خوشم بدار فردا با من
 برگوش دلم ز غیب آواز رسان
 یارب که بد دستی مردان رهت
 بر دل که چو گل شگفت آخر پزیرد
 اینجا هر کس بطرز خاص ای در
 بر ظاهر امر صلح و جنگ است اینجا
 اعراض عیان و جوهر ذات خفیست
 گردیم تا شاو جهان من و ما
 بر هر که نهاد دل بفرمان گوشه
 دریا چو فرو رفت بخودش گرد آب
 این موج ظهورست و گرنه ای درد
 هنگامه مهر و شورش کین همه بیسچ

بالملک و کون عورے باید بود
 می باید دید و کورے باید بود
 از من چه نشان عافیت می طلبی
 و روا می ما وری تا بغفل بی
 جز شاد و امید دار و خرم نرم
 محروم کسی زلفت وین هم نرم
 پنج وین که بهار جاسا بر دارم
 فاصبر صبر احمیلا از بر دارم
 دشوار جهان بر دلم آسان میکن
 آنچه از کرم تو سے سز و آن میکن
 مرغ دل خسته را ببر و از رسان
 این گم شده مرا بمن باز رسان
 طبعی که چو شعله گرم گردید منسرد
 پیداشد و شاد گشت و غم خورد و ببرد
 در باطن شئی بدر که زنگست اینجا
 مشهور ز جسم سطح و رنگست اینجا
 گشتیم درین بادیه مانند صبا
 بر بود چو انفارده دشور و عوی
 و قتی که کشود چشم گردید حساب
 اگر داب و حباب و موج باشد همه آب
 کاه سبکی و کوه تمکین همه بیج

پوچست اگر بزیج باشد زلیلت
 اینجا گل زیست چیده باشم شاید
 گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
 آید رو هر آنچس مردم اینجا دیدند
 بین عالم خوابی که نظرس آید
 این اهل زمانه در دنا کم کردند
 از چار طرف غبار و لهانتان
 امروز اگر اشک تو شود یکا غند
 خود گو با خود حقیقت نامه خویش
 در دل باید همیشه داری اخلاص
 از شرک و نفاق سخت پرهیز نما
 هر سبزه گشت هیچ که دانه حس
 چون ظریف شکسته باز خالی گردد
 کردی شب و روز کامرانی بالفرض
 مرگ و پیری و و چار گردد آخر
 چنانکه ز خود بر دفن ما مارا
 ملاوس بهار آن جهان گردیده
 اگر عشق نبود س و غم عشق نبود
 و ربا و بودی سز زلفت که ربودی
 هر روز یکی ز در در آید که منم
 چون کار جهان بر و قرارے گیرد

ای شخص تو هیچ تسک این همه تیج
 بویش نفی شنیده باشم شاید
 از یادم رفت دیده باشم شاید
 مانجورده و نابرده بلا بادیدند
 با طالع خفته روست و دنیا دیدند
 بی هیچ عیبت عیبت باکم کردند
 برخاست که زنده زیر خاکم کردند
 فردا تو هیچ کس تجوید کاغذ
 زان پیشتر اے درد که گوید کاغذ
 پیوسته میان سینه کاری اخلاص
 مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
 آباد نگردد یگانه حس
 هر چند که بیکند پیاسه حرص
 دیدی همه خیر این جهان بالفرض
 صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
 اسباب بقا گشته میسار
 رنگی که ز رخ بریده اینجا مارا
 چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
 خیاره معشوق بعاشق که نمودی
 خود را بجایان نماید که منم
 ناگاه اهل زور در آید که منم

مرآت صفا که رنگ و سینه داشت
 آثار وجود هر کس آمد پیشش
 الی حال فدا ده هرزه گردی داند
 تا مرد یخیزد بخرد مردان را
 امر و ننگ است آدم حادث
 در علم خدا مرام نو پیدا بود
 این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
 درست تو اختیار کارست چون نیست
 شوریده سری که بر ملا می نامد
 در دشت جنون جرس نوای شو تم
 بهت ز بلندی آسمانی دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 انسان آگاه تا بعد رفان نبود
 هر چند برای خود زبانی داد
 چون هست اگر مال و زر پدید آید
 کی مرتبه سفله پیدا یسباب
 امانت دشر هر آنکه چشمی بکشد
 گفته چه قدر ز ازل تا ابدست
 یابر سر و هم رنج دنیا بردار
 برداشتن بار ضرر افتاده است

بسم الله الرحمن الرحیم

در

بایچه کسی محبت و کینه نداشت
 روی که بتو نمود آینه نداشت
 بی درد کجا لذت در دخی داند
 مرده باید که قدر مردی داند
 عالم آدم شده است با هم حادث
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث
 یعنی که تردد معاشست همه پوچ
 فکر اندیشه و تلاشت همه پوچ
 از هرزه درانی همه جانی نالد
 در هر دم اینجا دل ماسه نالد
 ز کین طبع گلستانه دارد
 چون غنچه دولت نیز زبانی دارد
 از لطف لسانی انسان نبود
 ای درد ولی شمع زبان دان
 چون نور برای خود پری پیدا کرد
 عیسی نه شود هر که خر پدید آید
 از تازنگه راه زمانه پیمود
 گفتا که کشت در مژه خواهد بود
 بر دوش یقین یا غم عقی بر آید
 این را بردار خواه آنرا بردار

کم کرده دین راه سراغ خبر خویش
 چون کس در آینه دل جلوه دنی
 کو عقل و کجا فهم و کجا بشن
 بدین شیخ درین بزم عبث می سود
 حق را بنود هیچ کس ضد و خلاف
 در حضرت او که بس حیم است و کریم
 نغمی که چون شنم بزمین افشانم
 دیدم که خیال آمدن اینجا بجاست
 با تخیل ای در دگرم جو شدم هر دم
 حرف و گران سمع خراشم نه شود
 بیدار گشته ایم و نه خوابیدیم
 زاهد تو هم گل آگاه چه چید
 غافل مشو و دیده دل کو رکن
 عیب و مهر خویش همه وقت ببین
 حیف است نظرباین و آن کشود
 ای شیخ درین بزم ز خود چشم پوش
 بر هستی خود نه اعتمادی می کن
 چندی اگر زمانه اینجا دارد
 گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو
 ای قطره درینجا گر به سخت بند
 تا هستی موهم بدل جا کرده

نالم چو جرس اینممه در گوش کر خویش
 ای کاش نمی آدم اندیشه خویش
 کوران و گران بسم نمایند خویش
 ای روشنی طبع تو بهم شو خاموش
 بدو آتی تست با تو سرگرم مصاف
 طاعت مقبول هست و تقصیر نه
 بودست عرق که از جبین افشانم
 چون برق ز خویش آستین افشانم
 مانند جرس همین خسته و شرم هر دم
 از ناله خود پرست گوشم هر دم
 در گلشن ادبام بخود بالیدیم
 ماهم بخیمال خواب غفلت دیدیم
 کاشانه انتباه بے نور مکن
 آئینه ز پیش روی خود دور مکن
 شعله زن آتش هوسها بودن
 تا کی کف افسوس ز مرگان بودن
 فی بهر کسی قصد فساد می کن
 خالی بشو و انتظار یاد می کن
 و راه نه براس خود باله بشو
 اگر در نتوان گشت بر و ژاله بشو
 در خویش صد امتیاز پیدا کرده

همراه خود آورده بیستانی نمود
 در میگرد از بسکه فراغ است لبه
 ای در دست هیچ کس نیست سبب
 نسبت اگر به معریق و یثقی
 میبای آئینه بر اینها بکشد
 تا دامن هستی بکف هوش من آمد
 پوشید خطا با سه مه از نظر من
 هر نکته ز شرع اصل هستی دارد
 نسبت بحقیقت اعتقاد عامه
 قومی گوید که با خدا پیوستیم
 هر کس خبری دهد ز خود بینی پوش
 از نور محمد ار تو داری اثری
 اند و محمد است پیوسته بهم
 دایم دل خود بمعصیت شاد کنی
 دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک
 ای عشق گران قدر بسک سیر بیا
 کفر و اسلام جنگ با هم دارند
 آرزو که در دجیم شد روزی ما
 برخاسته رفت از بر ما هر یارے
 ای عنفسان که یار غارید مرا
 اول زیر زمین سپارید مرا

یاد می شود

مرد

ده

واقف

خوابی که خیال من تماشا کرده
 آزاد شود هر که نشیند نفس
 زنجیر پای خشم نکرده است کس
 پوشید اگر گدا کلاه پاشمی
 چشمی که نداشت ست شرم چشمی
 بار و جهان بر سر و بردوش من آمد
 آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد
 گر چه بنظر ظاهر سستی دارد
 خوابیست که تعبیر درستی دارد
 قومی گوید که از خود بیارستیم
 اعنی غرض نیست که ما هم ستم
 کن از سر صدق در شهادت نظری
 اعنی که میان شان گنج دگری
 چون غم رسد خدای رایا دکنی
 کنجک پریده راجه آزاد کنی
 ناپست نزاع حرم و دیر بیا
 ای صلح ده ثالث بالین بیا
 کم شد همه فرخ و فیروزی ما
 داغ توشت بهر دلسوزی ما
 آرزو که تابوت بر آید مرا
 انگاه بر حمتش گذارید مرا

پیر خجری است دلاچه موقع ماه نیست
 دامن در کش کنون ز تقطیع لباس
 عشق است که آن نعمت الوان نیست
 کفران باشد اگر کنم شکوه ازو
 شکر تو گدایم ز بانے تا هست
 آسوده نیتیم از تقاضای غمت
 تا هست ز دل اثر تمنایم هست
 ناصح این پند و بند سودی نکند
 تا دل پی کسب ببقاری شده است
 زمین واقعہ بی صبر و خرد گشتم زانکه
 فی خوب مرا قبول دارد فی زشت
 یارب بکجا روم بفرمائی که من
 رفتی و بمن جسم حقیری مانده است
 زان دل که تو دیده بودی بجان کسی
 خود را زهون نگاه می باید داشت
 و در ام کسی ببا و افتد ناگاه
 در یاب که موسم جوانی بگذشت
 ای شوخ بیاب بگذر ازین جور و بضا
 دل در غم عشق و لبران خواهد خست
 زین شعله که سرزد ز گریبان دل
 در دور کمانداری چشم مست

کی این هنگام تکلف پیر بن است
 کین موی سفید تار و پود کفن است
 راح من و روح من و بجان من است
 جان من و دین من و ایمان من است
 تاب غمت آریم توانی تا هست
 باقی داریم نیم جانے تا هست
 تا هست نظر ذوق تا شاہم هست
 بگذار که تا سرست سودا ہم هست
 آمادہ صد ہزار خواری شدہ است
 صبر موفقی خرد فراری شدہ است
 فی در حرم راہ نہ روم بہ کشت
 فی در غور و وزخم نہ شایان بہشت
 جانی بنسم و درد اسیری مانده است
 باہد کنون عشر عشیرے مانده است
 از نا کس کس نگاه می باید داشت
 دل را بقفس نگاه می باید داشت
 بشتاب کہ وقت کامرانی بگذشت
 زان پیش کہ بشنوی فلانی بگذشت
 گیر و نہ بلکہ جاودان خواہد خست
 تا دامن آخر الزمان خواہد خست
 بیکان غور دست عالمی از وقت

ورد دل من می شود افزون زده و
 در تاب و تپم تمام شب می گذرد
 القصة بطولها شب و روز مرا
 باینک و بد و بر سر باید برد
 آخر این زندگی بس می آید
 از خویش بنگیم خدا می داند
 یعنی که زدوری تو اے کعبه جان
 آنرا که بود اراده کن خویش رود
 بی راهنما کس که سالک گردد
 ای عشق مرا ز قید کردی آزاد
 ممنون تو ام بنده خویشم خواندی
 اسد کریم است عطا می بخشد
 زاهد هر چند پر گنا هم و لے
 آئی مہنسان بن اگر حرف زنید
 دیر است که از دو عالم بیزار می ست
 تجربه بر اہ عشق کافی نشود
 باید دو جهان گذشت همچون نعلین
 جمعی که ز مردمان فراری کردند
 ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکلب
 جز غم این جان حسرت اندوزند
 و بجز تو آن غم زده ام که عمرش

نیست علاج جم که علاج جسم نکند
 روزم همه در پنج و تعب می گذرد
 بید و ست به تشویش عجب می گذرد
 اگر لطف و گریه باید برود
 یک چند بهر طور بس باید برد
 با خویش بنگیم خدا می داند
 دقیقہ فرنگیم خدا می داند
 باید پی مرشدی صفای کش بود
 چون دعوی بید لیل کی پیش رود
 یعنی از ررق و شید کردی آزاد
 از منت عمر و وزید کردی آزاد
 ہم پوشد عیب و ہم خطا می بخشد
 ما ابر رنم تو خدا می بخشد
 سنجیدہ بمنز ان نظر حرف زنید
 با من از عالم دیگر حرف زنید
 تفرید چون نیست سینہ صافی نشود
 ہر برہنہ پاسے بشر حافی نشود
 در سکون غایت قرارے کردند
 از خلق ریدہ جا بغارے کردند
 جز داغ فراق بیج و لسو ز ندید
 صد سال گذشت عید و نور و زند

هجر آمد و جسم و جان غنا کم خورد
 بر خاک نشان داده این در و مرا
 هر دل که برود کار من می سوزد
 آن سوختنی منم که تا گرم شده ست
 حصیر بدل تو بهج تاثیر نه کرد
 کردم بسیار جفا فوسل فوس
 خوابان بمن آنچه می شنیدم کردند
 بازی بازی مرا نشاندند بنون
 ای داده بدل راه بد آموزی چند
 گفتی روزی رسم بد اوت بشتاب
 تا مکی از غم فسرده ام خوابی دید
 دلنگ مباش اینهمه بیزار مشو
 فردا که باطل ز بدبخت بختند
 مانی علان نیز امید ی داریم
 ز ابد گلشت باغ می باید کرد
 اصلاح مزاج از ضروریات ست
 آن چشم سیه مست ببینید آخر
 منم کنید دیگر از کشته شدن
 هجر آمد و در عیش من انداخت فتور
 مینال ایدل بقدر وسع امکان
 هر چند که بود و ایم عالی ادراک

این آدم خواره تخت میبالم خورد
 چند آنکه بکنج بکیسی خسالم خورد
 بر جان گنا بگام من می سوزد
 دوزخ در انتظار من می سوزد
 کس حال مرا بیش تو تقریر نکرد
 تدبیر موافقت بتقدیر نکرد
 با تیغ ستم قطع امیدم کردند
 آفرین کافران شنیدم کردند
 در دل ز تو ام داغ جگر سوزی چند
 کز غم نماند دست مگر روزی چند
 در دست الم فشرده ام خوابی دید
 بعد از دوسه روز مرده ام خوابی دید
 در جائزه نامی و نوش و نعمت بختند
 شاید که مرا باه حسرت بختند
 کسب فرح از ایام می باید کرد
 یک تنقیه دماغ می باید کرد
 ترکی که مرا خست ببینید آخر
 آن دشنه و آن دست ببینید آخر
 زین درد و غم و غصه ضرورت ضرور
 میکن ای دیده گریه ختمی المقدر
 وز طبع بلند همتش بن افلاک

کردیم تنزل و به شرف افتادیم
 از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق
 کردی از بت رنگ و نام آزادم
 ما را رسوا و خوار کردی ای عشق
 نیکی کردی با چه نیکی کردی
 چندی زهوس شدم بهر قوم ضیق
 اکنون خواهم بگوشت بنشینم +
 ای کرده مرا بچ فراق با یک
 باز آیی که دارم از فراق تودلی
 آتی تو که از نام وفا داری رنگ
 خواهم که شکایت دل سخت ترا
 این راه که هست سخت جانگاه ایل
 اندیشه مدار هر چه بادا بادا
 از طالع تیره بید ما غم چه کنم
 شبها بخت ز روی پروانه کشم
 ملائمت چون تو منقلب حال نیم
 با من بحث از قضیه نامعقول است
 از اهل جهان وضع جدائی دارم
 شرمند یک قطره نیم زین دریا
 از اهل دول مدار چشم انعام
 و کیسه شان غیبه تهیدستی نیست

از شومی این کار نشستم بجاک
 عالم عالم نشاط رو داد ای عشق
 شاد باش ای عشق و آفرین باد ای عشق
 فارغ از رنگ و عار کردی ای عشق
 احسنت چه خوب کار کردی عشق
 افسوس نشد دو چار یک با شفیق
 توفیق بخش یا و لے التوفیق
 گشتم از دوریت برون نزدیک
 چون گور گنا به گارتنگ و تاریک
 با صلح گران ناز تو پیوسته بجاک
 از خانه فولاد نو لیم بر سنگ
 چون پیش تو آمد دست ناگاه ایل
 سر کن متو کلا علی اسداے دل
 از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
 در مانده بر دهن چه غم چه کنم
 خاموش ز تکمین خودم لال نیم
 خاموش که من قضیه دلال نیم
 عیش و گداز فیض خدائی دارم
 مانند صدق رزق هوای دارم
 بوشند اگر با تو به گرمی تمام
 بدنام خندانند همچون حمام

از سلسله بی سرو پایان تو ایم
 مار محروم برگردان ز دورت
 یارب از معصیت تبه شد سالم
 از قمر بسوز خد من عیسا غم
 مستوجب طعنه دادم ما نیم
 سوزیم چراغ کعبه در تجنه
 افتاده هوای عشق دیگر لبم
 بر عقل فشانم آستین ای هدم
 ای دنیا کارخانه ات عقبی هم
 امروز چو پرده پوششی من کردی
 دیر لیت که ماستکش صیادیم
 مردیم و ندیدیم رماتی در خواب
 هر چند نهند دوستان صد نامم
 رسوای دیار خویش بودن تا که
 آن روز که میرفت ز کف سفت دلم
 لا حول ولا قوه سے خواندم من
 قمر باد بهر دو دست شد دشمن کام
 میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ
 فایغ ز غم بوده و نابوده نشین
 تدبیر تو شد بلای جانیت عاقل
 جان می رود از تنم مرود و رازن

از خلق بی برگ و نوایان تو ایم
 شتیالدر ما گدایان تو ایم
 زین درو بر آستانه ات می نامم
 در لطف بشوی نامت اعالم
 شایان ملامت دو عالم ما نیم
 بدنام کن دوده آدم ما نیم
 ای وای که خون گشت زدل تا جگر
 دستم بزار تا گریبان بدرم
 اینجا حکم تو نافذست اینجا هم
 یارب نداری پرده من فردا هم
 عمر لیت که در دام بلایا شادیم
 در ساعت سنگین بقیس افتادیم
 از دولت عشق من همان بدنامم
 جای بروم که کس نداند نامم
 هر چند که دادم نپذیرفت و لم
 ماشاء الله منی گفت و لم
 در کندن جوی شیر چون کرد اقدام
 منی السحر ب منک الا تمام
 ایمن زین چرخ آفت اندوده نشین
 خود را بخت اگزار و آسوده نشین
 در پخته دشمنم مرود و رازن

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم
 ای راحت جان تو دل آزر دکن
 صد بار بیا دمی و خنوم خوروی
 ویا غنیمت است نشین بنشین
 این یک و نفس که ما تو کیجا تیم
 آید و ست بسی غمین شدم شادم کن
 بسیار خایب گشتم آبادم کن
 واقف غلط است اینکه خدای تو
 دل محو بتان و بر زبان نام خدا
 واقف صد فتنه زاده از گریه تو
 چندین معصوم را بطوفان دادی
 لطف تو بحال من چرانیست بگو
 می نالم و در دولت نمی یابم راه
 آن نرگس پر خمار سجان الله
 آن ناز آنغزه آن خرام آن تماشا
 ستر در کارت کنم انشاء الله
 دل رفت بفرمان تو الله احمد
 واقف پُر و دراز آستان یاری
 من خود احرام طوف کوشش بستم
 گر هست ترا هوس وصول بارے
 خواهی که ز بهت بخلوت خاص افتد

نزدیک بر دغم مرو دور از من
 طبع تو چو گل شکفته ز انسدون من
 کیا رنیا می بغم خوردن من
 ای یار غنیمت است نشین بنشین
 بسیار غنیمت است نشین بنشین
 وز بندگی فراق آزادم کن
 چند آنکه فراموش توام یادم کن
 بد حال ز حسرت نکونامه تو
 حیران توام عجب مسلمان تو
 شوری بجهان فتاده گریه تو
 اینجا خراب داد از گریه تو
 خشم و غضب ترا سبب چیت بگو
 ایجان کسے درد دل تو کیست بگو
 وان سنبل مشکبار سجان الله
 سجان الله هزار سجان الله
 من زار و نزارت کنم انشاء الله
 جان نیز نثارت کنم انشاء الله
 باید بسوی کعبه خود رو آری
 بسم الله اگر تو هم سر حج داری
 بر جاده شیع بایدت یاد آری
 زمین شایع عام پابرون نگذاری

آیدل روزی که عشق می درزیری
 اکنون تو گرفتار بلا گشته و من
 ای کاش دوا می در دلم می بود
 گویند علاج این مرض صبر بود
 طالب که وصال را طلبگار شود
 اگر نقطه سویی دایره گردد مائل
 بیش از دو جهانیم و کم غوشتینیم
 آنیم که همچو صورت دور نما
 شد بسکه دل آزاری مردم دینم
 پیری از قید غویشم آزاد نکرد
 رخساره نمود همچو ماسه مبره
 آذست و بدور مجلس نگریست
 در و هر کس که از جبهه می دارد
 از پس گروی فتاده ایجا دزمین
 گله دارند از چمن روی براه
 اشاده نمایند بعین رشتن
 چون نیت در افتاد گیم کس اشک
 دعوای برابری ندارم به کس
 هوش است که سرمایه صد در دست
 در بیهوشی کند مرغان مندیاد
 پیوستن کج آنرا در سفرم

بنده من خیر خواه را نشنیده
 شادم که سزای غوشتن را دیده
 تا این بیمار یک نفس آسودی
 من بجز یک کرده ام نذر و سودی
 از خویش اگر دو دهمه یار شود
 آید بخیط و خط پرگار شود
 خورشید جهان دشمنم غوشتینم
 فر دیم و بزرگ عالم غوشتینم
 مهرم بخود و بخلق عالم کینم
 عینک بنظر می نمود و خود بینم
 ز درخشم بهتر گان سیاست همه
 می داد بگردش نگاه همه را
 عیش کن ارحم خود پسندی دارد
 هر کس بتمام خود بلندی دارد
 ساکن بینی تو از شور کو تاه
 این سرخ قبا یان بجا زات نگاه
 برخاسته از چهره و بخت گم هر یک
 با خاک چه ابرام کرد و فلک
 فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
 هر چند که بیضه از قفس تنگ تر است
 با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

هر چند مساقم بود يك گفت دست
 هر كس كه بكنج از و انباشند
 در خانه خویش هر كه پیوسته نشست
 تا غش مرا بعرصه آورد فلک
 شد من تو از بخت سیاهم روشن
 بر غمزدگان ابل جهان می خندند
 در بزم طرب بان مینای شراب
 تا چرخ فلک جو آسایا هست بگرد
 ما کاسه نداریم که در یوزه کنیم
 مستان همه خفته اند در سایه تاک
 دنیا گویند مرزعه آخرت است
 آنکس که نه دزد و در قناعت پهلوی
 چون رشته بسمه سوزد از آتش حرص
 تا فقر شده تقیم کاشانه ما
 فتن بدر خانه مردم عیب است
 طامع که بملک حرص گردد راسه
 قارون ته خاک رفت از طول امل
 ای کرده زروسیم ترا دشمن دین
 از رویی پاک نگر دی هرگز
 هر چند که از در سه راهی نشدم
 موی سیم سفید گردید و هسنوز

عمریت که بچو آسایا در سفرم
 کی برد کس چو نقش پانشیند
 نقش چو نگین در همه جانشیند
 برداشت ز روی قضا پرده شک
 بهر در خورشید بود سایه محک
 از جوش فرح بصد دمان میخندند
 مایه گزیم و دیگران می خندند
 چون صبح ندایم غدا جز دم سرو
 در یوزه برای کاسه می باید کرد
 از گرمی خورشید قیامت بیابک
 ای شیخ بر یزدانه سبزه بخاک
 پیوسته بود جاذب قوت از همه
 در نعمت اگر فرو رود تا به گلو
 از گرد امل تنی هست ویرانه ما
 امروز که فاقه هست در خانه ما
 در سعی جیست نمی کند کوتا به
 تا بردارد درم ز پشت ماسه
 نقش گنه از لوح جبین تو بین
 تا سر نه نمی بسجده مانند نگین
 آگاه ز یک حرف کما به نشدم
 واقف ز سفیدی و سیاه نشدم

در فصل بهار بارسان توان شد
 فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک
 بی نغم اگر خشم بدوزد بکتاب
 کی غور کنند در سخن سبب مغزان
 سر آینه در آستین دست نهیست
 اهل زر و سیم تنگد ستند غنی
 صد شکر که از حرص و هوا و اترسم
 چون نکل درم بود ز ناخن پیدار
 هر که بخویشتن گمانی دارد
 عمریست که در باغ جهان گردیم
 آنرا که نباشد بکف از رزق برآ
 از عمر می بخش نصیبش نبود
 آجان رفت و رفت در دجائکاه
 ماگر چه پدیدیم به نزل اما
 آتی در طلب کمال سرگرم شتاب
 هر چند عقیق است بآتش مهرنگ
 که دم هر چند جستجو در عالم
 افسوس که بجز مهر بهی شطرنج
 بدر چه می چند به نیکان نشست
 از تیره ولی پاک نشد خاکستر
 افسوس که رفت نشسته عهد شباب

هر صفت ارباب ریا نتوان شد
 سیراب و سوغ جوریا نتوان شد
 نتواند دید روی معنی در خواب
 خواصی بجز نیست مقصد و رجا
 برخاتم و در لقم نگین دست تهیست
 و تنیکه فراخ است همین دست تهیست
 چشم بوس از متاع دنیا بستم
 دو پشت نبرد و بی نیازی دستم
 چون در نگری عیب نهانی دارد
 هر مویه که دیدم استخوانه دار
 کی سعی طبعش و عهد از مرگ نجات
 هر چند جبابه سرزد از آب حیات
 دل نیست ز خواب راحت آگاه نه
 آسایش منزلت در راه هنوز
 در صورت کس همین معنی در یاب
 دارد و بدان کشته خاصیت آب
 یاران موافق بچنان کم دیدم
 یک رنگ نیند بهشتیان به هم
 سرشته نیکین نیست او دست
 هر چند که بآتش و آتینه نشست
 سرخوش نشیم یک دم از باد و آ

از بهر تماشای جهان، همچو جباب
 هر که بهرست زید و عالم
 دیدی که بوقت رشته تابی خیاط
 دارم در وی که هست جانکاه مرا
 هر چند که نیست مهلک این در و دیوار
 تا دین تو را کرد بر است در خیر
 چون سایه دلیل گشت آن نامه سیاه
 تا یار خدا در دل انسان باشد
 خفاش نیار که بر آید در روز
 آن شعله که یاقوت دلم رازنگ است
 روشن شده ز جهان و غافل هر خلق
 عارف داند حقیقت اشیا را
 هر موج کزین محیط بر می خیزد
 گفتا آمد گفتش پردورم
 نقش خواندم و لے بستی خواندم
 دیدیم بدل هزار عالم افزون
 این خانه ز آفتاب چون صبح پرست
 در دیده دیده دیده می باید
 تو دیده نداری که بینی او را
 هر پای که جز قنادگی در نظر است
 بر تخت روان سوار باشی هر چند

ع

بعضی علی

تا و اگر دیم چشم فقیه بخواب
 هست از بهر خویش دلش اصدغ
 می ساید دست از تاسف بر هم
 باشد ای کاش غم سر کو تا ه مرا
 دایم تا مرگ هست هم راه مرا
 بر روی زمین نیست نشانی از دیر
 کز پیر دیت گذرشته شد تابع غیر
 اندیش که از نفس و شیطان باشد
 هر چند که آفتاب پنهان باشد
 گوهر محیط است و شکر در رنگ است
 این معنی رنگین چه قدر بزرگ است
 آئینه ضرورت رخ زریب را
 انگشت اشارتی بود دانا را
 گفتا منتما گفتش مجبورم
 تصویر خدای کشیده ام معذورم
 در دل رقی بود غیسر از بیچون
 این نقش ز آئینه نمای بیرون
 و از هر دو جهان بریده می باید
 عالم همه دست دیده می باید
 چون راز نهان جلوه کند در دست
 آرام فرود آمدنش بشیر است

تحصیل سخن لب از سخن در و خفتی ست
 جز ترک سخن نیست دلیل بسخن
 جمعی که براه حق نفس سوخته اند
 چشم شهباز کاروانان شکار
 جماعتی که ز تاثیر فقر و جوش اند
 نمیخیزند متاعی که عاریت دارند
 باد دعوی ز بد فصل عصیان تا چند
 بر خیز که دلق زرق را پاره کنم
 شامم که محیط دهد در سینه نماید
 در سینه نماید جز صفای دل هیچ
 جمعی که در آن که چیزین بوس کنند
 صد رنگ بسوزانند یار شوند
 هر چیز بجای خود و کوسه باید
 هر چند که سایه بد نماید شب ماه
 ای آنکه دلت ز مهر بانی سیرست
 غافل مشو از ناله آرزو و دالان
 آرزو هر ترخم بلا می شنوم
 جز دشتکنی نوازش گردون نیست
 بیداد فلک فضل و هنر می خواهد
 اگر نیست دلش ز علم و حکمت خالی
 آکی شتی شوق ناخند ابا بد بود

خاموشی گنج معنی اند و خفتی ست
 شمع زده غواص سخن سوختنی ست
 دل را یک چند غرلت آموخته اند
 از بهر کشادن ست اگر دخته اند
 چو انگر از تن فرسوده ندپوش اند
 بیا در و ز ازل خویشتن فراموش اند
 با معنی کفر لاف ایان تا چند
 این ز بد عیان و فسق پنهان تا چند
 گنجی ست بجای خوش گنجینه نماید
 صقیل ز دم آنقدر که آئین نماید
 برقی تحویل ننگ و ناموس کنند
 این خوش نگهان شکا طاموس کنند
 بر عیب نظر کنی هند بناید
 در پر تو آفتاب خوش می آید
 خشم تو جوان ست و تحمل پیرست
 کشتی چو شکست آهنگش شمشیرست
 آواز مخالف همه جامی شنوم
 زین دانه بانگ آسیامی شنوم
 بیزنگی ماطرح دگر می خواهد
 فرزند چه امرگ پدر می خواهد
 یعنی ز همه موج چه ایا بد بود

رکن صیادین

علی

این از یاد دشمن یکدگر اند
 مومن گشتیم کفر بنیان باقی است
 مریم و سز و نفس کافر چه علاج
 با آنکه اساس هستی ماعالی است
 آئینه هستی بدستم چون شمع
 با جان خدای و خطا هر معمور
 مایه است ز فقر با من و بدقتی هیچ
 فانوس خیال هر دو عالم مایه
 آئینه صورتیم بے صورت خویش
 جمع است حسن ما هر دو یان نظر
 لبریز بختی شده پیر این من
 اعی صاحب والا که در آس
 میخواست خرد غر و کمال تو فلک
 اتی یا تو روح جان حیات نفسم
 حرفی بشنو شهید احسانم کن
 یاران کن که بنده بودم همه را
 ز مناره کس و فاجوئی که من
 و عالم بوفاکسی خرم نیست
 آنکس که درین زمانه اور غم نیست
 غم دارم و غمگساری باین نیست
 در دهر اغیار نمی باید و هست

بلای

از خویش گذشته با خدا باید بود
 جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی است
 آدم گردید خاک و شیطان باقی است
 دیر و ز پر از کشته اجلای است
 هر چه که خانه پر شد آما خالی است
 چون عکس چراغ روشن و بی نوم
 چون سطح کج بر آستین مشوم
 جوش دریا سکون شبنم مایه
 چیز که ندید نیست آن هم مایه
 من آئینه دار آفتاب و گرم
 فانوس چراغ خویش چو گرم
 از راز محمدی دلت چهره کشای
 آفتاب عرش رفت از تنگی جائے
 در دل خود پیش تو گویم چه کم
 طوفانی انفعال چو بدین هوتم
 در بند جفای خود ستودم همه را
 دیدم همه را و آن بودم همه را
 شادی و نشاط و ربی آدم نیست
 یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
 درست من آن نگاری باید نیست
 تشریف حقور یارے باید نیست

امر و زمر غیر پریشانی نیست
 غم گشت مرا و کس بر آدم نرسید
 از بیکه مراد دولت دیدار کم است
 زنجی است فراق که کش بسیار است
 هر که که می عشق بجاش کردند
 گویا همه غمهای جهان در یک جا
 تاملی دولت از چرخ خیزن خواهد بود
 خوش باش که روزگار پیش از من تو
 در آ که اسیر تنگ و نایم بنمونه
 شد عمر تمام و نماند میم هنوز
 فی از تو حیات جاودان می خواهم
 فی کام دل و راحت جان می خواهم
 آرد بد دل خود و بخت غم چه کنم
 صبر است مرا چاره و دانم ندیده
 کس نیست ایس دل غم پرور من
 سویم هر آب چشم من آید و بس
 دور از تو صبری نخواهد دل من
 آهسته زواید و ست که دل تیرد
 ای زاهد خام از خدا دوری تو
 تو طاعت حق کنی با سید بشت
 ای در دوام قرین قرین راجه کنم

گر

در شکل من امید آسانی نیست
 باشد که درین شهر مسلمان نیست
 گفتن نتوان که تا چه مقدار است
 عیشی است وصال تو که بسیار کم است
 از روزی دور و تلخ کاش کردند
 جمع آرد به نو و عشق نامش کردند
 با محنت و درویشی خواهد بود
 تا بود چنین بود و چنین خواهد بود
 در گفت و شنید خاص و عام هنوز
 صد بار بسوختیم و خاسیم هنوز
 فی عیش و تنعم جهان می خواهم
 آبی که رضای تست آن می خواهم
 وز زندگی خویش بجا غم چه کنم
 لیکن من بیچاره ندانم چه کنم
 تا پاک کنده اشک ز چشم تر من
 آن نیز روان می گردد از بر من
 وصل تو حیات خویش داند دل من
 ز بهار چنان مرو که ماند دل من
 ما با تو چه گوئیم که معذوری تو
 رور و تو نه عاشقی که معذوری تو
 دین پرده روی تستین را چه کنم

سوالین آبی

کام و نور

ز لالایش غیر تو حتی سازم دل
 بهشش نیز در ترنجی توان بودن
 و لم ز کج نفس تا گرفت دانستم
 سر کار الی لطف و کرم است
 نشیدن برق بین و جوشن باران
 اگر شاد ز مانی و گر دستور است
 اگرست طریقی و گرستور است
 دل مغز حقیقت است و تن پوستین
 هر چیز که آن نشان هستی دارد
 آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند
 این هستی خود نشان جانان در یاب
 یا قوت و بلور و سنگ می باید دید
 فریاد و عینک تو هم فریاد
 تا نزدیست گیرنگی اشیا کریم
 یک جلوه هر فرد تجلی دارد
 مطلب زرد ای فقر اگر ابرام است
 از خلوت زاهد ریائی پرهیز
 از علم ملال خاطر مانشت
 تحصیل هنر به شور بخشی چه کند
 از بد نفس حساب دنیا در یاب
 حال تو همیشه صرف استقبال است

فکر تو حجاب است این را چه کنم
 بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
 که در بهشت مکر نمیتوان بودن
 از مصیبت سیاه کاری چه غم است
 رحمت چه فزون غضب چه بسیار کم است
 گریز شکاری و گر منصور است
 تا راه بخود نبرد و معذوب است
 و کسوت پوست جلوه دوست بهین
 یا پر تور و می او سبت یا دوست بهین
 آئینه عکس خویش بر ما بستند
 آفتاب پری ببال غنای بستند
 آئینه و آب و زنگ می باید دید
 یک گل هزار رنگ می باید دید
 از شیشه ری بنگ پیدا کردیم
 آئینه شکستم و تماشا کردیم
 پس نعم ساده از چه رو بنام است
 اینجا است که در گردیدن دامن
 این گرد بلا ز آب او پاشست
 از آب گهر خیار دور یا نشست
 چو گان کف است گوی بقی دریا
 امروز گذشت حال فردا دریا

صاحب

ام

شانی

او و در کانی

عشق

حسرت بدل نگارم از بس پیچید
 افسانه من بوی گل سے ماند
 آن جلوه که بی رنگ و سبب دارد
 افشار خط غبار یعنی نیست
 دنیا که ثباتش بود بی شبکیر
 با خواب و خیال نسبتش صین خطا
 در دهر اسیر آشنائی نشوی
 را مشکر این بساط پر پی ربط است
 یک شیشه ندیم که تو اشک نگذرد
 ای مایه داد این چه بیدار گریست
 اینجا که صفاست جوش زنگی هم هست
 از ناله خامشان یقینم گردید
 گردون عینم تلاش خستن دارد
 گرسایه ز بام چرخ افتد بر زمین
 تا جلوه سراغ آن دل آرا شده ام
 دره ادوی نفعی خود بذوق اثبات
 فریاد که دکانِ بوس و اگر ویم
 غنائی ما و بال بیرنگی شد
 اینجا که نشاط و غم بهم می رود
 از سینه خسته ام چو برگ لاله
 فی مصر وند شام و فی مین سے ماند

می ناله و ناله را اثر نیست پیچید
 یعنی هرگز شنید و گوش نشنید
 آئینه بشت خاک چیدن دارد
 ای دیده تا ملی که دیدن دارد
 بر صفحه مانیست حباب تصویر
 اگر خواب بود چو پندار و تعبیر
 یعنی که شکش جبهه ای نشوی
 زنده که سازم تو ای نشوی
 یک گل نشکتم که تو اشک رنگ نه
 صلحی شنیدم که تو اشک جنگ نه
 یعنی که بزم صلح جنگ هم هست
 در شیشه تصویر ترنگی هم هست
 کافران من حکم نشستن دارد
 کی بزم دوست و پاشکتن دارد
 چشمی بظلم خویش تن و آشفته ام
 گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام
 بوی بقدر رنگ سودا کر دیم
 طاوس دیده داغ پیدا کردی
 دردی که بدون چاره کم می روید
 هم پیله و هم داغ الم می روید
 فی چین و نه رنگ و فی ختن می ماند

از گزند سپاه پیشمار آخسر کار
 یک چند هوای نوکری ورزیم
 یک کوچه بے غبار در عالم نیست
 شبست در خانه بروغم بروند
 گفتند بسوی دوست از کعبه درای
 و نباله رو خاطر خود رای خودم
 صد پرده درم ز خود نیایم برو
 آسینه میدان نفس نزدیک است
 از من هزار بال و پر بگریزد
 حالی دارم که دیده نا دیده شود
 آذر که دل و دماغ شوریده شود
 صبح است و خروش گلستان می آید
 این ناله مرغان سحر پیغام است
 در قرب بصد بلا قرین باید بود
 تسلیم بایای نظر باید شد
 در حجر تو مرگ بمنشینم با دا
 گری تو بکام دل نفس بر آرم
 آی خالق خلق رهنمائی بفرست
 کار من بیچاره گره در گره است
 شب خیز که عاشقان بشب از کنند
 هر جا که می بود به شب بر بندند

بر قاست خسروان کفن به ماند
 یک چند به پرده خفا چیدم
 صد بار بپای امتحان گردیم
 تا دیر نبسل و از گوغم بروند
 و ز راه فراموشات بروغم بروند
 بی رحمت ره آبله پاس خودم
 صد مرتبه پیایم و بر جای خودم
 آزادی این مرغ قفس نزدیک است
 گر جان داند که با چه کس نزدیک است
 طبعی که پسندنا پسندیده شود
 بینائی دید و پرده دیده شود
 بر خیز که سنگ در فغان می آید
 کز بیداران نخلستان می آید
 پروانه خوی آتشین باید بود
 سر برکت و جان در آستین باید بود
 منظور و دیده آستینم با دا
 یارب نفس باز پسینم با دا
 ای رازق رزق در کشائی بفرست
 لطیفه نب گره کشائی بفرست
 گرد سر کوئی دوست پرواز کنند
 الا در دوست را که شب با و کنند

زان ماه پر بچره پاکیزه سرشت
 یعنی بحدیث عاشقانه کا غذا
 یارب ز فناء عظم تو انگر گردان
 کارین بیچاره و سگر گردان را
 آنجا که جلال و جاده جانانه است
 اگر حمله جهان بر سر تو ختم شود
 بت می شکنی که سنگ راه دین است
 خود را بشکن که بت شکستن سهل است
 یارب ز گناه زشت خود منفعلم
 فیضی بدم ز عالم قدس رسان
 یارب بر ما نیم زحمتان چه شود
 پس گبر که از کرم مسلمان کردی
 جایت دل و جان ساختیم آیم
 جان رفت که آرد دل من از کویت
 از باد صبادم چو بوی تو گرفت
 اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
 ای خورده شراب غفلت از جام هوس
 ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی
 آمو که ذکر رازق و وهاب است
 تا چند چو مزدور در رزق زنی
 حیاء ازل که دانه در دام نهاد

آمد و رفتی ساده چو جوان بهشت
 چون محرم خود در دیر چتری بهشت
 و ز نور یقین دلم منور گردان
 بی منت محنت و حق میسر گردان
 عالم همه در پنا و جانانه است
 پیش و پس تو سپاه جانانه است
 می میفکنی که آب فسق و کین است
 دنیا بفک که می فکند ن این است
 و فضل بود قول بد خود و خجل
 تا محو شود خیال فاسد ز دلم
 راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
 یک گبر و گر کنی مسلمان چه شود
 و ز غیر ببرد ختم آیم اینهم
 صدحیف که در با ختم آیم اینهم
 بگذشت مراد جستجوی تو گرفت
 بوی تو گرفت به بو و خوی تو گرفت
 مشغول شو بحر ص چون بانگ جرس
 مستی رود و در و درت ماند و بس
 اسیر پرست در جهان کیا بست
 بر زن در دل که نقد فتح الباب است
 مرغی گرفت و آتش نام نهاد

دوست فزینک
 نظری

قادر

هر نيك و بدی كه در جهان می گذرد
 در سلخ عشق جسته نكوار نه كشند
 اگر عاشق صادق ز كشتن مگر نيز
 بیدل بسجود بندگی تو ام باش
 زین غره كه در كار كه طینت تست
 بیدل عمریست كه طلب در بدم
 صد پرده شكا فقیم و خیر نه كشود
 بیدل اگر از عالم جودت خبرست
 ساغر غور و عشرت كن و اقبال طلب
 هیچ دانی كه شیر مردی چیست
 آنكه بادشمنان تواند ساخت
 جانا بقمار خانه رندی چندند
 رندی چند اندكس نداند چندند
 عاشق آن نیست كو بیوی وصال
 عاشق آنست كو تبرك مراد
 دل با تو دهم رنم بداندیشان را
 در عمر من اندر سرو كارے تو شود
 هر ساعت من درون بچوشت بخوان
 الا انكس كه روی لیلی و پدست
 اگر عالمی حدیث تو كم كنند
 دل سوخته چند فراهم كنند

بدن

تفصیل

خود میكند و بهانه بر عام نهاد
 لاغر صفات زشت خویش نكشند
 مردار بود هر آنكه او را نكشند
 بآبار نفس بدوش داری خم باش
 السرخي توان شدن آدم باش
 در معنی تحقیق همان بے جسم
 اکنون بر خیز تا گر بیان بر دم
 اظهار قناعت زهر بد تبرست
 همان کریم را فضولی هنرست
 شیر مرد زمانه دانی کیست
 آنكه باد وستان تواند زیست
 با مردم كم عیار كم پیوندند
 بر نسیه و نقد هر دو عالم بخندند
 نقد جان را بدستان بخشند
 هر چه هست ست را دگان بخشند
 و ز تو برم ستیزه ایشان را
 مهر تو میراث دهم خویشان را
 آگاهي نیست مردم بیرون را
 داند كه چه در دمی كند مجنون را
 راه سر گفتگوے محكم كنند
 بر گفته بگیر می و ماتم كنند

قصه روز دراز اگر هم پیوندى
 اى آنکه بدین حدیث مایى خندى
 در داکه درین سوز و گدازم کنست
 در قهر دم جواهر از بسے ست
 سیر آمد ز خویش تن مے باید
 بر هر کاری نهار بند افزون ست
 در داکه غم کو د بکاه افتاده ست
 این واقعه طر فیه براده افتاده ست
 آتش بود دست خویش و زخم خویش
 کس شمع من نیست نم و شمع خویش
 نقدی که مراست قیمتش هست بسی
 گهر دو جهان خضم من آینه بکلم
 این سوز که خاست با که تو انم گفت
 این دم که مراست با که تو انم زد
 در بند گردن کاشے مے باید بود
 یک لحظه نهار سال می باید زیست
 دایم نفسی که هر نفس مے گردد
 هر چند بچید لاغر شش گرد انم
 دل رانه ز آدم نه ز حواست نسب
 فی زهره که باد بگذر انم بر لب
 تا جان دارم همچو فلک مے پویم

جان رانه شود ازین سخن خرسندی
 محنون نشدی هنوز دانشمندی
 همراه درین راه درازم کنست
 اما حکم محرم رازم کس نیست
 برخاسته ز جان و تن مے باید
 زین گرم روی بند شکن می باید
 معشوق دل موحیه ماه افتاده ست
 در دیش بشفق باد شاه افتاده ست
 چون خود زده ام چه نالم از شمع خویش
 اى وای من و دست من و دامن خویش
 انخاز رسد هیچ گدا مے نفسے
 هرگز رسد بقدم دست کسے
 دین واقعه راست با که تو انم گفت
 دین غم که مراست با که تو انم گفت
 گردن شد در پنهان مے باید بود
 یکجای نهار جا مے باید بود
 گفت که ریاضت و بهش به گردد
 از یک سخن فصول فر به گردد
 جان رانه زمین نه آسانست طلب
 فی صبر که تن ز غم زهے کار عجیب
 وز در وصال او سخن می گویم

آن چیز کہ کس نیافت آن می طلسم
چند آنکہ در عشق سے پویم سن
کو سوختہ کہ جان او سے سوزد
ایجا شکم گس فسومی گیرد
بنگر کہ چہ صحرای طلبد کو آزار
ای دوست اگر تو دوستدار خوشی
ہر چند کہ بیشتر نے آموزی
مردان ہش میل بہستی نمکند
انجا کہ مجردان حق سے نوشند
ای آنکہ دوی در مندان دانی
احوال دل خویش چہ گویم با تو
در حضرت ما دوستی کید نہ کن
یک صبح با خلاص بیاب در من
ای واقف اسرار ضمیر ہمہ کس
یار تو مرا تو بہ وہ وعذر پذیر
مستان بجز آبات خروشان از تو
خوبان ہمہ ناز از تو در سر دارند
گفتم صنالالہ رخا دلدارا
گفتا کہ بر و خواب بے ما آنکہ
آئی در دل من اصل تمنایم تو
ہر چند بروزگار در سے نگریم

بوسیدہ و این

و آن چیز کہ گم نہ وہ ام سے جویم
در دردم و در عشق می جویم سن
تا بگو کہ بدان کہ چہ می گویم سن
صد واقعہ پیش و پس سے گیر
در ہر دو جان نفس سرومی گیر
تا کی رہو ابرہہ کار خوشی
این می کشم کہ بر دستار خوشی
خود بینی و خوشی تن پرستی نمکند
خم خانہ تنی گند و مستی نمکند
درمان و علاج بستمندان دانی
ناگفتہ تو خود نہرا چندان دانی
ہر چیز کہ غیر ماست آزار یلہ کن
گر کا تو بر نیاید آنکہ گلہ کن
در حالت عجز دستگیر ہمہ کس
ای تو بہ وہ وعذر پذیر ہمہ کس
ترسا بکلیسہم خوان از تو
ما در سر ہوا سے خوبان از تو
در خواب نما چہ رہہ سیما را
خوابی بنگر خواب بستی ما را
وی در سر من مایہ سودا ہمہ تو
امروز ہمہ توئی و نہ دایمہ تو

عودم چون بود چو بید آوردم
 خود فرموده آنکه ناسیدی کفرت
 عقیقان فائق از چه صحرا صحر است
 هر چند گناه ماست کشتی کشتی
 شوریده دلم و غصه گردانگر دون
 کاهشتی و شعله خسته من خرمن
 من بتو می تسم این تو انم کرد
 گر بر تن من زبان شود هر مو
 دنیا بزم را و قیصر و خاقان را
 دوزخ بدر او بشت مر سیکان را
 هر صورت دلکش که تر روی نمود
 رودل کبسی ده که در اطوار وجود
 ای آنکه تو حال دل نالانانی
 اگر خواست از سینه سوزان شنوی
 دانی که سپیده دم غم و سحر
 از آینه صبح نمودند او را
 مردان خس از خاک که ان دگر اند
 منگر تو بدین چشم بایشان کایشان
 مشهور و خفی چو گنج و قیاسم
 القصه درین چمن چوب بجنون
 طالع سرعایت فروخته دارد

روی سیه و موی سفید آوردم
 فرمان تو بردم و ایس آوردم
 در دست غنایت تو یک برگ گیت
 غم نیست که رحمت تو در یاد ریست
 هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
 گریان چینی و اشک جیون جیون
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک شکر توار هزار نتوانم کرد
 تسبیح ملک را و صفار ضوان را
 جانان مارا و جان ما جانان را
 خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
 بود ست همیشه تا بود خواهد بود
 احوال دل شکسته حالان دانی
 و ردم نزد غم زبان لالان دانی
 از هر چه ای می کند نوحه گری
 که عمر بس گذشت و تو بخیبری
 مرغان هوا از آشیان دگر اند
 فاخته زود و کون و بجهان دگر اند
 بیا و نهان چو شمع در فانوسم
 می بالم و هم در طرف معکوسم
 ممت هوس پلاس پوشه دارد

اینجا که بیک سوال بخشید و کون
 ای یک نظرت طیب بیمار بیا
 دشوار مرا بفضل خود آسان کن
 ای آنکه بملک خویش پابند تویی
 کار من بچاره قوی بسته شده
 ای در صفت ذات تو حیران که تو
 علت توستانی و شفا هم تو داری
 بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
 یارب تو بیدستی مردان خودت
 من گیتیم آتش بل افروخته
 در راه وفا چون گشت آتش زده ام
 در جست که تیر فقر را اما جسم
 یک شعله ز فلسی خود بر گویم
 ای آنکه منزله بی بهمتانی
 عالم همه خفته است و در بالسته
 اندر سر و پشت خاوران سنگی نیست
 هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
 سر در چه بلا شدی که نام شدی
 آخر چه سبب شد که زان و رسول
 گوشت تضرع بدعا بردارم
 لیکن ز تفضلات معبود بحق

استغنا هم سر خموشی دارد
 ما نیم گرفتار گرفتار بیا
 ای فضل تو آسان کن دشواریا
 در ظلمت شب صبح نمایند تویی
 بکشا سے خدا با که کشنده تویی
 وزیر دو جهان خدمت درگاه توبه
 یارب تو بفضل خویش بستان و بیا
 مرغ دل حسته را بپر و از رسان
 این کم شده مرا بمن باز رسان
 در خرمن عشق دانه انداخته
 شاید که رسم بصحت سوخته
 بر طایم افلاک فلاکت تابم
 چند آنکه خدا غنیست من محاسبم
 کس را بنود ملک باین دیبائی
 یارب تو در لطف بیا بکشان
 که خون دل و دیده پرورنگی نیست
 که با غمت نشسته دل تنگی نیست
 از دین بهود سوی اسلام شدی
 برگشته مرید لجن و رام شدی
 پنج دین کوه را ز جبار دارم
 فاصبر صبرا جمیل از بردارم

مراد
 ابو سعید خدری

هر دم عمل خیر به توبه خواهد کرد
 از مصیبت فرزدون شود و مغفرتش
 آنکه منم فیض فرو می آید
 بالاتر ازین کاخ گلستان که توی
 اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
 هست او پس پرده گشکوی من تو
 عالم بخردش لا اله الا هوست
 دریا بوجود خویش موجی دارد
 تا یک سر موی در تو هستی قیامت
 گفتی بت پندار شکستم رستم
 حق است عیان و گر چه تقریر کنم
 تحصیل نمیتوان نمودن حاصل
 ای پر تو جلوه تو آثار وجود
 ذات تو غفور محض و من جمله گناه
 چندانکه علم بپرخ افراشتن است
 بر اوج زمانه دل نباید بستن
 آنجا که بساط بزم اسکان چیدند
 هر ذره مبینان کم و بیشی کرد
 اگر تیم و ستانست و اگر اطلالونست
 هر کس طو او نشانی دارد
 صورت نه اسیر جانم گلنایم

و انهم بخطا نامه سید خوانیم کرد
 هر چند عطا کند گنه خوانیم کرد
 ذوق فرحم از بهر سو می آید
 جایست که از بهشت بوی آید
 دین حرم همانه تو دانی و نه من
 چون پرده بر افشاند تو دانی نیست
 غافل بگمان که دشمن است این یادت
 خس پدیدار که این کشاکش باوت
 این دکان خود پرستی باقی است
 این بت که تو پندار شکستی باقی است
 این ست بیان که ایم تقیر کنم
 من خواب ندیده ام که تعبیر کنم
 ممنون تو آنچه هست و غیب و شهود
 تقصیر عاف عفو باید فرمود
 تنجی بحفیض مدعا کا شستن است
 کا گلدان او بقدر بر دشمن است
 آئینه مایه قیاس چیدند
 ما را بجا بجز و نقصان چیدند
 نقشی ز نگار خانه بچون است
 یک نشه خاص صرف صدم چون است
 نه در خم و پیچ الفت و ستایم

یوان تر قانی

عجایی

نجم جام

نظم

آزاد

همون

اندازہ رزق مایہ خواہد بود
 آنسوس کہ جسبح مہر کیشان رفتند
 چون نقش و ستارہ بجاک خوار مانیم
 حق خلق نمود عالم اسکان را
 بنی آئینہ شخص روی توان دیدن
 از بزل و عطا کہ در عمل می آید
 این مال و متاع همچو جوئی سترون
 در مسلک عشق چشم تر سے باید
 این راہ بیان شد بی پایان کشفی
 کشفی ہوس گناہ تا چند بترس
 باہوی سفید صحبت لالہ رخاں
 بر خیز چہ خفتی اسے ندیم سحری
 پرویزن شب مگر حریر ست کہ بانہ
 بر خیز کہ سے ز ساغر صبح ز نیم
 تا بو کہ دری بروئی ماکبشاید
 مرغ دل من کہ صید دیدن باشد
 پیدا است کہ تا کجا بود پروازش
 آہم ز شمال گو سے دم سردی برد
 بر تھبہ دنیا نشدم کامروا
 شب کاتش آہ افسر سے گرد
 ہر لحظہ بچے زیارت پر و انہ

نادر

کشفی

نادر

مویم بدائے قناعت داریم
 یاران و برادران و خویشان رفتند
 ایشان رفتند وہ کہ ایشان رفتند
 مرآت تجلیات کرد انسان را
 از دست خود را ساخته باشد آن
 در جو دکریم کے خلل سے آید
 ہر چیز کہ می رود بدل می آید
 خون در دل و سوز در جگر می باید
 از ہستی خویش متن سفر سے باید
 داری دل و دیدہ ہر دو در بندیش
 ای نامہ سیاہ از خداوند ترس
 کا و رہ سپیدہ دم شمیم سحری
 خوش بخت می وز دلیم سحری
 وز آتش دل گل بس صبح ز نیم
 از حلقہ چشم خود در صبح ز نیم
 کی از قفسش سر پریدن باشد
 مرغی کہ پریدنش طپیدن باشد
 سبزی ز بہار و ز خزان ز روی برد
 نامردی من بکارت مردی برد
 خوابہ فشان چشم ترم سے گرد
 می آید و برگرد سرم می گرد

شد غمزه بخونم مژه را ز بهری
 بدنام درین میان تو گشته و نه
 گرز آنکه ز عمر حاصلی داشتنی ست
 گر تیغ نبایم ز اسباب جهان
 هرگز در آشنائی کس نزدیم
 با کارگرد برگره خود هرگز
 ماه شب چهل و ساز و سوز آوردن
 محسود حیات جاودانی باشد
 غافل نشین که غوش زمانی رست غریز
 عمر است که آیدست و خواب بر رفتن
 این عمر با بر نو بهاران ماند
 ز نما چنان بزی که بعد از مرگ
 آتاکفاز اهل تن و یر نخواه
 از زاهد خشک روضه عرفان طلب
 ای که امروز ترا فرصت کاغذ نیست
 نوشته راه فنا تا بتوانی بردار
 هر کس در خود بهار و باغ دارد
 تو غره مشکو که ماسه در یابی
 آن فرقه که خولش را ولی میداند
 اسد و سول بر زبان می زنند
 گیرم که سریت ز بلو و شیم است

کز ناز عیان دید در ابرو اثری
 تیر از و گری بود و دلمان از و گری
 در کوچه عشق منزله داشتنی ست
 از بهر غم تو ام دله داشتنی ست
 یک طعن بیوفائی کس نزدیم
 چشمی بگره کشائی کس نزدیم
 وز با ده چرخ جان فروز آوردن
 بانوش لبی شبی بروز آوردن
 هر دم که براید از تو جانی ست غریز
 ضائع کنش که میمانی ست غریز
 دین پیش بسیل کو بهاران ماند
 انگشت گزیدنی بدندان ماند
 بوی عنبر و طینت سیر نخواه
 بینائی از آئینه تصویر نخواه
 توشه بردار که فردا سفری در پیش است
 که تهدیدست درین بیشه بی لاریش
 در کلبه تاریک چراغی دارد
 غوک لب جوی هم دماغی دارد
 بیچاره عوام را بخود می خوانند
 چون در نگری خلیفه شیطانیست
 سنگش پندار د آنکه او ششم است

این سند قائم و سمور و نجات
 دشنام اگر دزد خسیسی
 گر پای کسی سگ گزیده
 این محر و دوزرگ که بنام آفتاب
 امروز اگر بلند پستی دارند
 ای طبع کجاست سرشته با کبر و نبی
 هر جا که روی لاف اصالت چینی
 هر چند که در راه ادب گمراهم
 گر هیچ مرز نیست بینم کافیست
 غریبی گر روی بشهر و دیار
 دوست را اگر نمیتوانی دید
 جزو دوست هر آنچه هست ازیشه ما
 ما جام شراب سخن اقرب زده ایم
 از دیدن رویتو رسیدیم در خود
 صد شکر که از شوق تماشای خست
 هر آنکه هست از می ناب من است
 کس را چه خبر ز رتبه عالی من
 سر تا بقدم چو دیده می بایشد
 چون شیشه پر شراب با صدستی
 این هستی من برون ز آب خاکست
 چون درک کند ز ابد چپاره مرا

ق

در دیده بوریا نشینان شیمست
 چاره نبود بجسز شنیدن
 با سگ نتوان عوض گزیدن
 و دوست را نه همچو انگشتانند
 فردا که بخوابند همه یکسانند
 و آنکه تمام خلق را دون و دنی
 چون اهل لوازل است یا آربی
 اکنون ده لاله الا اللهم
 که جلّه است رسول اللهم
 رونی در مسجد مصفا کن
 خانه دوست را تماشا کن
 چون شعله آتش است دریشه ما
 یعنی همه دوست در گ دریشه ما
 یعنی که جمالت همه دیدم در خود
 چون برق طپیده آریم در خود
 جنت چینی ز باغ شاداب من است
 چون عالم بخت متی خواب من است
 یعنی که بخود رسید می بایشد
 بر طاق بلند چید می بایشد
 و ز آتش و آب و انجم و افلاک است
 کاین هیئت من کنه وجود پاک است

ع

شاه غلام مصطفی
 بعضی

بر پشت بجا خوش آبی زده ایم
 خفاش میا که بر در خانه خود
 در گفت و شنید اوست مشهور نم
 با این همه خیر و شر بمن منسوبست
 تا کی بهو او حرص مائل باشی
 اکنون که گذشته را تلافی خواهی
 خاک نشینی ست سیلای نیم
 هست چهل سال که سست پوش
 آید بحر آن دلبر خونین جگر آن
 شمرست باد که من بسویت نگران
 ساقی اگر می ندی می میرم
 پیانده هر که پر شود سیرد
 جمعی چون امام در نشست و برخاست
 چون وقت شد از تو حمله رو کردند
 دیوانه دلم که طالب یار بود
 غیر از طلب یار ندارد کاری
 در بند گره کنای می باید بود
 یک لحظه هزار سال می باید است
 در دیر شدم با حضری آوردند
 کیفیت او مرا ز خود بخود کرد
 دیروز که دل رفت ز کاشانه ما

یعنی که بزم جان شرابی زده ایم
 هر جا گلینج آفتابی زده ایم
 ویده شده اوست لیک منظور نم
 نمی نوشد و گیرست و مخور نم
 زان رو که بریدنی ست غافل باشی
 او خنجر افعال بسمل باشی
 تنگ بود افسر سلطانیم
 اکنه نشد جائه عسکریانیم
 گفتار تو بر خاطر من بارگران
 باشم تو نمی چشم بسوی دگران
 و رسان من ز کف نمی می میرم
 پیانده من چو شد تپتی می میرم
 تابع که ترا اکنون در پیرو بر ناست
 بر هر که می کنی سلام از چپ یا راست
 انا و میان فرغتش کار بود
 دیوانه بکار خویش هست یار بود
 اگر شده رهنما می باید بود
 یکجای هزار جا می باید بود
 یعنی ز شراب ساغری آوردند
 بردند مرا و دیگر می آوردند
 لیلی گویان برون شد از خانه ما

امروز شنیدم ایلی می گفت
 تاکی باشی بی سرو بن هیچ مباحش
 تاکی گوئی که من چه خواهم کردن
 ای شب کنی آنهم پر خاش که دوش
 دیدی چه دراز بود و بشیند ششم
 ای آنکه ز تو گوش چو و دید هتبی
 تو مردک چشمی نه آویزه گوش
 یاد داری که وقت زادن تو
 آنچنان زی که وقت مردن تو
 آنکه سوی زمین چون کردم تک
 از کن و مقام و حجر و زمره ملک
 می آیم و می آوسم از بارگی
 مصلحت رسالت آنکه بر او شکست
 تو بعد از دل مرادید سے
 تو بعد از آن من بعبس همان
 سیر آمد که ز خولشتن سے باید
 بر هر کای که نزار بند افزون است
 گیرم که هزار مصحف از برداری
 سر از زمین چرمی نمی بهر خدا
 پیمان چو من دمی بهیخته گریست
 امروز گل من است پیمان تو

گلبانگ دگر شنوز دیوانه ما
 خاموشی جو در سخن هیچ مباحش
 تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباحش
 راز دل من چنان مکن غاش که دوش
 بان ای شرف صل آنچنان شک دوش
 خوش آنکه ز گوش پانی بر دیده نمی
 از گوش بر و ن آی که بر دیده نمی
 همه خندان بدند و تو گریان
 همه گریان بودند و تو خندان
 رفتم به دایع قبله آن ملک
 آواز آمد که لیتنی کنت ملک
 پیغام حرم بخترم باد شمشیری
 عفو گشته و شفاعت روسی
 دیدی آنکه بعیب بگرییدی
 رو کن آنچه خود پسندیدی
 برخاسته ز جان و تن سے باید
 زین گرم روی بت نشکن میانی
 آنرا بچینی که نفس کافرداری
 آنرا بر زمین بنه که در سرداری
 گفت از پی آن مرا که این گزیده است
 تا خاک تو فردا گل چایه کیست

گر آدمی ترا بنر بایستی
 خیز خوردن و خواب چون نداری کار
 که ناز کند فرشته بر پاکی ما
 ایمان چو سلامت بلب گوهریم
 یک نیمه عمر در بطلالت بگذشت
 عمری که از و دل جهانی آرد
 آن قصر که با چرخ همی زد و پهلوی
 دیدیم که بر نگره اش فاخته
 فطرت بتوزگار نیزنگی کرد
 آن سینه که عالمی در رمی گنجید
 از تن چو رد و روان پاک من تو
 انگاه برای خشت گوردگران
 اسرار حقیقت نشو و حل بسوال
 ساخون نگنی دیده و دل نچیه سال
 از بهر محبت علی بستی ماست
 دل ساغر مهر سائی کوثر می
 اولاد علی خلاصه ابرار اند
 تحلیل مواد فاسد کفر کنند
 یاران موافق همه از دست شدند
 بودند تنک شراب در مجلس سر
 تا سکه بنشاط مسمم باید بود

قول تو بلوغ و معتبر بایستی
 گوش توازین در از تر بایستی
 که دیو کند عار ز ناپاکی ما
 احسنت برین جستی و چالاکی ما
 ایک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت
 نیکو بچ حلیت و حوالت بگذشت
 برد که او شمان نهادند سر
 بنشسته همی گفت که کو کو کو
 بنواخت بهر و حاج آهنگی کرد
 اکنون ز تر و نفس تنگی کرد
 خشتی دو نهند در خاک من و تو
 در کالبدی کشند خاک من و تو
 فی نیز بر رباختن حشمت و مال
 اگر گزند بهند ماست از قال بحال
 اگر بپینی این بهار تر و سستی ماست
 از سیکه که غدیر خم سستی ماست
 چون والد خویش محرم اسرار اند
 در منفعت مزاج دین جد دارند
 در پای اهل یکان یکان پشند
 یک لحظه ز ما پیشتر کست شدند
 تا محرم اسرار الم باید بود

نظر

قلندر

بعض

اینها شرف سلسله آذین است
 پیش تو بشکوه لب کشدن غلط است
 زخم از نمک سرشک باید اینا پشت
 در خاک بیایان برسیدیم بعدا بدست
 گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
 خواهم که آن تازه گل از روی نصیحت
 لکن بطریق که ز ما خاک نشینان
 موند که در پای ریزی زرش
 اسید و هر اسش نباشد ز کس
 مفلسانیم آمده در کوسه تو
 دست بکشا جانب زنبیل ما
 دارم گنجی ز قطره باران زرش
 ناگاه ملاشد که منم ای ویش
 این بنده ز مر و خانقا دست و نه
 هم فاخته هم خاتمه اش جمله توئی
 یکچند درین شهر پریشان گشتیم
 در طالع مالک و بازاری بود
 ستمت اگر تو به شکتم من است
 دل بد نگفتم که تو به هم ساغر نیست
 یارب شده ام تبه بیا مرز مرا
 در دهانه بجز گنه ز کردم کاره

عالمی
 و شایسته

بعض
 و شایسته

عالمی
 و شایسته

گاهی دور از بهشت هم باید بود
 برخاک چو نقش بافتن غلط است
 قصد یح تبسم تو دادن غلط است
 گفتیم مرا تبریت از جمل یاک کن
 یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
 گویند که با هر خس و خاشاک نشینند
 بردامن او هیچ غباری نشینند
 و گرتیج بندی نمی بر سرش
 بهین است بنیاد تو سید و بس
 شایسته از جمال سوسه تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 و ز شرم گنه فکنده ام سر در پیش
 مادر غورخو و گفتم تو در غورخوش
 نی با خبر از دهنه زانگاه ز سر
 فاخته با خیر رب و انم با خیر
 گفتیم گران شویم از زان گشتیم
 آینه فروش شهر کوران گشتیم
 کز بیخ خار رفته بودم از دست
 کز حادثه گر گشتندش توان بست
 شد روی دلم سیه بیا مرز مرا
 بخشنده هر گنه بیا مرز مرا

نساخ کجائی بد ریا ریا
 محروم مشو ز جوشش رحمت عام
 باشد که شود حصول مطالب اشب
 نساخ چه گوشت که بر دل پیوست
 در زیر سپهر کند دیو انجمن
 خواب مفرق زمان می باشد
 آئی نو مجسم چو رخت پر نورست
 شد گرد بست سر ز چشم خوشید
 سودائی آن چشم سیکست که نیست
 نساخ بزر چرخ مانند کمان
 نساخ خلیفه سوم عثمان است
 داد دست رسولش شرفندی الهی
 زمین گنبد و پذیر می باید رفت
 اوستقن دل چه بر کشاید آخر
 در دهر بود باعث خشم دولت
 تدبیر مکن برای دولت نساخ
 فی ناله ناله جگر می می بایست
 او بر تپان که بنده سیم و نه رند
 این ناله من که بی تاثر افتادست
 دین دل که غم به چکه خون ماند
 در سردی آه سرد سدا بگذشت

سر ابرو زنی بر در دیوار بیا
 اگر بگشای و گر گنگار بیا
 دارت شوم ز دین و نه سبب اشب
 حالی غمی ز شور یا رب اشب
 غافل ز فریب چرخ خونخوار محسب
 نساخ نگار بدار بشمار محسب
 از جلوه نور تو جهان معورست
 به سنگ بست غیرت کوه طویرست
 آشفته فرکان و نگه کیست که نیست
 دل چاک ازان روی چو که نیست
 اوهای کفر و جاح قرآن است
 او رونق ایمان الا یان است
 زین گلشن بے نظیری باید رفت
 زین خانه چو ناگزیری باید رفت
 سرایه آبروی غرت دولت
 حاصل نشود بغیر قسمت دولت
 فی پیشرو و راهبری می بایست
 نساخ بدان سیم و زری می بایست
 یلبس بزبان هر بشر افتادست
 مانند سر شک از نظر افتادست
 در گرمی اشک گرم گر ما بگذشت

احوال غم فراق جانکاه پیرس
 این قصه درد و غم نمی باید گفت
 با غیر چه حاجت مست گفتن ز فراق
 هضم بعضا بضعف و پیری محتاج
 چون بنیه سفید گشت موی سروتق
 ایمل بخمال زلف خمار پیچ
 سرشته عقل و هوش از دست ده
 سر حلقه اصفا ابو بکر بود
 از صدق خودش یافت خطا صدیق
 دنیا سطلب مؤنثت می دانند
 مولا سطلب و براه مولای باش
 فی حیل و فی مکر و دغل می باید
 نساخ شنو که بهر آمرزش خلق
 این پیر فلک ظلم نهانی دارد
 نساخ زفتنه زمان به نظر
 عاشق بفعان و گریه ضبط دارد
 نساخ بحیرت مست از خود فرسته
 لاشک و گهی خون جگر می بارد
 بر خیز و دعای وصل آن ماه بکن
 اگر آیت ستم ز تیغ ابروی عمر
 نساخ شک یه پشت کفر از خویش

نساخ چه گویت چه بر ما بگذشت
 این حالت پر الم نمی باید گفت
 نساخ بیار هم نمی باید گفت
 تیر غم و درد را دلم شد آماج
 شرف خمیده دام کان علاج
 بر بخت رسای شان ز نهار پیچ
 هرگز بغم طره طرار پیچ
 تئویر رخ صفا ابو بکر بود
 این صاحب مصطفی ابو بکر بود
 عقبی مطلب نختت نه خوانند
 کاین سخت مرست ساکنش خوانند
 فی علم مذاب و ملل می باید
 در حضرت حق حسن عمل می باید
 زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
 این راستیم خطا مانع دارد
 معشوق بنار و عشوه ربط دارد
 هر کس بخمال خویش خطا دارد
 امشب شره ام لعل و گهر می بارد
 نساخ ز آسمان اثر می بارد
 خندان رخ عدل داد از روی عمر
 اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم بخوید هرگز
 گی گوش خود تراست حرف پل
 باشا بشوخ تنگ یارست هنوز
 میی سیم سپید گشت ای نساخ
 آخسته زخمهای شمشیر هوس
 زین دام بجز مرگ نجات ندهند
 نقش مکن ز دین و کیش درویش
 نساخ مگو کلام گستاخانه
 از سبک و ساغر و سببو و غرض
 فی فی غلط بست آنچه گفتم نساخ
 جانم که لب رسید ای یار دروغ
 پرده ز رخ افکن و جسم الم بمن
 نساخ ز اشک چشم نمناک چه پاک
 از دیده و دل که دشمنان نباشد
 در حضرت تو گناهگار آمده ایم
 دانیم که بحر رحمت در جوش است
 فی تحت نه من تاج نشان می خواهم
 مهر تو بدل زمان زمان می خواهم
 من هیچ میرزبے سرو سامانم
 بر صفحه بهر نقش من بیکار است
 در عالم اگر گناهگار است منم

جز و طلبت قدم نپوید هرگز
 منصور سوا می حق نه گوید هرگز
 آن سستی و آن شرابخوار است هنوز
 در دل هوس سیاه کاریست هنوز
 ای سینه تو بدت پی تیر هوس
 ای پای تو پای بن زنجیر هوس
 از دست مده ادب به پیش درویش
 بشدار ز آه دل ریش درویش
 وز آب شراب شست و شوبو و غرض
 آن ساقی مست و تند خوبو و غرض
 شد پیش نگا و من جانتار دروغ
 در نزع مکن شربت دیدار دروغ
 و ز آتش آه دل غمناک چه پاک
 گر مهر کند یار ستناک چه پاک
 از کرد و خویش شر مسار آمده ایم
 اقبال خیزان و بیکار آمده ایم
 فی خاتم و نه مهر و نشان می خواهم
 درد و غم تو جهان جهان می خواهم
 داعی زمراد نیست بر دامنم
 نساخ مگر حرف غلط را مانم
 و ز کرد و خویش شر مسار است منم

غم بستر زلف بتان شد برباد
 چون چارگتا بندگی رایاران
 نساخت جو آنکارگی زان کفرست
 نساخت دلم کجاست در سینه من
 احوال جهان صاف عیان کرد دلم
 سر بگذشت و ماه ساینم همان
 این روز و شب و سال و مه شام و بگاه
 و گلشن اسلام بهارست علی
 او هر دلی اتی و باب علمست
 و میگذرد دهر که مستم ساقی
 وی ساغری شکست او من امروز
 در سینه من کینه ندیدست کس
 جز پر تو حشش که بدل می بینم
 با خاتفا عت اربازی یک بار
 با خار کشان نشین که در یک بهقه
 با گی و منزهی و بے همتائی
 خلقان همه خفته اند و در باله
 غازی ز پی شهادت اندر یک و پوت
 فردای قیامت این بان کے ماند
 چشمی دارم همه پر از صورت دوست
 از دیده و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاه کاریست منم
 تورات و زبور و انجیل و فرقان
 تو منکر هر خلیفه را کافر دان
 آئینه با صفاست در سینه من
 این جام جهان ناست در سینه من
 گر با بگذشت و ما بهانیم همان
 بر با بگذشت و ما بهانیم همان
 تا بنده خور نصف نهارست علی
 نساخت خدیو ذوالفقارست علی
 از دست قدح بگیر و ستم ساقی
 خم بر سر محسوب شکست ساقی
 آئینه ناسینه ندیدست کس
 خورشید در آئینه ندیدست کس
 در هر قدح بر ویدت صد گلزار
 صد برگ باخت گل زیک و شہ غا
 کس راز سد ملک بدین زیبائی
 یارب تو در لطف با بکشتائی
 غافل که شہد عشق فاصله از دست
 کان کشته دشمن است و این کشته دوست
 این دید مرا خوش است چون دوست
 یا دوست بجای دید و یاد خود او

نظم فارسی

ابودرد

از شادی مادر از انور

ای دل ز شراب وصل بیوش مشو
 هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز
 دل بسته روزگار پر زرق شدن
 چون مردم ناشنا و راند گرداب
 زنا که نسبت بهنش عار آید
 این طرفه که با این هنر دبی کوشش
 از بار گنه خمیده پشتم چه کنم
 فی وصف کافره مسلمان جایم
 گرد دل نغم دوست سلامت بود
 گویند قیامتی و دیداری هست
 تهاق بد چشم سرنه بینم هر دم
 گویند خدایت سر نتوان دید
 زان می نگرم بچشم سر در صورت
 این عالم صورت ست و ما در صورت
 آفاق به آئینه یکدگر اند
 اگر روشنی می طلبی آئینه وار
 مهر تو چو مهر از نگینم زود
 من خود رفتم و لیکه خوانم چشم
 ای زندگی من و تو انم همه تو
 تو هستی من شدی از انی همه من
 مهرم که بر یوزه دها شده ام

وز باد که قرب است و مدوش مشو
 در عرض نیاز کوش و خاموش مشو
 یا شیفه تقای چون برق شدن
 دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن
 تسبیح زنگ من بز نثار آید
 خواهم که مراد دست خرد آید
 فی راه مسجد نه گشتم چه کنم
 فی لائق دوزخ نه بستم چه کنم
 آماجگه تیر ملاست بود
 ای کاش که امر و قیامت بود
 از پای طلب می نه شینم هر دم
 آن ایشانند و من چنینم هر دم
 زیرا که زمینی ست اثر در صورت
 معنی نتوان دید مگر در صورت
 چون آئینه از هستی خود بخیر اند
 در کس منگرتا همه در تو نگرند
 سودای تو از دل حزینم زود
 تا دامن عمر ز آستینم زود
 جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
 من نیست شدم در تو از انم همه تو
 عشقم که درین لباس پیدا شده ام

اسکنار

اشرفی

اصغر بن زنی

اکبر جلال الدین محمد شاه

لانی مراد آبادی

ادع

ادعوی کرمانی

بمقامی

گم کرد خویش را ز من جوی کم من
 در راه خدا جمله ادب باید بود
 دیا دریا اگر بکاست ریزند
 نایم جانیکه گفتگو تو کنند
 از خلق گر نیم من رسوا که مباد
 ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن
 حرفی که در معرفتی نیست محوان
 بلبس بجای دوست فریاد کن
 خواهی که ز قید عالم آزاد شوی
 هر خاک که بر دهن هر بهیاست
 یا سرمه نوحشیم دل سوخته است
 دل در بر خود هر نفست می بیند
 خورشید صفت کی تو در دهر ولی
 تا منزل آدمی سرانجام دنیا است
 خوش باش بخت بچنین خواهد بود
 هر تازه گلی که زب این گلزار است
 از دور نظاره کن مردیش که شمع
 در یاد موج و موج اندر دیت
 ای جو حقیقت نظر افکن بجای
 در صورت قطره سر بر در یانیم
 گویند که کنه ذات حق نتوان یافت

را از دو جهانم آشکارا شد هم
 تا جان باقیست در طلب باید بود
 گم باید کرد و خشک لب باید بود
 وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
 بیند مرا و یاد روی تو کنند
 یک نکته که هست اندر وصل سخن
 کاری که در منفعتی نیست مکن
 در پیش خسان ز دست گل داد کن
 خود را ز کند عشق آزاد کن
 دارد گری که قیمتش بسیار است
 یا نیل لمان ابروی گل خنک است
 هر از بهر گل و خست می بیند
 در خانه خویش هر کست می بیند
 کارش همه جرم و کاذب لطف عطا
 سالی که نکوست از بهارش پید است
 گریه نی گل و گزینی خار است
 هر چند که نور می نماید نار است
 در ذات و صفات حق تفاوت گجاست
 بزرگ بصدنگ چنان جلوه است
 تو ذره بسین مهر جهان آریم
 مایافته ایم انیکه کنش مایم

باقی باشد

زنی

بیم

بیک

دین

بمادر

بمادرین علی

نقش

بمادر

پیش عارف که دادم حق دانده است
 در کعبه و دیر نیست گنجایش حق
 هر کس که دل از مدار دنیا برداش
 گویند زمین بر سر گاه دست بله
 یک چند زمانه گر بگیرد دست
 در بزم حریفان بد به جام مراد
 چون نوبت میکشی بنظر افتاد
 در گفتن را از عشق بیابانی کرد
 جعفر باهر که دوستی چون او باش
 چون دایره با خلق دوری تاکی
 حاجی بر کعبه و گر نجه مشو
 ستانه بیخانه در آن شبی
 دانا ناز و عتاب بر می دارد
 می در دل در دهند تاثیر کند
 هر چند که چون روح مجرد پاکم
 مانند مهتاب بپای همه کس
 درویشانیکه از خدا دم زده اند
 دین هر دو جهان اقبال دوسو
 با آنکه صباح و شام در کوی توام
 بے طالیم نگر که همچون سایه
 پیدا و نمان چو شمع در فانوسم

جز یاد حق آنچه هست انشاء است
 و لمای شکسته لائق خانه است
 عبرت ز شمار کار دنیا برداش
 گاه دست هر آنکه بار دنیا برداش
 مغرور مشو که ز دوساز دست
 و اندیش دیوار بگیر دست
 از باد و کینه در سرش شور افتاد
 کم حوصله را شراسیمه زور افتاد
 اگر یار تو بند دست تو هم بند باش
 آئینه صفت با همه کس یکد باشد
 در اودیہ لبیک ز نان هرزه مدو
 یک ناله کش و نزار لبیک شنو
 کم حوصله کی شراب بر می دارد
 هر گاه خمی است آب بر می دارد
 آلوده و پابند جهان خالم
 می افتم و نور دیدم افلاکم
 پابر عمرش هر دو عالم زده اند
 بگرفته بهر دست بر هم زده اند
 محروم و وصل متد و لجوی توام
 از وصل تو بی نصیب بپلوی توام
 مشهور و خفی چو گنج دقایق توام

بگریه لایه‌ری

جانی لایه‌ری

جمع کاشی

جلال اباطیلا

جلال بخاری

همدرد زدی

رحم

دیشد زار

القصه درین چنین چو بسد مجنون
 با جمله مسافران این رگدزیم
 یا آن همه آمدند و فرستند هنوز
 هر قدر که بر روی زمینی بودست
 گرد رخ از آستین بازدم فشان
 بادی که بجان برابری همچو نفش
 آبی که بتوزنده توان بودن و بس
 سیری بحیریم جان و دل منزل کن
 جز معرفت الهی چیست همه
 یار که ترا خود را باند و گریست
 مانگر را و مسجد و کعبه نه ایم
 عشقی دادم که دین و ایمان نیست
 اگر عشق جدا شود ز من می میرد
 دردی کش باد و موجست ما یم
 آینه بهفتاد و دو ملت ما یم
 آن نیست ره وصل که انکاشته ایم
 آن چشمه که خور و خضر از آب بقا
 افسوس که از سوزنمان نتوان گفت
 و دریکه توان گفت که گوید زان در
 صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت
 هر کس گوید بجا که خواهم رفتن

می بالم و در ترقی محکوم
 رفعت بجز آنچه سخت کو نیز نظم
 باز آمد و رفت خویش متن بخیریم
 خورشید رخ زهره جبینی بودست
 کانم رخ خوب ناز غینی بودست
 ناری که همین دلم بسوزی بهوس
 خالی که به تست باز گشت کس
 قطع نظر از صوت آب و گل کن
 بگذر ز همه معرفتی حاصل کن
 کاریکه ز تو هیچ بماند و گریست
 راهیکه بمقصود رساند و گریست
 دردی دادم که میر سلمان نیست
 گوید که شریف خازن جان نیست
 پیانه گسار بزم الفت ما یم
 با ایمنه مضی تو و صورت ما یم
 وان نیست جهان جان که بنده ایم
 در خانه است لکن انپاشته ایم
 یک شمه ازان بصدد بان نتوان گفت
 فریاد ز دردی که ازان نتوان گفت
 آخر بخت فیض و اخواه رفت
 فکری نه حاصل من کجا خواهد رفت

دست و پای سید

سالی

بای کوه

شاه چینی

شریف

شیرازی

صدا

عاشق ترکانی

علی

در خلق جهان آنکه خبردار ترست
 در باغ بسبزه باغبانی می گفت
 از خود بیرون چو جستجو پیدا شد
 گفارش خود در میدۀ پیغام خداست
 این غافل که در نمود و باده آمده اند
 معراج این است در حقیقت کائنات
 کسی می ند بد نشان ز آب و گل من
 از بیت هر دو راه خون شد دل من
 یارب چه خوش است بیدان خندیدان
 بنشین و سفر کنی که بغایت خوب است
 در مملکت وجود فرمان از دست
 مارب و ای در و دل کاری نیست
 آید دست میان ماحدائی تا که
 با غیرت تو مجال غیر تو نماند
 فاضل سخن راست در مابور کن
 پروا نشی بخواب ما آمده گفت
 گنه خردم در خوارنابات تو نیست
 من ذات ترا بواجبی که دانم
 هرگز دل من ز علم محروم نشد
 بقا و دوای فکر کردم شب و روز
 ای جلایکیان عالم را بس

مفلس تر و غناش تر و بیکار ترست
 خوش میوه ترین و خست کم بار ترست
 در دل از عشق گفتگو پیدا شد
 هر جا که بوانماند هو پیدا شد
 چون فوره ز مهر در نمود آمده اند
 از کوی عدم سوی وجود آمده اند
 حل می نشود درین جهان شکل من
 تا خود بکدام ره بود منزل من
 بوی اسطوخودوسم جهان را دیدن
 بی رحمت پاگرد جهان گردیدن
 دیان دل میر و سامان از دست
 دل از تو دور و از تو دیان از دست
 چون من تو ام این منی و مائی تا کی
 پس در نظر این غیر نمائی تا کی
 مژگان بنده است گناهی تر کن
 شب رفته چه مرده چرخ بر کن
 آسایش جان بجز سناجات تو نیست
 داننده ذات تو بجز ذات تو نیست
 کم ماند ز اسرار که مضموم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 یک جوی لطف تمام عالم را بس

عبد القدوس

عبد المصطفی

فاضل بنده

میرزا کاظمی

فاضل

میرزا علی

میرزا کاظمی

من بیکیم و کسی ندانم جز تو
 یا رب در دیکه دل بدان خوش گرد
 در بوی مخمتم که ازی چند ان
 جز نقص هیچ مایه بیودی نیست
 باز اگر دل خویش که باز ارجهان
 خود را تراش و خاک پای همه باش
 خلق نیا میختم از خیر دلیست
 اگر تیر فاده خلق کوشی مردی
 مردی نبود پوشش خندان و چنگ
 بگذر اطلب به تخت شاهی نشین
 خلوت نبود گوشه نشینی تنها
 چرخ و مده و در تنای تواند
 ارواح مقدسان علوی شب روز
 گل روی است عشوه فروشی بودست
 خالی که درین چمن بر وی گذریم
 عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
 با جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
 من مست و خراب و می پرست آمده ام
 بان ظن نبوی که باز گردم بهیار
 تا مهر تو دیدم ذرات گزشتیم
 چون جمله جهان منظر آیات وجود

از لطف بفریاد من بیکس رس
 سوز که سراپای من آتش گردد
 کین قلب زری ناسره بیفش گردد
 سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست
 خواب است و خیال و این دور بودی
 و لاله خراش خود در ضیائی همه باش
 ترک همه گیر و آشنای همه باش
 در جوش غضب گر خروشی مردی
 عیب و گران اگر بپوشی مردی
 و سایه رحمت الهی بنشین
 بیخود شو و هر کجا که خواهی بنشین
 سر و گل و لاله در تماشای تواند
 اجد خوانان لوح سودای تواند
 از گس چشم پیاله نوشی بودست
 پای دسری چشم و گوش بودست
 معشوق که شمع که نیکوست کند
 هر کس چیزی که لائق اوست کند
 در هوش دبا و ده است آمده ام
 هم مست رجم از ان که مست آمده ام
 درین جمله صفات از پی آن گذریم
 از طلب او مهر ذرات گذشتیم

فی

بانی

دین

نشین

بجای

شوق

همه ذرات

نوی

هشتاد و نهمین جهان وون خواهی رفت
 آخر بطباخچه مننی اجل
 با عت اگر عمل برابر گردد
 مغرور بر این مشو که خواندی ورتی
 از عشق رسیده کار هر کس بتظام
 در دل عشقت به که بود در عقل
 در توبه مایه کیسان می باش
 این ست طریق عشق جانانه ما
 و مجلس دوست ز هر و پیمان کیست
 و سجد و دیر حق پرستی غرض است
 این پیش نمازیم نه از بهر ریاست
 اینک تو غم افتاده که در وقت نماز
 عمرت است که دارم من دیدار پرست
 القصة بالحبست خاصیست مرا
 وحشت گره از خاطر خود و انگنی
 آن روز قبول در که دوست شوی
 چون پیر شوی ز صبح خیزان می باش
 چون رفت ترا نقد جوانی از دست
 آمد سحری نداد میخانه ما
 برخیز که پر کنیم سینا ز سه
 گرمی بخوری طعنه مزینستان

بج

چون آمد نهمین که چون خواهی رفت
 زین دایره چون صدای رون افیت
 کام و جهان ترا میسر گردد
 زانروز خذر کن که ورق برگردد
 بی آتش عشق ست هوسها همه خام
 در خانه چراغ به که متاب بیام
 در دایره کفر بایمان می باش
 دنا برگردن و سلمان می باش
 آه سحر و ناله مستانه کیست
 گر خانه دو تاست صاحب خانه کیست
 حق می دانند که از ریاست شنیست
 پشتم بخلاق است و رویم سجده است
 زخمی نگلی آن بت زنا پرست
 یارست صنم پرست و من یار پرست
 تا دیده برای دوست بینا کنی
 کز رو و قبول خلق پر و انگنی
 اوجبت نا اهل گریزان می باش
 پیوسته ز دیده اشک ریزان می باش
 کای رند خراباتی دیوانه ما
 زان پیش که پر کنند پیا پیا
 اگر توبه دهد توبه کنم نردان

نادر الی

نجم

نای

واقف دیو

دفاعی شمس

طالبانی

دعوت

دفاعی دانی

عظیم

تو فخر بدین کنی که من می نخورم
 بر خیز و بیا بنام ز بهر دل ما
 یک کوزه می بیار تا نوش کنم
 خرم دل بود من پر غم را
 من تلخی عالم تو خوش می کردم
 خواهی ز فراق در فغان دارا
 من با تو نجویم که چنان دارا
 آهی دل ز زمانه رسم احسان طلب
 درمان طلبی در دو افزون گردد
 چون نیست بهر چه هست جز باو بست
 پندار که هر چه هست در عالم نیست
 امروز ترا دست رس فردا نیست
 ضائع کن ایندم اردت شاید نیست
 آهی چرخ فلک خرابی از کینه تست
 ای خاک اگر سینه تو بشکافت
 دوری که در و آمدن و رفتن هست
 کس می نزن دوسه درین معنی را
 ساقی چو زمانه در شکست من تست
 اگر زانکه بست من و تو جام می تست
 آسرا جهان چنانکه در و فقر است
 چون نیست درین مردم نامان اعلی

صد کار کنی که می غلام مست آنرا
 حل کن بجال خویش تن مشکل ما
 زان پیش که کوزها کنند از گل ما
 هجر تو خیزن کرد دل خرم را
 با تلخی هجرت چه کنم عالم را
 خواهی ز وصال شادمان دارا
 ز انسان که دل تست پنهان دارا
 دگر گوش دوران سر مسلمان طلب
 باور و بساز و هیچ درمان طلب
 چون نیست بهر چه هست نقصا و
 انکار که هر چه هست در عالم هست
 و اندیشه فردا تا بجز سودا نیست
 کین باقی عمر را بهایید نیست
 بیدادگری عادت ویرینه تست
 بس گوهر قیمتی که در سینه تست
 آزار داریت نه نهایت پید است
 کین آمدن از کجاست رفتن بجا است
 دنیا بسرا چه نشست من و تست
 میدان یقین که حق بدست من تست
 گفتن نتوان زانکه وبال سر است
 نتوان گفتن بهر آنچه در خاطر است

چون بشیام رسن طرب پنهان
 حالست میان سستی و هشیاری
 هر که که غمی ملازم دل شودت
 حال دل دیگری نباید پرسید
 بسیار بگشتم بگرد و دوشت
 در ناخوشی زمانه بارِ عمرم
 در پرده اسرار کسی راز نیست
 جز در دل خاک هیچ منزله نیست
 هر سبزه که بر کنار جوی رستست
 پای بر سر سبز با بخواری نه نه
 می بر کف من نه که دلم در تابست
 بر خیز که بیداری دولت خواست
 در دهر بر بهمال تحقیق رست
 هر کس زده دست عجز دشانچی هست
 آن که درین زمانه کم گیری دست
 آن کس که بجنگی تر آکیده بدست
 چندین غم با مجسرت دنیا چیست
 این یک نفسی که درنت عاریست
 اگر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
 تسلیم و رضا پیش کن و شاد و بزی
 چون مردن تو مردن یکبارگی است

چون مست شوم در غم و نقصان
 من بنده آنکه زندگانی آنست
 با قصه کار خویش شکل شودت
 تا خوشدلی تمام حاصل شودت
 یک کار من از گشت بی نیکی گشت
 اگر خوش بگذشت یکدی خوش بگذشت
 زین تعبیه جان هیچ کس آن نیست
 بشنو که چنین فسانه کوه نیست
 گو یا دل بفرشته غوی رستست
 کان سبزه ز خاک لاله روی رست
 دین عمر گر زیر پای چون سیاه است
 در یاب که آتش جوانی آب است
 زیرا که درین راه کسی نیست درست
 امر و چو دی شناس و فردا چو نخت
 با اهل زمانه صحبت از دوزخ کوست
 چون چشم خرد باز کنی دشمنت آوست
 هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
 با عاریت عاریت باید زیست
 در سر برود و نیز به تقصیر تو نیست
 چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
 یکبار بمیر این چه چپارگی است

خونی و نجاستی و شستی رگ و پوست
 آبی مردن و حدیث فردا هوست
 امروز چنین هر که خردمند گسست
 دل سر حیات را کماهی دانست
 امروز که با خودی ندانستی هیچ
 اگر آرزوی شهوت و هوا خواهی رفت
 بنگر چه کسی و از کجا آمد و
 اینکی و بدی که در نهاد بشر است
 با چرخ مکن حواله کا نذر ره عقل
 این کوزه چو من عاشق زاری بود
 این دست که در گردن او می بینی
 خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
 آنرا که گنه نکر و غفرا ن بود
 بهشتدار که روزگار شورانگیر است
 در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
 چون آب بجویند چون باد بشت
 تا من باشم غم دور و زه خورم
 طاس فلک از پیش دلارای توست
 این نفسی ز مرگ می توان زلیست
 از هر زه بهردی نمی باید ساخت
 از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر

در کار نبود این چه غمناکی است
 در و هر زدن لاف بختها هوست
 و اندک همه جهان چنین یک نفس است
 و موت هم اسرار الهی دانست
 فردا که ز خود روی چه خواهی داشت
 از من خبری که بنیوا خواهی رفت
 میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت
 شادی و غمی که در قضا و قدر است
 چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است
 در بند سر زلف نگاری بودست
 دستی است که در گردن یاری بودست
 در خوردن غم فایده بیش و کم نیست
 غفران ز برای گنه آمد غم چیست
 این فشین که تیغ دوران تیر است
 ز نهار فرو مبر که زهر آمیز است
 روز دیگر از عمر من و تو بگذشت
 روزیکه نیامدست روزیکه گذشت
 آسوده درین جهان نمیدانم کمیت
 پس فایده در جهان بی فایده چیست
 بانیک و بد زمانه می باید خشت
 هر نقش که پیدا شود آن باید خشت

با شمع و دوست فعل نیکو نیکوست
 باد دوست چو بد کنی شود دشمن تو
 دنیا نه مقام هست نه جای نشست
 بر آتش غم ز باد و آبی سیرن
 چون آمد غم بمن نه بود و نخواست
 بر خیز و میان بند ای ساقی چیست
 ای دل چو نصیب تو همه خون شدست
 ای جان تو درین تنم چه کار آمد
 خیام نت بختی می ماند راست
 فراتر جل و بهر دیگر منزل
 با ملک اخگ ندارد عجب است
 قاضی که خرید باد و وقف فروخت
 آبا و اجداد ز می خوردن است
 گر من نه کنم گناه رحمت چه کند
 در هر دشتی که لاله زاری بودست
 هر برگ بنفشه کن زمین می روید
 چون دی و پری مابیکار گذشت
 امروز با نچه میرسد خوش میباش
 از گردش چرخ هیچ مفهوم نیست
 هر چند بکار خویش در می نگریم
 پیش از من و تو لیل و نهای بودست

بر کی کند آنکه نیکویش عادت و دوست
 با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
 فرزانه در و خراب و او بسترست
 دان پیش که در خاک روی بادست
 دین رفتن میراد عجب است درست
 کاند مهران بی فرو خواهم نشست
 احوال تو هر لحظه دگرگون شدست
 چون عاقبت کار بیرون شدست
 جان سلطانست و منزلش دار بقا
 از پادشاه خیمه که سلطان برخاست
 گریه سرانگ ندارد عجب است
 و در سر گریه ندارد عجب است
 خون و هزار توبه در گردن است
 آرائش رحمت از گناه کردن است
 آن لاله ز خون شهریاری بودست
 خالیست که بر رخ نگاری بودست
 شادی و غم و محنت و تیار گذشت
 کین سرخا نچه آمد از کار گذشت
 جز رخ زمانه هیچ موهوم نیست
 عمری بگذشت و هیچ معلوم نیست
 اگر دنده فلک برای کاری بودست

ز نماز قدم بجاک آهسته نهی
 ساقی قدحی که مست عالم طمات
 از جان و جهان و هر چه در عالم هست
 ساقی می معرفت مرا اگر مست است
 بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ
 آیین گنبد لاجوردی وزیر طشت
 یک چند ز اقضای دوران قضا
 این خاک رو از خواجہ بخاری بود
 هر جا که قدم نهی یقین می پندار
 یک جرعه می ز ملک کاوس به است
 هر نا که که رندی بسحرگاه زند
 ساقی قدحی که کار عالم نفس است
 خوش باش ز هر چه پیش آید جهان
 این لعل گران تو ز کافران در گشت
 اندیشه این آن خیال من و تست
 ایدل جو زمانه می کند غما گشت
 بر سبزه نشین و خوش بزی روضی
 جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
 هر چیز که هست آینه ان می باید
 چون باد بوی شد آدم جا گشت
 اضعف کنون چون نفس بپاران

کان مرد مک چشم بخاری بودست
 جز روی تو نیست و جهان آب حیات
 مقصود توئی و بر محمد صلوات
 در مشرب بنی معرفان محصیت است
 مقصود ز آدمی همین معرفت است
 بسیار گشت است و دیگر خواهد گشت
 مایه جو دیگران رسیدیم و گذشت
 در وقت خود او بزرگواری بودست
 کان دست کریم شمسواری بودست
 وز تخت قباد و عیلت طوس به است
 از ناله زاهدان سالوس به است
 کز شادی از و یک نفس آن نیز به است
 هرگز نشو و چنانکه دلخواه کسی است
 و آن در یگانه را نشانی در گشت
 افسانه عشق را از بانی در گشت
 ناگه بر و دژ تن روان پاکت
 زان پیش که سبزه برود و خاکت
 هستی که ز ظلم او برون آئینیت
 آن چیز که آنچنان نمی بایست
 زین پیش که بچاره تنم بود دست
 می آیم و میروم می ساکن و هست

پس خون کسان که چرخ بیباک بر خیت
 جبین جوانی ای پسر غره مشو
 سیم آید نه مایه خردمند است
 از دست بختی بنفشه سر بر زانوست
 طوالت که صد هزار موی دیدت
 قصصیت که صد هزار قصه بگذشت
 در عشق اگر دمی قرار است باشد
 سرتیز چو خار باش با یار چو گل
 ساقی دل با که دانه مهر تو گداز
 دامن مفسدان زنا زبر اهل نیاز
 ساقی ز درت سفر نخواهم گرفت
 گیرم که ز خاک بر نگیری سرا
 ساقی دل من زمره فرسوده است
 هر چند بخون دیده دامن شوم
 ترکیب طبائع چو بکام تو دمی است
 با اهل خرد نشین که اصل من و تو
 دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
 سراسر آفاق و دیدی هیچ است
 هیسات که این جسم مجسم هیچ است
 دریاب که در کشاکش موت و حیات
 در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت

بس گل که بر آذر گل و پاک بخت
 بس غنچه ناشکفته بر خاک بر خیت
 بی سیمان را باغ جهان زندان است
 در کیسه زرو بان گل خندان است
 دیر است که صد هزار عیسی دیدت
 طاقیت که صد هزار کسری دیدت
 با صحبت این دامن چکات باشد
 که در بر و گاه در کنارت باشد
 مهر تو نغمه تا ابد خواهد داشت
 کرد این تو دست نخواهم گذاشت
 گریه بکشی حسد رخو ایهم گرفت
 ماسر زره تو بر نخواهم گرفت
 کوزیر زمین زمین دال سوده است
 دامن ترم ز دیده آلوده است
 تو دامن از هر چه هر دم هستی است
 گردی و شراری و نیشی و نسی است
 وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
 وان نیز که در خانه خریدی هیچ است
 دین دار و وسط مخیم هیچ است
 وابسته یک دیم آنچه دیدی هیچ است
 صد دشمن و دوست بر ترا شدیم فوت

غنچه های فانی
 عمر ختام

با چون و چراى تو مرا کارى نیست
 ترس اجل و بیم فنا بستی تست
 من از دم عیسوی شدم زنده و جان
 با هر بد و نیک را از نتوان گفتن
 حالى دارم که شرح نتوان دادن
 و خواب بدم مرا خردمندی گفت
 کارى چه کنی که با اجل باشی بخت
 نشادى مطلب که حاصل عمر دى است
 احوال جهان و اصل این عمر که هست
 این گننه رباط را که عالم نامست
 بزجى است که و امانده صد حشمت
 او باد صبا و دم چو بوى تو گرفت
 اکنون ز منش هیچ نماند آید یا و
 آن قصر که بهرام در و جام گرفت
 بهرام که گور مى گشتند و ایم
 با حکم خدا بجز رضا و زنگرفت
 هر چه سید که در تصور عقل آید
 هر کوفتى ز عقل در دل ننگاشت
 یا و طلب ضای یزدان کو بشنید
 اى و اى بران دل که در و سوزیست
 روزیکه تو بى باده بسخر اوى برو

چند آنکه بد اشتی بپاشیدم و رفت
 در زلفنا شاخ بقا خواهر است
 مرگ آمد و از وجود منی سست
 دایم سخنى در از نتوان گفتن
 رازى دارم که باز نتوان گفتن
 که خواب کسى را گل شادى نگفت
 بر خیز که زیر خاک مى باید خفت
 هر ذره ز خاک کی قبادى و جیست
 خوابى و خیالى و فریبى و دىست
 آرام که ابلق صبح و شامست
 قصریست که تکیه گاه صد بهرامست
 ما را بگذاشت جستجوى تو گرفت
 بوى تو گرفته بود و خوى تو گرفت
 رو به بچ که در و شیر آرام گرفت
 امر و زنگ که گور بهرام گرفت
 با خلق بجز زوى ز ما و زنگرفت
 کردیم ولى که با قضا و زنگرفت
 یکروز ز عمر خویش ضایع گذشت
 یا راحت خود گزید و ساغر برداشت
 سودا زده مهر دل افروزیست
 ضایع تر از آن روز تر از روزىست

من بده عاظم رضای تو کجاست
 مارتوبهشت اگر بطاعت بخش
 هر دل که درو مایه تجرید کم است
 جز خا طرفاغ که نشاط دارد
 در مجلس هر سازستی بپست است
 زندان همه ترک می پرستی کردند
 بیگانه اگر وفا کند خویش من است
 گزهر موافقت کند تر یک است
 دانی ز جهان چه طرف بستم هیچ
 شمع طربم ولی چو بستم هیچ
 در ملک تو اطاعت من هیچ نفوذ
 بگذار و بگیر زانکه معلوم شد
 چون رزق تو آنچه عدل قسمت بود
 آسوده ز هر چه هست می باید شد
 چون عمر بهین رود چه بغداد و چه بلخ
 می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
 جانم بفدای آنکه چون اهل بود
 خواهی که بدانی یقین دوزخ را
 آنها که کس نشد آنها که نوند
 این سفله جهان کس نماند جاوید
 بوسیده مرقد انداین خامی چند

تا یک دلم نوصفای تو کجاست
 این بیج بود لطف و عطای تو کجاست
 بیچاره همه عمر ندیم ندیم است
 باقی همه هر چه هست بسا بنعم است
 نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست
 جز محسوب شهر که دایم است
 و خویش جفا کند بداندش من است
 و روش مخالفت کندش من است
 و ز حاصل عمر چیست در دتم هیچ
 من هم خشم ولی چو شکستم هیچ
 در مصیبتی که رفت نقصانی بود
 گیرنده دیری و گذارنده زود
 یک ذره ندم کم شد و نه خواهد افزود
 و از اوده ز هر چه هست می باید بود
 پیمان چو پیر شود چه شیرین و چه تلخ
 از سلخ بغره آمد از غره به سلخ
 سر در قدش اگر نهم سهل بود
 دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود
 هر یک برادر خویش یک یک بروند
 رفتند و روند و دیگر آیند و روند
 تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز طلمات الف لامی چند
 اشهر همه دانا سے فلک می داند
 گیرم که بزرق خلق را بفریب
 چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
 پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
 آن مرد نیم کردیم هم بیم آید
 جایست مرا باریت داد خدا
 از واقعه ترا خبر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
 کم آن طبع از جهان بگیری خورسند
 خوش باش چنانکه این دو فلک
 در عالم جان بهوش می باید بود
 با جسم و زبان و گوش بر جا باشد
 این کوزه گران که دست دگر دارد
 مشت و کلد و طباخچه تا چند نهند
 لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
 آخر چه وجود من نماند موجود
 شب نیست که عقل در تخیل نشود
 پرست نشود کاسه سراز سودا
 آنها که محیط فضل و آداب شدند
 ره زین شب تا یک نبردند بر و

بدنام کنند و نگو نامی چند
 گوینوی بهوی رگ برگ می داند
 با او چه کنی که یک بیک می داند
 اندیشه و حسد را کجا خواهد بود
 دیر آمده ایم رفته می باید بود
 آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید
 تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
 و آن را بد و حرف مختصه خواهم کرد
 با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 و ز نیک و بد دامنه بگسل پیوند
 هم بگسلد و نماند این روزی چند
 در کار جهان خموش می باید بود
 بی جسم و زبان و گوش نمی باید بود
 عقل و خرد و بهوش بران بگازند
 خاکی بر دهان ست چو می پندارند
 یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
 بهات چنین سود بفرمان و دود
 و در گریه کنار من پراز در نشود
 آن کاسه که سرگون شود در نشود
 در کشف علوم شمع اصحاب شدند
 گفتند فسانه و در خواب شدند

تابود و لم ز عشق محروم نشد
 اکنون که می بگم از روی خرد
 تا چند اسیر رنگ و بو خواهی ش
 گر چشمه زهری و اگر آب حیات
 اجر کم که ساکنان این ایوانند
 بان سر رشته بخورم گم نکنی
 در دهم هر آنکه نیم نانی او
 نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
 روزی که جزای هر صفت خواهد بود
 در حسن صفت کوش که در روز جزا
 قومی ز گزاف و غرور افتادند
 معلوم شود چه پردا بر دارند
 گویند بهشت حور عین خواهد بود
 گرامی و مشوق پرستیم روست
 گویند بهشت حوض و کوثر باشد
 بر کن قدح باده و بر دستم نه
 آن قوم که در مقام تکین رفتند
 مسکین مسکین بمرگ همی گفتند
 در راه خرد و بجز خرد را پسند
 خواهی که همه جهان ترا پسندند
 خواهی که ترا ثبت اسرار رسد

کم بود اسرار که مفهوم نشد
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 چند از یل هر شست و نگو خواهی شد
 آخر بدل خاک فرو خواهی شد
 اسباب ترود و خردمندانشند
 کانا که مدبرند سرگردانند
 از بهر نشست آستانی دارد
 گوشت و بزی که خوش جهانی دارد
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
 شیر تو بصورت صفت خواهد بود
 قومی ز پله حور و قصور افتادند
 کز کوی تود و در و رافتادند
 و انجای ناب و انگیس خن اید بود
 چون عاقبت کار عین خواهد بود
 و انجای ناب و شمد و شکو باشد
 نقدی ز بهر از نسیم خوشتر باشد
 با آخر کار جمله سکین رفتند
 دان طائفه کا نذر ره تکین رفتند
 چون هست رفیق نیک بجز
 می باش بخوشد ملی و خود پسند
 پسند که کس را از تو آزار رسد

از مرگ بیندیش و غم رزق مخور
 اندیشه جرمم چون خاطر گذرد
 لیکن شیطیت بند و چون توبه کند
 چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
 و انگاه قراضه ریزه قلب مرا
 گویند بخشتر گفتگو خواهد بود
 از خیر محض جز نکوئی ناید
 گر یک نفست ز زندگانی گذرد
 زند که سرمایه این ملک جهان
 و آدم بایسد روزگاری برباد
 زان می ترسم که روزگارم نهد
 کسی باید بود مردمی باید بود
 دایم سبقتی ز عشق می باید خواند
 مسکین تن من که در غیری فرسود
 عمرم بگذشت و یک زبان شاد بود
 آورد باضطر اجم اول بوجود
 رفتم با کراهند انیم چه بود
 آنجا که بفکر در معنی مستمند
 سر رشته اسرار دانست کسی
 آنجا که خلاصه جهان انستند
 در معرفت ذات تو مانند فلک

کین هر دو بوقت خویش ناجایسد
 از آتش سینه آیم از سر گذرد
 محذوم بلطف از سران در گذرد
 برین زنجست در عشق املا کرد
 منقلح خزان در معنی کرد
 و ان یار غریب تشد خو خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
 گذار که جز بشا و مانی گذرد
 عمرت چنان کش گزانی گذرد
 تا بود ز روزگار خود روزی شاد
 چند آنکه ز روزگار بستانم داد
 سر تا بقدم بدر و س باید بود
 در کوچه دوست گرد می باید بود
 آوازه ز خانسان نمیدار سود
 تا عاقبتیم اجل کجا خواهد بود
 جز حیرتم از حیات چیزی نفرد
 این آمدن و بودن و رفتن مقصود
 در ذات خداوند سخنها گفتند
 اول زنج ز دند و آخر خفتند
 براوج فلک براق هست نهند
 سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
 خسته که ز قالب تو خواهد بود
 آفس که نامه جوانی طے شد
 وان مرغ طرب که نام او بو شبا
 قومی که بجواب مرگ سر باز نهند
 تا که گوئی کسے خبر باز نداد
 اکس را پس پرده فضا راه نشد
 هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
 یک نام بد و روز گشت وصال
 مامور کسے دگر جزا بایه بود
 گریار منند ترک طامات کنند
 چون در گدوم خاک مرا خشت کنند
 آنها که جهان زیر قدم فرسود
 آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز
 تا خاک مرا بقلب آمیخته اند
 من بهتر ازین نمی توانم بود
 از دفر عمر پاک می باید شد
 ای ساقی سه لقا تو خوش خوش ما
 بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
 من نیک تو خواهم تو بخوابی برین
 سودی تو دین قوم چه کردی کزین

بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
 دیو اسرای دیگران خواهد بود
 دین تازه بهار شادمانی طے شد
 فریاد کے آمد و نالغم کے شد
 تا حشر ز قال قویل خود باز نهند
 وز بخبری از چه خبر باز دهند
 وز سرخند ایچ کس آگاه نشد
 معلوم نه گشت و قصه کوتاه نشد
 وز کوزده شکسته دم آبی سرد
 تا خدمت چون خودی حیرا باید کرد
 غمهای مرابے مکافات کنند
 در رخساره دیوار خرابات کنند
 و اندر طلبش هر دو جهان پیوندند
 زین حال چنانکه هست آگه بودند
 بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند
 کز بوتره مرخنین بر ول بخیته اند
 در دست اجل هلاک می باید شد
 آبی در ده که خاک می باید شد
 یک بد کند تا بخودش صد تر
 تو نیک نه بینی و بهمن بد نرسد
 دانش چه بری که از تو دانش بخزند

سالی یک بار آجوبیت ندهند
 خرم دل آن کس که معروض نشد
 سیم رخ صفت بعرض پروازی کرد
 افسوس که سرمای زلف بیرون شد
 کس نامد از آن جهان که تا پرسم از
 فردا که نصیب نیک بختان بخشند
 اگر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
 طعم به نماز و روزه چون نال شد
 افسوس که آت و ضو بآبی شکست
 اندر ریش و عشق جمله صافان خوردند
 امروز شب و روز ز فرط آتیمست
 و بختن که همیشه بد مرا می بیند
 در آئینه درون خود می نگرد
 با مردم نیک بد نمی باید بود
 مفتون معاش خود نمی باید بود
 رقیم زمانه آشفته بنامند
 افسوس که صد هزار معنی دقیق
 یا آن موافق همه از دست شدند
 بودند بیک شراب در مجلس شمر
 گویند که مرد را هنر می باید
 امروز چنان شده است و نبوت

روزی صد بار آبرویت ببرند
 در جبهه و در راه و در صوف نشد
 در گنج خرابه جهان کوکب نشد
 در دست اجل بسی جگر باخون نشد
 کما حال ساfran عالم چون شد
 قسمی بمن رند پریشان بخشند
 و رید با شتم مرا بدیشان بخشند
 گفتم که مراد کلیم حاصل شد
 و آن روزه به نیم جرعه باطل شد
 و اندر طلبش جمله بزرگان خوردند
 فردا طلبان در غم فردا مردند
 حقا که نه از روی خود می بیند
 آن صورت مرده رنگ خود می بیند
 در پای دیو و دونه باید بود
 مغرور و فضل خود نمی باید بود
 با آنکه ز صد گهر یک سفته نمایند
 از بخیر دی خلق ناگفته نمایند
 و پای اجل یگان یگان پستند
 دوری و دوسه پیشتر ز ما مستند
 یا نسبت عالی پدر می باید
 کین با همه هیچ هست ز تنی باید

یاد خود نیست که
 در روزی چند
 در شب و روز
 و در دیوانه
 و تازی بوم
 و مانند

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
 این کار سه سر با که تو بیستی یک چند
 من و من ز بد و توبه طی خواهم کرد
 پیمان عمر من بهفتا رسید
 آن قوم که سجاده پرستند خرنند
 دین از همه طرفه ترک در دیده زدند
 اسرار ازل باده پرستان دانند
 گر چشم تو حال من بداند عجب
 خست سیر خم ز ملک جسم بهتر
 آه سحر ز سینه خساری
 بایار چو آرمیده باشی همه عمر
 هم آخر عمر حلتت باید کرد
 چون حاصل آدمی درین جای دور
 خرم دل آنکه یک نفس نده بود
 سستی مکن و فریضه حق بگذر
 در خون کنی و مال کسی قصد مکن
 دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
 وان گل بزبان حال باو میگفت
 کار همه عالم بمرادت شده گیر
 گفتی که بکام خویش دستی بزنم
 از چرخ بکام سر برافراشته گیر

روح از پنی تن نغمه زمان خواهد بود
 زیر قدم کوزه گران خواهد بود
 باموی سفید قصد می خواهم کرد
 ایندم نکتم نشاط کے خواهم کرد
 زیرا که بنزیر بار سالوس درانند
 اسلام فروشنده و ز کافر بترانند
 قدر می و جام تنگستان دانند
 شک نیست که حال مستستان دانند
 بوی قند از غنای میم بهتر
 از ناله بوسید و اد هم بهتر
 خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
 لذات جهان چشیده باشی همه عمر
 جز در و دل و دادن جان نیست که
 واسوده کسیکه خود نژاد از مادر
 وز عهده آن جهان منم باده بیا
 وان لقمه که داری ز کسان بیا
 بر پاره گل کلد می زد بیا
 من میجو تو بودم مرا نیگوید
 دین عمر بر فتنه و اجل آمده گیر
 اگر خود توانی و اگر توانی زده گیر
 وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
 دنیا همه سر بسر بزر خواسته گیر
 پس بر سر آن گنج چو بر صحرای
 عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
 گریه و شوی و گریه گدائی بازار
 ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
 و آنگاه بران بنده شوی چون شبنم
 گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
 نویسد نیم ز بارگاه دگر مست
 با مردم پاک اصل و عاقل آینه
 هرگز هر دم ترا خردمند نباش
 حکمی که از و محال باشد پر پیر
 آنگاه میان امر و نهیش ماجر
 تا بخت کانیم و فلک بخت باز
 باز بچه همی کنیم بر نطع وجود
 لب بر لب کوزه بر دم از غایت آن
 با من بزبان حال می گفت این از
 ای بر همه سروان عالم فیه وز
 یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار
 می پرسیدی که چیست این نفس مجاز
 نفسیست پدید آمده از وریا

بر داشته گیر و باز بگذاشته گیر
 صد گنج بزر و گهر آماسته گیر
 روزی دو سه نبشته و برخاسته گیر
 زین کنه سرابرون بر دلت ناپا
 این هر دو بیک نرخ بود آخر کار
 باغ طربت بسزده آراسته گیر
 بنشسته و باداد برخاسته گیر
 و گرد کن ز رخ زلفتم هرگز
 زیرا که یکی راد و نگفتم هرگز
 و زنا اهلان هزار فرنگ گریز
 و روشن رسد ز دست ناهل برین
 فرموده و امر کرد کرد و بگریز
 و مانده جهانیان که کج دار و مریز
 از روی حقیقی و نه از روی مجاز
 رفیقم بصدوق عدم یک کیان
 تاز و ظلم و اسطه عسر دراز
 عمر چو تو بود امدمی با من ساز
 دانی که چه وقت می بود روح افزا
 پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز
 گر بر گویم حقیقتش هست دراز
 و آنگاه شده بقدر آن دریا باز

آهی واقف اسرار ضمیر همه کس
 یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
 از حادثه زمانه آینه سپرس
 این یک دم نقد رغبت مید
 مرغی دیدم نشسته بر باغ طوس
 با کله می گفت که افسوس افسوس
 جامی ست که عقل آفرین می زند
 این کوزه گرد بهر اگر جام لطیف
 از نمانده باز در دهن چهره خویش
 بردار از دنیا می دنی بهره خویش
 بگذارد دلا و سوسه عقل معاش
 در بزم قلندران معنی نبشین
 ایل مطلب زدگیران مرغ خویش
 تنها نبشین و خویشتن غم خویش
 غم چند خوری ز کار نمانده پیش
 خوش باش و جهان تنگ کن دل خوش
 پند می دهمت اگر بمن داری گوش
 عبقی همه روزست و دنیا کی کم
 یک یک هنرم من و گند ده بخوش
 از باد هوا آتش کین را مفروز
 در کار که کوزه گری بودم خوش

در حالت عجز و تنگی همه کس
 ای توبه ده عذر پذیر همه کس
 و ز هر چه رس چو نیست پانیده سپرس
 از رفته میندیش و ز آینه سپرس
 در پیش نهاد کله کیک کاوس
 کو با لگ جبر سها و کچا ناله کوس
 صد بوسه ز مهر بر چین می زند
 می سازد و باز بر زمین می زند
 و ز آمده با آب مکن زهر و غولیش
 زان پیش که در بر کشد دهر خویش
 از بهی خویشتن بر چون او باش
 آزاده شو و شراب نوش و خوش باش
 خوش باش بهر در و دل مرهم خویش
 از همدست آرزو کند هدم خویش
 ریخ ست نصیب مردم دور اندیش
 که خوردن غم قضا نه گردم خویش
 از بهر خدا جامه تزویر پیوش
 از بهر دمه ملک ابد را مفروش
 هر جرم که رفت حسبه نقد بخش
 اما بد رخاک رسول است بخش
 دیدم دو هزار کوزه گویا خوش

دهر
 بعضی دال بخی
 خیر و چایک هم آمده
 بعضی تانند و بعضی از
 جهان حصه دهر حاصل
 کنی هر گاه دهر زیاده
 با نورس در یک نصیب
 فاسد باشد

هر يك بزبان حال با من گفتند
 بس پير من عمر كه هر شب افلاک
 هر روز بسي زمانه شاد و غناك
 از آتش آخرت نيداري باك
 چون با دجل چرخ عمرت بكشد
 از جرم خسيض خاك تا اوج جيل
 بيرون جستم ز بند هر مكر و حيل
 ايندو چون خواست آنچه من خواستم
 اگر جمله صوابست كه او خواسته نيست
 از خالق كردگار دزرب حريم
 اگرست و خراب بوده باشي امروز
 اگر من گنه روي زرين كردستم
 گفتي كه بر روز عجز دستت گيرم
 در راه تو ما اسب طرباخته ايم
 قصه چه كنم كه با پشت ناخته ايم
 با نفس هميشه در بزم چه كنم
 گيرم كه ز من در گذراني بگرم
 تا وطن نبري كه من بخود موجودم
 چون بو حقيقت مرا از وي بود
 مقصود ز جمله آفرينش مايم
 اين دارة جهان چو انگشتر نيست

كو كوزه گرد كوزه خرو كوزه فرد
 بر درخته و كرد گر بيا نشيناك
 از آب بر آورده فرو بردنجاك
 در آب نداشت نشي هرگز باك
 ترسم كه ترا زنگ نپذيرد خاك
 كردم همه تشكلات گردون اجل
 هر بند كشاده شد مگر بند اجل
 كي گرد راست آنچه من خواستم
 پس جمله خطاست آنچه من خواستم
 نو ميد شو بجرم و عصيان عظيم
 فردا بخش بر استخوانهاي رميم
 عفو تو اميدست كه گيرد دستم
 تا جز ترا زين نخواه كاكون اتم
 با عيش و طرب دمى نبرد اختيم
 در منزل درو آنيان ساخته ايم
 و ز كرده خوشترين بدم چه كنم
 زين شرم كه ديدي كه چه كردم بچشم
 يا اين روهو بخوار بخود بيودم
 من خود كه بدم كجا بدم كي بودم
 در چشم خود جوهرش مايم
 بے سچ شكه نقش مكيش مايم

ما دست با اتفاق هر یک بزنیم
 خیریم و دمی ز نیم پیش از دم صبح
 در عشق تو صد گونه ملاست بکنم
 گر عروفا کند جفا های ترا
 ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
 گر میل تو با بخیر و ناهل است
 من کی می ناب ز لیبت نتوانم
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 من باده خورم و لیکه مستی نکند
 دانی غرض من هست پرستی چه بود
 ما خرقه زهد در سر خم کردیم
 باشد که درون میکند ما در بیم
 زین گونه که من کا جهان می بینم
 سبحان الله بهر چه در من نگرم
 در دایره وجود بر آمده ایم
 چون عمر نه بر مراد ما می گذرد
 پاک از عدم آمیم و ناپاک شدیم
 بودیم ز آب دیده در آتش دل
 یارب من اگر گناه عید کردم
 چون بر گزشت و ثوق کلی دارم
 یکچند بگو و کی با ستاد شدیم

پای تو نشاط هر سه غم بزنیم
 کین صبح بے دود که ما ز غم بزنیم
 و ز بکنم این عهد غرامت بکنم
 باری کم از آنکه تا قیامت بکنم
 آزادم کن که لائق بند نیم
 من نیز چنان اهل و خردمند نیم
 بی جام کشیده بارتق نتوانم
 یک جام دگر بگیر و من نتوانم
 لاله بفتح دراز دستی بکنم
 تا بچو تو خویشتن پرستی بکنم
 وز خاک خرابات تمیسم کردیم
 عمری که درین مدرسه با گم کردیم
 عالم همه را لگان بران می بینم
 ناکامی خویشتن دران می بینم
 وز پایه مرد می بزیار آمده ایم
 ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم
 آسوده در آمدیم و غناک شدیم
 دادیم ببا و عس و د خاک شدیم
 بر جان و جوانی و تن خود کردیم
 برگزشتیم و تو به کردیم و به کردیم
 یکچند با ستادی خود شنا شدیم

پایان سخن بشنو که مارا چه رسید
 هر روز بگاه و درخوابات شوم
 چون عالم سرو الحقیقات توئی
 بر منقش خاک خفنگان می بینم
 چندانکه بصحرای عدم می نگریم
 ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
 امروز که در دیم غنیمت شمریم
 با حمت تو من از گنه نندیشیم
 تا لطف تو سفید روان گیرد
 ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
 به حکمش نیست هر گناهی که مرآت
 محرم هستی که با تو گویم بهدم
 محنت زد و سرشته از گل غم
 همان تا بخرابات خروشی ننیم
 دستار و کتاب را فروشیم
 آن به که ز جام و بادیه دل شاد کنیم
 این عایتی رواق زندانی را
 آن لحظه که از اجل گریزان گزیم
 عالم ز نشاط دل بغربال کنسم
 یک روز ز بند عالم آزاد کنیم
 شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمیم و بر باد شیم
 همراهِ قلندر ان بطامات شوم
 توفیق شده تا بمنجا جات شوم
 در زیر زمین نهنگان می بینم
 با آمدگان و رفتگان می بینم
 با همفسان نیز فراهم نرسیم
 شاید که بعمر خود درین دم نرسیم
 با نوشته توزیع ره نندیشیم
 یک ذره ز نامه سپه نندیشیم
 دین یک دم نقد را غنیمت شمریم
 پس ما غم آینده بهر چه بخوریم
 کز اول کار خود چه بودست آدم
 یک چند جهان بخور و برو شستیم
 بر میکده بگذریم و نوشی ننیم
 بر مدرسه بگذریم و جوشی ننیم
 و ز نامه و گذرشته کم یاد کنیم
 یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
 چون برگ ز شاخ عمر ریزان گزیم
 زان پیش که خاک خاک بیزان گزیم
 یکدم زدن از وجود خود شادیم
 در دور جهان هنوز استادیم

حسن گوهر خود قیمت کم ندهم
 خاک در توبه ملکتم هم ندهم
 حاجی بطواف کعبه از تگ و پوت
 تقصیری نیست که آرد و گرس
 دشمن بخلط گفت که من فلسفم
 لیکن چو درین غم آشیان آمدم
 چون جان جهان است جهان جلد بر
 افلاک عناصر و موالید اعضا
 نیک است بنام نیک مشو شدن
 خلد بوس آب انگور شدن
 بر سینه دغم پذیر من رحمت کن
 برای خرابات رو من بختای
 کس نیست درین گفت شنو هم من
 بی گریه چو نیست دیدم پریم من
 مسکین دل در دند دیوانه من
 روزیکه شراب عاشقی می دادند
 قومی تفکر اند و رنوب دین
 ناگاه منادی بر آمد ز کین
 ای گشته شب و روز بنیالگر
 آخر نفس بهین و بانای خود
 گویند مرا که می بخور کمتر ازین

در تو لبند هزار مرهم ندهم
 یک نوبی ترا بهر دو عالم ندهم
 در سعی و طواف هر چه کرده است کسوت
 قربان سازد بجای خود در ره دست
 ایزد داند که آنچه او گفت نیم
 آخر کم از آن که من بدافتم که کیم
 و اصناف ملائکه حواس این تن
 توحید همین است و دیگر با همه فن
 عارت ز جو چرخ رنجور شدن
 به زانکه بز بد خویش مغرور شدن
 بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 شد ناله من همنفس و محرم من
 یا ستر نهیم یا بسد آید غم من
 هشیار نشد ز عشق جانانه من
 در خون جگر ز دند پیانه من
 جمعی تخیر اند و رشک و یقین
 کای بخیران راه نمانست نه این
 اندیشه نمی کنی تو از روز گران
 کایم چگونگی کند با دیگران
 آخر بچه عذر بر نداری سرازین

غم نیکو
 صحت

غم نیکو

عذر رخ یار و باد و صحرای مست
 شمرست نامی ازین تباہی کردن
 گیرم که سراسر ایمان ملک شود
 تو آمدی به باد شایسته کردن
 چیزی نبودی دی و نباشی فردا
 مشغول سخن ز مادر ساز آمدگان
 رفتند یکان یکان طراز آمدگان
 بر موجب عقل زندگانی کردن
 استاد تو روزگار چاکدست است
 چون حاصل آدمی درین شویستان
 خرم دل آنکه زین جهان زودتر
 صیاد و حدیث نخیر ممکن
 چون پر حقیقت از تو معنی طلبد
 احوال جهان بر دلم آسان می کن
 امروز خوشم به بار و فردا بس
 یارب ز قبول و زردم باز بمان
 تا بهشت یارم ز نیک بدی دلم
 آنرا که وقوفست بر احوال جهان
 چون نیک و بد جهان بسر خواهد
 روزی که ز تو گذشته شد یا ممکن
 از آمد و بگذشته خود یا ممکن

انصاف به چه عذر روشن آید
 زین ترک او امر و نوای کردن
 جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
 باخوشتن آری زین تباہی کردن
 پیدا است که امر و چه خواهی کردن
 می گیرم روق ز طراز آمدگان
 کسی ندید نشان باد آمدگان
 شاید کردن دله ندانی کردن
 چندان بستر زند که دانی کردن
 جز خوردن غصه نیست تا کنان
 و اسوده کسی که خود نیامد بجان
 چیزی که نخواهد تو تقریر کن
 از دید و کن روایت از دیده کن
 و افعال بدم ز خلق پنهان کن
 آنچه از کرم تومی سزد آن سکن
 مشغول خودم کن ز خودم باز بمان
 مستم کن و از نیک به باز بمان
 شادی و غم و رخ بر و شد آسان
 خواهی همه درد باش و خواهی مان
 فردا که نیامدست فریاد ممکن
 حالی خوش باش و عمر بر باد کن

روزی که مقدسان خاکی کن
 چون لاله بخوان مرا آغشته مکن
 در دیده تنگ مور نورست از تو
 زات تو سزااست مر خداوندی
 ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو
 صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
 پشت شکم او قاده از قوت قوت
 صبح بگو گنه کشیم و می توانیم
 ناکرده گناه در جهان کیست بگو
 من بد کشم و تو بد کافات
 فریاد که عمر رفت بر بیوده
 فرموده ناکرده سیه رویم کرد
 اندیشه عمر پیش از شصت منه
 زان پیش که کله سرت کوزه کنند
 چند از پی حرص در تن فرسوده
 رفتند و روند هر چه آیند و روند
 نقشه است که بر وجود مار بخت
 من زان به ازین نمی توانم بود
 هر تو به که کردیم شکستیم همه
 عیدیم بخند اگر کنند بخردیم
 ای عجب از کار جهان بیخبر

گردند سوار باز بر مرکب تن
 از خاک سرگوشی تو بر خیزم من
 در پای ضعیف پشه زویرت از تو
 هر وصف که نامزد است و بیست از تو
 پرورده شدم بنار و نعمت تو
 یا جرم من ست بیش یا رحمت تو
 کم هیچ گشته باد بخوت ز برت
 بر زشتی در دست به کام قوت
 آنکس که گنه نکرد چنان زیست بگو
 پس فرق میان من و تو چیست بگو
 همه لقمه حرام در هم فشرای لوده
 فریاد ز کردار ما سه نافرموده
 هر جا که قدم نهی بخت منه
 رو کوزه فروش و کار از دست منه
 ای دوست دوغی گرد جهان پیو
 یک دم بهر ادخوشی تن نابود
 صد بو العجب ز ما بر انگیخته
 اگر بوی مرا چنین منور ریخته
 بر خود در نام و رنگ بستیم همه
 که با دوش عشق بستیم همه
 بنیاد به باد است از ان هیچ نه

مولا ناسین یزدی

میرزا

شد صد وجود در میان دو عدم
 پیرنی دیدیم بخوابستی خفته
 می خورده و مست خفته و آشفته
 نعره چه شوئے بسکن و کاشانه
 بمخوابه بادے و تو افروزی شمع
 دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
 گیریم که بکام دل باندی صد سال
 مانیم بلطف تو تو لا کرده
 آنجا عنایت تو باشد باشد
 از آتش و باد و آب و خاکیم همه
 تا تن با ماست در جفا تمیم همه
 جایست درین راه خطر ناک شد
 پس رگذری که بگذرد بر من و تو
 ای تنگ نکرده و بدیها کرده
 بر عفو ممکن تکیه که هرگز نبود
 ای در ره بندگیت یکسان که نه
 نجات تو ستانی و سعادت تو دهی
 در کار که کوزه گری کردم رس
 سیکرد سبو و کوزه را دست و مهر
 ای ادرم ذات تو عقل آگه نه
 مستم ز گناه و از رجا بهشیام

اطرافت بود تو در میان هیچ نه
 وز گردش غور خانه تن رفت
 اندر لطیف بعباده گفت
 بر عمر که هست حاصلش افسانه
 بر رگذریل چه سازه خانه
 دین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
 صد سال دگر بمانده گیر آخر چه
 و طاعت و معصیت تبرا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده
 در عالم کون در هلاکیم همه
 چون تن برود روان پاکیم همه
 تن زیر زمین زینک و بد پاک شد
 ما بخیم از هر دو جهان خاک شده
 انگاه بلطف حق تو لا کرده
 ناکرده چه کرده کرده چون ناکرده
 در هر دو جهان خدمت دگانه تو
 یارب تو بفضل خویش بتانج برده
 در پائین چرخ دیدم استاده بی پای
 از کله باد شاه در دست گدای
 و معصیت و طاعت ماستغنی
 امید ز رحمت تو دارم یمنی

ستار زنده کار مرده و زنده تونی
 من گرچه بدم صاحب این بند تونی
 بر تنک زدم و دوش بسوی کاشی
 با من بزبان حال می گفت بسوی
 ایمل ز غم جسم اگر پاک شوی
 عرش است نشین تو شمرست بادا
 پیوسته ز بهر شہوت نفسانی
 آگاه نه که آفت جان تو اند
 از مطیع دنیا تو همه دود خوری
 دنیا که بر ابل دین زینست عظیم
 ای کوزه گرا بکوش گریه کن
 آشت فریدون و سر کھنیر و
 برگیر ز خود حساب اگر با خبری
 گوئی بخورم باد که می باید مرد
 بر کوزه گریه بزرگرم گزری
 من دیدم اگر ندید هر بی بصیری
 بکشای دری که در کشانید تونی
 من است بیج و سنگی که ندیم
 یارب بکشای بر من از رزق دگر
 از باد چنان مست نگذار مرا
 ای چرخ چه کرده ام ترا است کج

دارنده این پنج پراگند و تونی
 کس را چه گند که آفریننده تونی
 سرست بدم که کردم این او پاشی
 من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
 تو روح معصی بر افلاک شوی
 کجای و مقیم خط خاک شوی
 این جان شریف را همی رنجانی
 آنکه که تو دسار زوی ایشان
 تا چند غم جو دود و ناپود خوری
 گر ترک زیان کنی همه سود خوری
 تا چند کنی بر گل آدم خوارے
 بر چرخ نهاد و چه می پنداری
 کاول توجه آوری و آخر چه بری
 می باید مرد گر خوری ورنه خوری
 از خاک می نمود هر دم تری
 خاک پدرم بر کف هر کوزه گری
 بنامے سبے که ره نماینده تونی
 کایشان همه فانی اند و پائنده تونی
 بی منت خلوق رسان ماحضری
 کز بی خبری نباشدم در دگر
 پیوسته فکند مرا در تنگ و پوی

نام نهی تا خبر سے کوی بکوی
 خواہی کہ پسندیدہ تمام شوی
 اندر پی مومن و جہود و ترسا
 باور و تمناعت کج آبا و بزرے
 شکر بفرونی ز خود و غصہ مخور
 باسن تو ہر انچہ گوئی از کین گوئی
 من خود مقرر ہر انچہ ہستم لیکن
 تا وین تست آخوان درگ و پے
 گردن منہ از خضم بودستم زال
 اگر روی زمین بجلہ آبا و کئے
 گر بندہ کنی بلطف آزادی را
 از کبر مدار هیچ در دل ہو سے
 چون زلف بتان شکستہ عادت کن
 دنیا نفسہ بن در و یک نفسہ
 شکر ائمہ آنکہ زندہ خوش می باشی
 زان پیش کہ از جام اجل مست شو
 سرمایہ بدست آر درین رہ کا بجا
 ای آنکہ خلاصہ چار ارکانی
 دیوسے و دوسے و ملک و انسانے
 ہر چند ز دست دہر عکس باشی
 ز نہار ز دست ناکسان آب زلال

آہم نہی تا خبری آب ز روی
 مقبول قبول خاصہ و عام شوی
 بدگوی بہاشت تا کونام شوی
 در بند فزونی مشو آزاد بزی
 در کم ز خودی نگہ کن و شاد بزی
 پیوستہ مرا متحد و بیدین گوئی
 انصاف بدہ ترارید کین گوئی
 از خاندان تقدیر منہ بیرون پے
 منت مہر اردوست بود حاتم طے
 چندان بود کہ خاطرے شاد کنی
 بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی
 کز کبر بجائے زبیدست کسے
 زان پیش کہ بگلد ز تار نفسے
 اندر نفسی چند توان زد نفسے
 این عالم بے وفا نماندہ کبھے
 زیر لکد جا و شہا با پست شوی
 سودی نکلنے اگر تہیدست شوی
 بشنو سخن ز عالم روحانے
 باتست ہر انچہ می نمائی آسنے
 وز جو روح جاعے چرخ ناخوش باشی
 بر لب چکان اگر در آتش باشی

باور و بسا زاد و ای یاسه
 می باش بوقت بینوایی شاکر
 اول بخورم چو آشناسم کردی
 چون ترک منت نبود از روخت
 از دفتر عمر می کشو دم فاله
 میگفت خوش آن کسی که دغا
 آن مایه زد و نیا که غری یا تو شی
 باقی همه ارگان تر از و بشدار
 گشتادی خویش تن در آن میانی
 در اتم عقل خویش نشین همه عمر
 دانی که سفیده دم خردی بخری
 یعنی که نمودند در آئینه صبح
 ای کاش که جاس آسیدن بود
 کاش از پی هزار سال از دل خاک
 عمری در عشق بی سرو پا گشتیم
 یک چند بودی جنون اقامیم
 ز آباب تعلق کم در شمع ندی
 از منت نوش سفله غیشم ندی
 درستی و در خار لغت به یزید
 اگر لیل و گر نهار لغت به یزید
 ایدل چو فسرده غمی پیدا کن

از دور و منال تا شفا می یابی
 تا عاقبت الامر فواسی یابی
 آخر ز خودم چرا جدا شسته کردی
 سرگشته بعالم چرا می کردی
 ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
 در لیت چو ماسه و شبیه چو جالی
 معذوری اگر در طلبش می کوشی
 تا عمر گرانمایه بمان فروشی
 کاسوده دلی را بغمی بنشانے
 میدار مصیبت که عجب نادانے
 هر لحظه چرا بستی کند نوچه گرس
 که عمر شب گذشته و تو غیرے
 با این ره روی رسیدن بود
 چون سبزه امید بر دمیدن بود
 فارغ بال او غم تنه گشتیم
 القه ز سعی خویش رسو گشتیم
 جز در غول سینه ریشم ندی
 شرمندگی از بهت خویشم ندی
 در فصل دی و بهار لغت به یزید
 در هر نفس هزار لغت به یزید
 ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن

خواهی که بک دل سلیمان باشی
 ز نهار زغم می جسدانی بکنی
 مست ز کلاه و کفش گردون کشی
 در بزم تو هر دل که قدح نوشی
 روغن هر چند روشنی افزاید
 در عشق که قید نامی و تنگی نیست
 از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم
 پیوسته خدای ماطاعت میکن
 تا صاحب آبرو شوی چون خورشید
 یارب دل فاع و تن آ که ده
 یک بار مجرم کن از قید همه
 از لذت درد آنکه دوالی دارد
 شمشاد باد از نمک ناسوری
 ش از به ناکسان گران داری تو
 بنگر که میان مردمان کار تو چیست
 اگر سن تو این چنین فرون خواهد شد
 در بحر غمت کشتی بحر صد نوح
 گرفتار دون ز اهل تسکین گردد
 از دولت عارضی کند خود را کم
 از بهمنان تو که ترکند ترس
 پیر این محبت تو ناگه بر رند

از صافی سینه خاتمی پید اکن
 با غیر تجربه آشنائی بکنی
 ز نهار که این بی سرو پائی بکنی
 ز دو دانی و شوق وصل پیش نشو
 بسیار چو شد چراغ خاموش شود
 جز خون دل آب دیده را نمیست
 و سینه ما جای دل تنگی نیست
 اوقات شریف صرف طاعت میکن
 بانان جوین خود قناعت میکن
 دستی ز گریبان اهل کوه ده
 نزدیک خود از بهی که دانی رده
 که چشم بملطف مومیائے دارد
 زنجی که بمرهم آشنائے دارد
 ز از همه اهلان نهان داری تو
 چشم از همه مردمان نهانی تو
 کار همه کس شوق جنون خواهد شد
 مانند جناب سرنگون خواهد شد
 در حال ز راه و رسم پیشین گرد
 مانند پیاده که فرزین گردد
 در فتنه و مجور پس بزرگند ترس
 یک یوسف و صد نهار گرگند ترس

مقام

جلال اسیر

ملا محمد حسین ارمق

مولانا مولی بن جلال

هر چند که سر بس پناه آوردم
در خست با سید زلال کمرست
لب زیر محبت ست غوغای دلم
هر گام شنید جلوه در خاکست
آگاهی جیت سیر دنیا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زمان
از فیض خیالت چمن سینه شگفت
چون صبح لب از خنده جاویدست
آن دیدن را که با تجلی کایت
در بزم تو ام حجاب تنهاییست
در دهر بغیر دل دانا چو هست
گریاری سخت کنجهای پرسی
در ظاهر اگر دست نظر کوتاهست
از روز ششم وصل تو خاطر خواست
ای ذات وصفات تو مبراز عیوب
رحم آر که عمر و طاقم رفت بباد
دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
اگر جایی از جمل نکردی گنه
کردل بصفادهی خبری باید
گر آه اگر ناله اثری باید
در دل چو گریست روی پرخاک چو

در سایه رحمت پناه آوردم
چون نامه خود روی سیاه آوردم
نومیدی عشق است تنای دلم
صحرائی قیامت است صحرائی دلم
در ملک وجود سودا کردن
از سر به شبانه دیده بپا کردن
از وین رویت گل آئینه شگفت
هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت
گر گل بنظر جلوه گر آید خالیست
هر بر تو شع ساید و یواریست
سرایه بجز و کنج و دریا چو هست
اول ز حجاب دست دریا چو هست
دل راهبه جایاد تو خضر راهست
خورشید گواه است سحر آگاهست
یک نام ز اسماعی تو علام غیوب
نه نوح بود نام مرا نه ایوب
یعنی که بجز مان عاصی نام آر
پس عفو همیشه می نشستی بیکار
گردیده بآئینه نظری باید
هر شور ترا شور و گریه باید
چون ز هر بل رسیدی یک چو

ایوب علیه السلام

تو ظاهر خود بجایه آسائسته
 در کعبه اگر دل سوی غیر ست ترا
 و در دل بحق هست و ساکن بیکد
 عاشق همه سال است و رسو ابادا
 در بهشتیاری غصه هر چیز خویم
 دل بر تو نم رنم برافزیشان
 اگر عمر من اندر سر و کار تو شود
 برگیر شراب طرب آگیر و بیا
 مشنوخن خضم که منشین و مرو
 خواهی ز وصال شادمان ادا
 من هیچ گویم که بیان دایرا
 این لعل بجام دنیا دید مارا
 از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم
 ای ساقی عشق خیر ساز مرا
 زین همتی خویش من ملوم بسیار
 بگذر چو قلندر از جمال دنیا
 گر تیرا شدند ریش میش مردان
 ای عمر حیات جاودانت ابادا
 حیف است نصیب دشمنان چون گویم
 تسلیم و خاورد و شکار است مرا
 گفتی ز چه اختیار کردی غم عشق

و لهای پلید و جامه پاک چه سود
 طاعت همه فسق کعبه رست ترا
 خوش باش که عاقبت بخیر است
 دیوانه و شوریده و شهید ابادا
 چون مست شدیم هر چه بادا ابادا
 و ز تو ببرم ستیزه ایشان
 مهر تو بهیر است و هم خویشان را
 پنهان ز قیب سفله بگریز و بیا
 بشنوز من ای انگار بر خیز و بیا
 خواهی ز فراق در فغان ادا
 ز انسان که تو خواهی آنچنان ادا
 این باده بجام دنیا دید مارا
 این صید بدام دنیا دید مارا
 در خیبری نذر و زبر ساز مرا
 جامی بده و کسی دگر ساز مرا
 تا باز رهنه ز قیل و قال نیا
 بهتر که دوست پیر زال دنیا
 تا هست جهان بقای حیات ادا
 در د تو نصیب و ستانت ابادا
 با عشق و محبت سر و کار است مرا
 من گفتم و چه اختیار است مرا

ابو یوسف و ابوالخیر

نویسندگان

۲۴

خواجہ حافظ

المقدم

کلی

نام خان خانان

بنام حسین

بر خاک نذرت ارشاد نم خور
چون آب روان سیل بر بستر دام
خبر حکمت آن گل که رباید مار
چون خنده برق گریه ابرو بار
روزی دوسه دست و پا کشاید
گرد تو فلک حصاری از آینه است
صنّف پیری ز بسکه گداخت مرا
از صحبت من کنون بتا زانگست
بختی دارم چو چشم خسرو و خواب
جسی دارم چو جان مجنون همه در
تا خانه نشین شدی تو ای درخشا
من خانه تن خراب کردم نعمت
داری ز پی چشم بدای درخشا
دین از همه طرفه ترک ازاده حسن
کارم همه ناله و خروش است شب
دو شمش خوش بود ساعتی پنداری
باباطمی گفت ماسته در تب و تاب
در دوا و در نیا که درین دیر خراب
آنی که ز جامم آرزوی تو ز رفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت
آلوده دنیا جگرش ریش ترست

خواهم که ز نخوت برهانم خود را
شاید که بدریا برسانم خود را
وز بلغ جهان دل نکشاید مار
برخود خویش گریه آید مار
تا در بد و نیک آزمایند ترا
تا هر چه کنی جان من آیند ترا
هر کس که نظر فلک نشاخت مرا
این موی سفید رویه ساخت مرا
چشمی دارم چو لعل شیرین به آب
جانی دارم چو زلف لیلی به تاب
پیوسته مراست از غمت دیده پیر
تو خانه نشین شدی و من خانه خراب
یک ز گس ناشگفته در زیر نقاب
یک چشم تو مست است و دیگر چشم خواب
نی صبر پدید است و نه بوش است شب
کفاره خوشدلی دوش است شب
می گشت چو آتش سوزنده کباب
که بر سر آتشیم و که بر سر آب
دزدان هوس سحر نکوی تو فرست
کس با دل خویش تن ز کوی تو فرست
آسوده ترست آنکه در ویش ترست

مهر نایب صفت عیون سبزه

میرزا باقر

صاحب بیکه امی

میرزا باقر

کمال الدین امین

صفت عشق
داده العین گفته

کمال الدین

ابو سعید لؤلؤ ایچم

هرگز که برونگی و زنجیری هست
 هربش بشال یا سبان کویت
 باشد که بر آید ای صنم روز حساب
 هر شیر دلی که عشق ورز و مرد است
 از من چون نشان عشق پرسی گویم
 آن روز که عشق تو بمن درنگریت
 هر روز هزار بار در عشق تو ام
 اول دل من بر سر غوغا نشست
 آخر جو بدیدگان همه سیج نه بود
 قیخ دل آنکه مرد حیران و نگفت
 اندوه تو در سینه خود گشت و گرفت
 عمهای زمانه را چون پایانی نیست
 چندین غم پیوده بخود راه مده
 لی با تو می نشستم سامان است
 اندیشه درین واقعه سرگردان است
 ایند که جهان در کف قدرت اوست
 هم سیرت آنکه دوست داری کس را
 ای قبله هر که مقبل آمد کویت
 امروز که کز تو بگرد اند روی
 یار آمد و گفت خسته می دار دولت
 ما را بشکستگان نظر ما باشد

شیخ سیف الدین باری
 شیخ عطار قدس سره

دوای نوحی

شیخ ادهد الدین کمانی

چون درنگری بار بر دشتیست
 میگردد گرد آستان کویت
 نامم ز جریده سگان کویت
 عاشق که وفا طلب کند نامرد است
 چشم تر و آه سر و روی زرد است
 خلقی هزار دیده بر من بگریست
 می باید مرد و باز می باید نیست
 هر دم بهزار گونه سودا نشست
 از جمله طمع برید و تنها نشست
 صد واقعه داشت کرده بنیان و نگفت
 در دلتو زگاه داشت و جان و نگفت
 احوال جهان را سر و سامانی نیست
 لکین مایه عمر نیز چنانی نیست
 فی بی تو می زیستتم امکان است
 این واقعه میست و در بی دروان است
 و چنین ترا داد که آن هر دو فکوست
 هم صوت آنکه کس ترا داد دوست
 تحراب دل شکستگان ابرویت
 فردا بکدام دیده بنید رویت
 و ایم با سید بسته می دار دولت
 ما را خواهی شکست میدار دولت

عمبر که نه زان تست لادن به از دست
 دشمن که هر دید به از دوست بود
 حرم دل آنکه در غمت مرد و گفت
 هر در کفن و فای پیچید و برفت
 گفت که مگر تخم هوس کاشتنی است
 بگذشتنی است هر چه دایم است
 آن را که دکار پیشانی نیست
 غافل شدن و دل بجان بستن
 اگر بر فلکی بجاک باز آرند
 فی الجمله حدیث مطلق از من بشنود
 نزدیک کسی که از نیازش خبر است
 هر تن که نه خاک است در خاک است
 با ذات بر صفت گرایند خوش است
 از بهر خدای هیچ عمل ضائع نیست
 از خویش رسیده را چه سجد چه کشت
 خلقی ز بی بهشت بے آمانند
 سکین انسان که هیچ که غم نیست
 گویند که فقر از بلا است اما
 مادام که مرد پا به بند دنیا است
 تن نام خواهد اگر چه جانش پاک است
 این عالم عاریت که کالای تو نیست

و آن زر که نه آن است آهن به از دست
 و آن دوست که عیب است شرم است
 اسرار تو با بزرگ و با خرد و گفت
 غمهای ترا با بنجان برد و گفت
 معلوم شد که جلد بگذشتنی است
 الا غم دوست کان گمده شستنی است
 با او اثری ز لطف یزدانی نیست
 جز محض خری و عین نادانی نیست
 اگر بر سر نازی به نیاز آرند
 آزار نکن تا نیاز آرند
 مسکینی و عجز و خشکی معتبر است
 هر دل که نه در دست در دست
 نغمه بهر آهنگ سرانید خوش است
 در خلد ز هر در که در آیند خوش است
 توحید گزیده را نه خوبست نه بدست
 دین طرفه که نیست جز در آلام است
 در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
 این نیز هیچ ابتلائی کم نیست
 اظهار غناش دعوی بی معنی است
 خرب بے که وجو میرد اگر از عیسی است
 در خورد و تو و بهت و الای تو نیست

ایضا فضل الدین قزوینی

حضرت امیر خسرو

ملا ساجی استرآبادی

این خلعت که نه فلک میخوانی
 بشنو بختی کامل هدایت کند
 در خدمت کوش و در ادب تا همه
 اهل دنیا که کرده باشند نیت
 هر خفته که خواب او خوش است شیرین
 تا چند مجاز و آرزو با سه درشت
 عمری هواسه شسته توان گشت
 در مجوبی هر آنکه او بشیرست
 گفتند یاشقی که معشوق تو کیست
 یک کس که از بوی وجود نیست
 هر چند در اوضاع جهان می نگرم
 در دلم از شمار و فقر بگذشت
 این واقعه جهان شنیده است
 غم را ز من و مرا اگر از غم نیست
 غم غوی بمن کرده و من غوی بغم
 آن دل که تو دیده ز غم خون شد
 روزی هوای عشق سیری می کرد
 مجنون بزبان حال دایم درشت
 می گشت همیشه بر زبانش لیل
 یک نیمه ز عمر در بطلت بگذشت
 عمری که می از دجانی ارزد

گر راست شوی کی به بالای نیست
 و هر دو جهان کارگزاریت کند
 در ویش دعا غنی رعایت کند
 هر کس که سخن زدین کند دشمن است
 بیدار کننده رانی دارد و دوست
 تا کی سوی هر حقیقی کردن پشت
 صد سپ بختن خری توان گشت
 و حق جهان کم اندیشه ترست
 گفتم آن کس که لطف او بیشترست
 یک حرف که از روی شود آید
 پییری که باو دلم فرو دانیست
 وین قصه هر محفل و محضر بگذشت
 سن نشانه آب و آسم از سر بگذشت
 یا ان قیام شکست از نیم نیست
 همچون من و غم و دیار و عالم نیست
 و زوید خون گرفته بیرون شد
 لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت
 لیلی گویان چو گر و بادی می گشت
 لیلی می گفت تا زبانش می گشت
 یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت
 بنگر بحمیل و چه حالت بگذشت

ایم جیسی سادات
 من شیخ عبدالبن فضل
 ماضی نیمین
 لودی حاجی

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
آن خود را بوصل لاله نداشت ناخت
سعدانی و کوی خود را عالم سهل است
ز سار که فکر کار عالم نکنی
ای سطرلاب عاشقان نوای تو کجاست
گداز دل از نظر من آفتاب است
چون که حسن عشق ستور به است
هر سینه که دماغ نیست خشت است
اوضاع زمانه لالین دیدن نیست
دانی ز چرخ پاکشیده ام و دامن
خوشید علم بگره سالان ز درخت
بلبلستان نو بهاران ز درخت
با آنکه دلت به دشمنی تیغ افراشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را
از سر خدا فتنه شهر آگاه نیست
دریا که فرو داشت اور نه صد
دنیا و دهر و زار چه آسان است
چون آهوی دم خورده که لوبی کرد
جانی که بود و قابل انوار کجاست
گیر که ز رخ پرده کشاید مشوق
مردی که نشد در این حرص و شوق

اندر طلب تو نقد هستی در باخت
نبشت و بیاد غم و دوی و درخت
وین گنبد زنگا عالم سهل است
عالم سهل است و کا عالم سهل است
ای ساتی جان آب بقای تو کجاست
گیرائی فرگان ریای تو کجاست
آیات نیاز و نیاز شوی به است
زان لب که ناله لب گور به است
وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
وین تنگ است و کجا خفیدن نیست
دلدار در امید واران ز درخت
گل خنده بوضع روزگار ز درخت
دل دامن دوستیت او کف نگذاشت
از بهر دل تو دوست می باید داشت
ظاهرین را اصل و نقش تو نیست
بان غوری کن که این سخن نبی نیست
مغرور شو که تا توانی آن او است
رویش بتو دلش گریزان است
وان دل که بود محرم اسرار کجاست
چشمی که توان دید رخ را کجاست
هرگز خورشید نمی رسد از دولت

فواج غزل الدین محمود
محمود علی خرمین

البحر الفخری
محمود علی خرمین

عالم نظام الدین کجاستانی
عالم نظام الدین کجاستانی

در اهل دل و اهل دول گزگری
 اگر بر سر شہوت و هواخواهی رفت
 بنگر که چه و از کجا آمده
 روی چو هست که امین از کاست
 برخاستن از سر جهان مشکل نیست
 دی شب خرم نصیحتی بنیان گفت
 با کس غم دل بگویی زیر آ که من ساز
 ای دیده ندیده که جانان می رفت
 دل دهن جان گرفت جان دهن دل
 که دیده بیدار جال تو خوش است
 هیچ از تو بخیر فراق تو ناخوش است
 ترکم سر آماج که آمد سر مست
 هر تیر که چون منش ز خود دور اندخت
 وقتی سحرش چو غم رفتن گرفت
 اشکم بدوید تا بگیر در آهش
 هر جا که زهرت نظری افتادست
 در کوی وصال تو که آید آنجا
 خو خوارده یار مهربان غمزه تست
 بیمار که جان و عهد فراوان هستند
 آن زلف خوشی که دل بیند افتادست
 گشتم که چرا شکسته سر تا پایست

حرفی نبود بغیر حرف علت
 از من خبرت که بی نواخواهی رفت
 می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت
 آراسته بی زحمت آراستن است
 شکل ز سر کوی تو بر خاستن است
 در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
 یک دوست که با او غم دل توان گفت
 برگریه من چگونه خندان می رفت
 او بر همه آستین فشانان می رفت
 گاهی دل مسکین خیال تو خوش است
 آن نیز باید وصال تو خوش است
 چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست
 نالان نالان میرفت و دوا نکشت
 دل را غم جان رفته دهن گرفت
 دردی برسد دهن من گرفت
 سودا زده بر رهگذری افتادست
 هر پای که در بنی سری افتادست
 مرد افکن مست و ناتوان غمزه تست
 بیل که جان ستانند آن غمزه تست
 بر قد چو سروت چو کند افتادست
 فرمود که از جاسے بلند افتادست

رئیس الدین بایقانی
 محمد شهبازی

غلام قابیلی

شیخ نظام الدین بایقانی

کمال الدین بایقانی

دارم سر آنکه انشب آیم ببرت
 تو پای منی ز ناز بر چشم و سرم
 دل گشت یکی جای نشست غم تست
 وین غم بحیله که ست غم تست
 اینجا خطایب نه طاعت هنرست
 با فقر و فاقست کار نه ز بهر غرور
 اندیشه درست آنکه در اندیشه اوست
 هر پیشه وری بکار خود سے نازد
 جز یاد حق ارجا صلت از زندگیست
 ذکر است همه فکر کا و غرور وقت ناز
 عاشق که بل تخم و فالک کاشت
 بر صورت دیو اگر دل می بست
 دنیا که بهر پای نشستی دگرست
 همچون زنکان که بجایا هر نفس
 ای آنکه بزنگانیت دسترسست
 این مرغ گرفتار که اشش نفسست
 هر چند کسی قول و فعلش تبست
 رسوا شود آنکه می در و پر ده کس
 عرفی گله سرن که جاے گله نیست
 هر چاه که هست یوسفی در وی هست
 ز خار تو آب در رخ گل گذشت

سالم بلبت بر نعم و جوهر حق
 من سر نعم از نیاز بر خاک دت
 جان گشت یکی هوا پرست غم تست
 روزی چندست و آن بدست غم تست
 ورزیدن تسلیم در ضامعبرست
 از عجز گنه عجب عبادت بترست
 بر فرق نشسته باد اگر تیشه اوست
 خوش دولت آنکه وقتی پیشه اوست
 شرمندگی حاصل این بندگیست
 نه بندگیست اینکه خربندگیست
 ای کاش که دیده را بگل می انباشت
 باشد که بهتر از تو پاسش می داشت
 هر لحظه لمبیدی ده پستی دگرست
 آرا گمش کنایستی دگرست
 مغرور شو که شعله همان خسست
 بیرون رود از آسمانش نفسست
 برداشتن پرده ز کاش گنه است
 از قلب بر آید و محک رویه است
 توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
 صاحب نظری لیک بهر قافله نیست
 زلف تو شکر بجو سنبلی گم داشت

ادب چهار

یوسفی که نشستی غم تست

دانا نظری که نشستی

دانا نظری که نشستی

شیخی که نشستی

مالکشی

دانا خود را بشناسی صفائی

ابو طالب که می خوانی

عربی که می خوانی

برای برائی

تا بچو بهار او گلستان رفتی
 کس در ره عشق محرم ساز گشت
 عاقل بکنا آب تامل می جست
 دود دل ریش بی دوا افتادست
 ز محنت مکش ای طلیح کار و دم
 هر چند که چشم بخت را خوانی هست
 هر چند که خانمان خرابیم اما
 ای رهن عقل و دین نیاز آیدت
 گو منکر حشر تا به بیتد کار
 هجران تو ای آفت جان زان گشت
 حاصل که بکنج بیکسی دور از تو
 عشق آید گرفت نه بر جانم بخت
 زین واقعه هیچ دوست و هم نگرست
 صوفی گوید که دوست و خانه هست
 ساقی گوید بجام و پیانه هست
 با آخوشم که آشنای دل هست
 با گفت و شنید در دو غم نیز خوشم
 دل و دوش خبر چشم مست تو گرفت
 می خواستی از لطف بریزی خونم
 بی جذبه و ستان ز جانتوان رفت
 فریاد موزن بشنو تا دانه

کل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
 سایر چو تو هیچ کس نپیمود این شست
 دیوانه پای برهنه از آب گذشت
 بیچاره ز دلدار جدا افتادست
 بگذارد که کار با خدا افتادست
 باز مبه سبوحی ناسیبه هست
 ویرانه مارا شب محتابی هست
 خوشید خجل ز لب بسا ز آمدنت
 جان در تن مردگان ز باز آیدت
 دیر آمدی و حسرت دیدارم گشت
 صبر کم و انتظار بسیارم گشت
 صبرم شد و عقل رفت و دیش بگرخت
 جز دیده که هر چه داشت و پیام بخت
 زاهد گوید که در دم و دانه هست
 عاشق گوید بکوی جانانه هست
 بانا که که آنهم از برای دل هست
 کان گفته حدیث ماجرای دل هست
 جان نشسته ز لعل می پرست تو گرفت
 آزرده ام از خاکه دست تو گرفت
 هر راه که نیست بنهانتوان رفت
 ناخواند و بخانه خدانتوان رفت

سایه بزم

نوا نایسین دزدی

ایم نیت تو

نوا حسین بشو شانی

یم جفوری فی

یوسف عابدی فی

مادیانی گیلانی

یم نظام

عقلمی بزم

داغ دل من ز حلقه دام کسی است
 هر مصرعه تازه که گویم از درد
 در عرصه دهر آدمی پیدا نیست
 عالم بسوا چشم خوبان ماند
 آن بت که شل بخوبی و خوش بختی
 بازار بتان شکست آری آری
 نادان غلطش ز سستی رای خود
 بر مرکب چوبین چو شو طفل سوا
 از قسمت بیش و کم چه جای گله است
 در بزم جهان دامن خون گریه کند
 مغلوب طبیعت شدن از بخر دلیت
 از بحر و فنون کس بجای نرسد
 ز آید ز می ناب نخواهیم گذشت
 هر چند که این آب گذشت از سر ما
 ایونی بیچاره ز خود بخیری است
 نه خویش و نه بیگانه دشمنی دوست
 از خویش بیک نگاه می باید رفت
 آواز درازش جبهت سے آید
 ایام شباب با هوس بودم جفت
 و خواب غرور صرف شد نقد حیات
 از صحبت خلق دُرّه فائده نیست

چاک بگرم نشان چاک قفسی است
 تابیخ تو لکنم تازه کیست
 در بهت در و بخر نمی پیدانست
 کش مردم بهت مردی پیدانست
 ما را با ادبیت بر مهنی سمست
 ابراهیم است که ادبیت شکنی است
 بقدر ریش از پستی کالای خود است
 خوش راسه و بد را پیش از پای خود
 حق را چو سن و تو خربسه و گله است
 چون شیشه می هر که تنگ و صله است
 طول اهل از غایت کوه نظریست
 اینها همه ریش گادی و کون میریست
 زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
 ما از سر این آب نخواهیم گذشت
 او را غم پاو نه پروای سریت
 نه مرده و نه زنده بودا عجبت نیست
 بی منت یا براه می باید رفت
 آیا بگویم راه می باید رفت
 فی دیدۀ دید بود و فی گوش شنفت
 بیدار کنون شددم که می باید رفت
 جز خون جگر چه چیز در دماند نیست

نیمای حلوانی

انوار دشت

بوالاعظم کاشی

از صاحب آب بر سر

د

د

از ابراهیم دم

باقر زنده کاشی

عاجی طالب نظیر

خلیل بیگ کاشی

مرزخمی

از هر که نشان مرد می پرسیدم
 ز نهار مجو یار که دل را بارت
 و آنکه دل خویش بباری بستی
 آفرخته مت بودم و با قوت هست
 جو یای جوانی ست قدم بدست
 از مهر که عشق که شور انگیز ست
 چون تو غم سرخوری چه کار ست ترا
 دیوانگیم جان بهوشه تست
 ایوب کجاست تا از دوام کنیم
 در روح همین غوطه زند گفتارت
 در زم آتشکس غل ناکرده گناه
 سرشته دلم ز آرزوی ماند ست
 این شیر همیشه بود ز بخیر گل
 در پیش فسرده شور هستی هیچ ست
 با هیچ پرستان ز خدا هیچ گوی
 هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ
 از نسبه و نقد زندگانی هم را
 آتی بر همه نیکو ان جنت ترجیح
 شمشیر بارسان که جو یای ویم
 دانی ز حیه حجاب می خندد صبح
 این نخل که چون مقام خندیدن نیست

گفتا که درین دیار این قاعده ست
 آسود کسی ندید که ادبی یار ست
 از وی گسل که جو فانی عار ست
 گشت جوانی و دو وا گشتم و ست
 هر گم شد در اجز و توانا گشت
 پر بنیر که شمشیر محبت تیز ست
 جایی که سر بریده دست آویز ست
 فریاد کسان دلم ز خاموشی تست
 صبری که برابر فراموشی تست
 در ناز همین شنا کنده تقار ت
 نهند قدمی بکعبه دیدار ت
 در خیز زلف ماه روی ماند ست
 و امر و چنین بسته موی ماند ست
 پرواز بر بلند و بستی هیچ ست
 پیش ایشان خدا پرستی هیچ ست
 دین خانه و فرش یاستانی هم هیچ
 سرمایه جوانی ست جوانی هم هیچ
 وی سوزن غمره تو ولد و هیچ
 الما دلمن طلب حدیثی ست صحیح
 انگنده ز رخ نقاب می خندد صبح
 بر خنده آفتاب می خندد صبح

از باغی خانی

شش این فی کانی

صادق بیگانه

فی ملک تانی

ملا صدی علی از فی کانی

نظام الدین محمد

ملا صد شاه

حکیم خاقانی

مولانا کاتب بن بیدار

جامی محمد بن محمد

آنی که بغیر دستان خواری شد
 طفلی و بزرگان جهان صید تو اند
 دید که درین زمانه پر غم و درد
 هر روز فراق دوستی باید دید
 صفوی بسام دست ازان افشاند
 عاقل داند که دایه گواره طفل
 بی دیده بود که جستجویش نکند
 هر دل که در و بوی و فای نبود
 بهیریم و لے چو عشق را ساز آید
 از زلف دراز تو کند اندازم
 خوبان همه صید صبح خیزان باشند
 تا تو سگ نفس را بفرمان باشی
 منکر تو بدان که ز و فنون آید مرد
 از عیده عهدگر برون آید مرد
 سیرغ ند که بے تو نام تو بر ند
 بلبل نه که از نوای تو جامه و زند
 زن زن ز و فاشود زریو نشود
 بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
 عشقت بهر ارباب دشا ہے ارزو
 آنرا که رنخ بود بدین زیبایی
 دل حمد تو از میان جان مے گوید

و اساتش صد هزار جان خواهی شد
 بهیات که نمک جهان خواهی شد
 غمناک درین دایره غم پرورد
 هر لحظه و داع همدسے باید کرد
 تا آتش دل بجلیتے بنشانند
 از بهر سکوت طفل مے جنبانند
 بی کام و زبان که گفتگویش نکند
 گر پیش سگ افکنند بولیش نکند
 هنگام نشاط و طرب و ناز آید
 برگردن عمر رفته تابان آید
 در بند رضا مے اشک ریزان باشند
 آه و چشمان ز تو گریزان باشند
 در عهد وفا نگر که چون آید مرد
 از هر چه گمان بری فزون آید مرد
 طاووس نه که با تو در تو نگرند
 آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند
 سهر ز خود شود ز افسر نشود
 سگ ساسکے از قلاده کمتر نشود
 وصل تو باده تابا مے آرزو
 انصاف بد که هر چه خوا مے آرزو
 مستغرق تو هر دو جهان مے گوید

سلطان التلخ بالو میگوید این خبر

عجیب سانی

عطا قدس مکه

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت
صد مرحله زانوی خرد خواهم شد
از زیبای که در پس پرده نهم
در بادیه جهان دری بنماید
ای خلق درین دایره سرگردان
دردا که دلم بهیچ درمان نرسید
در خیرے عمر بپایان آمد
از آتش عشق نوجوانی خیزد
اگر می کشم یکش حلاست ترا
عاشق که تواضع ننماید چه کند
گر بوسه بد زلف ترا تیره شو
رو دیده بپوش تا دولت دیده شود
گر تو پسند خویش بیرون آئی
عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکار گردد
بیار تراخته روان یابد شد
اگر آدمی باز با آدمیان
در عشق نهر ارجان و دل بس نکند
این راه کس رود که در هر قدم
زنها گو که ره روان نیز نمید
زین گونه که تو محرم اسرار نه

نویسند

یک یک مویم بصد زبان می گوید
فاغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
ای خجیران عاشق خود خواهم شد
وین بادیه را پا و سرے بنماید
سرگشته ترا ز من و گر بنماید
جانم بلب آمد و بجانان نرسید
و افسانه عشق او بپایان نرسید
در سینه جمال ماه جانم خیزد
اگر شستن دوست زندگانی خیزد
شها که بکوس تو نیاید چه کند
دیوانه که ز خجیر نخیاید چه کند
زان دیده جهان دیگرت دیده شود
کارت همه سر بسر پسندیده شود
جویند عشق بے عد و خواه بود
چهره دل که به عشق ست در و خواهد بود
دلگشت نمای این و آن مابیشد
و رخ و ملکی با آسمان مابیشد
خود جان چه بود حدیث جان کن کند
صد جان بد که روی و پس نکند
کامل صفقان بی نشان نیز نمید
می پنداری که دیگران نیز نمید

فردا که بخشتر اندر آید زن و مرد
 من عشق ترا کفتم نم پیش آم
 سبے روتو بیلان گلستان چکنند
 یک جرعه شراب شوق در جام نری
 درد و زخم از زلف تو در چنگ آید
 و ربه تو بصحرای بهشت خوانند
 رفتم بکلیسیای ترسا و یهود
 از شوق جمال تو به تجمانه شدم
 تمن بی تو می قرار نتوانم کرد
 گزرتن من زبان شود هر موئے
 چون یوسف بلغ در چمن می آید
 یعقوب دلم نعره زنان می گوید
 گفتی که شب آیم ار چه بگاہ شود
 برخفته کجا گذر توانی کردن
 گر یک نفس آن جان جان توانم
 در آئینه خش که روشن بادا
 تا برده بصبح در طلب شامی چند
 در کسوت خاک آمده عامی چند
 مارانه خراسان نه عراق ست مراد
 با هیچ مراد جفت نتوانم شد
 چندان بر داین ره که دینی بخیزد

از بیم حساب رو بیا گرد و زرد
 گویم که حساب من ازین باید کرد
 بے یاد تو عاشقان به بتان چکنند
 و انگاه نظاره که مستان چکنند
 از جان بهشتیان^{ای} مرانگ آید
 صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
 ترسا و یهود جمله را روی تو بود
 تبیج بتان ز مرثیه ذکر تو بود
 احسان ترا شمار نتوانم کرد
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 بوی ز زلفینا سوئے من می آید
 فریاد که بوی پیرهن من آید
 باشد که زبان خلق کو ماه شود
 کز بوی خوش تو مرده آگاه شود
 عیش خوش و عمر جاودان بتواند
 گرم زنی صورت جان بتوان دید
 نهاد بر و ن زخوشی گامی چند
 بد نام کند و نکونامی چند
 مارانه وصال و نه فراق ست مراد
 طاقم ز مراد با که طاق ست مراد
 و ربه دینی ز هر روی برخیزد

شیخ ابوالقاسم

حضرت شاه نعمت الدینی

شیخ ابوالحسن علی بن محمد

شیخ ابوالحسن علی بن محمد

شیخ نعمتی دینی

شیخ نعمتی دینی

بابا فضل الدین کاشانی

تو او نشوی ولی اگر جسد کنی
 آن کن که بجز حقت شکا رس نبوی
 در راه چنان رو که بر خسار رس
 چونستی تو محض اقرار بود
 هر کس که زیستی ندارد و بویی
 در مصطفی عمر ز بدنامی چند
 کو قوت پایی که مرا گیرد دست
 بر هر که حسد بری امیر تو شود
 تا بتوانی تو دوستگیری میکن
 دنیا مطلب تا همه دینت باشد
 بر روی زمین زیر زمین و آبروی
 آن روز که مرکب فلک زین کردند
 این بود نصیب ز دیوان قضا
 گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو
 سنگ بین که چو سیر شد چه مجرم باشد
 این عقل بمر دم نه ازان داد خدا
 علمی که حقیقیست در سینه بود
 در خانه کتاب خانه سودی نداد
 مرد آن رهت که سر معنی دانند
 این طرفه ترست هر که حق را بخت

جائی برسی کن تو سئو بر خیزند
 با غیر خدایت سر و کار رس نبود
 از گرد وجود تو غبار رس نبود
 هستی تو سر مایه انکار بود
 کافر میرد اگر چه دیندار بود
 سیر آدم از سر زلزلش خامی چند
 تا پیش اجل باز روم گامی چند
 وزیر که فرد خور رس اسیر تو شود
 کان دست گرفته دستگیر تو شود
 دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
 تا روی زمین زیر زمین نگینت باشد
 و آرائش مهر و ماه و پر وین کردند
 چه توان که نصیب ما همه این کردند
 آفاق تر از زیر نگین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 و ز خودن فرداش چرا غم باشد
 کو خود بقناعت ز سگ کم باشد
 درسی نبود هر آنچه در سینه بود
 باید که کتاب خانه در سینه بود
 از دیده کوتاه نظر ان پنهانند
 مومن شد و خلق کافرش میخوانند

حاشا که دلم از تو جدا نخواهد شد
 از مهر تو بگسلد کرا و در دوست
 دور کوی غمت عشق مرا ره بخورد
 از پیری من عشق جوان شد گونی
 تن بندۀ آنم که دلس بر باد
 آنکس که نه عاشق و نه معشوق کیست
 در چشم من آمد آن سحر و طرب
 این دید که شوخ می بر دل بکند
 گویند و در پی آن سر و لبند
 بے فایده پندم ده ای دانشمند
 بعد از پیمالت نشاط و چستی نبود
 در شصت امید خوشدلی که باشد
 عالم همه در دست و دایمی خواهد
 کس بے حاجت نماند تو اندر بود
 عقل جس و آنجست که قوامی گردند
 مغرور مشو بدین رفیقان کا ایشان
 معشوق به عاشق چون نظر باز کند
 این ترک نیاز من با و از من نیست
 آنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ
 هر چیز که در خیز اسکان دیدم
 یک دم با و منانم گو نتوان بود

یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
 وز کونیو بگذرد کجا خواهد شد
 بر من در صد هزار شادی بکشد
 از عمر من آنچه کاست و عشق افزو
 یا دل کیسه و چه که جان آساید
 در ملک خدا اگر نباشد شاید
 بر بو و دلم ز دست و دگر پافکند
 خواهی که کس دل نه سیه دیده بند
 انگشت نمای خلق بودن تا چند
 من چون ز روم که می بر زدم بکند
 بعد از پنجاه غیر سستی نبود
 بعد از هفتاد تن درستی نبود
 از خوان کرم برگ و نوا می خواهد
 در ویش غذا شه اشتها می خواهد
 گام دوسه با تو آشنا می گردند
 یک یک در راه از تو وای گردند
 عاشق بهمان شیوه از ان ساز کند
 آئینه بجن او با و ناز کند
 این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
 با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ
 یک لحظه با و نظاره جو نتوان بود

شیخ نجم الدین کبری

حضرت مخدوم علامه ابن سینا
 حضرت مخدوم شیخ سعدی

حضرت خواجۀ حافظ
 ملا ساجی سرباز

این غم که گویم که من حیران را
 کس همچو من غریب و بی یار مباد
 درد حیران مرا بجان آورده
 عالم همه در دست طبعی دارد
 کس نیست که از عشق در و نور نیست
 گفتم همه بیدار دهنی باید کرد
 گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
 در دنیای دون که کس از و بهره نبرد
 در دیش بشکوه کاین چه عمر است دراز
 هستی که باصل خویش وحدت است
 آئینه نیست شکسته است ازان
 گاهی چیزیت معتقد می سازد
 یعنی که جهان بخود و خوبست نیست
 هر چند زمانه شور و شرا انگیزد
 نتوان بر موج آب دست درازد
 مرا عشق را مگر کینه که دید
 غفلت و عشق ره ندارد و هرگز
 در هر که رسید یار می پندارد
 بیچاره نواشناس در بحر وجود
 آن بوالهوسی که در ندارد چکند
 زین غصه که میل دارد و قدرت نه

با خود نتوان بود و با و نتوان بود
 بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
 هر جا که طبع نیست بیمار مباد
 یعنی که محبت جیبی دارد
 هر ذره در خورشید نصیبی دارد
 گفتا که ز خود یاد دهنی باید کرد
 خندید که فریاد دهنی باید کرد
 آرام نیافت فی بزرگ و فی خرد
 منعم نالان که آه می باید مژد
 در دیده احوال تو کثرت دارد
 هر عکس در و هزار صورت دارد
 بعد از یک چند باز رد می سازد
 او در نظر تو نیک و بد می سازد
 بشکب و گردن زان بتر انگیزد
 هر دست در و نوج بر انگیزد
 خرمین صفا بیار دیرینه که دید
 بر هم درون چشم در آئینه که دید
 در هر شورش قرار می پندارد
 هر موجی را کنار می پندارد
 مسکین سگس که پیر ندارد چکند
 دل از همه چیز بر ندارد چکند

ساکد نه بهین رتبہ اعلیٰ خواہد
 در سیر بلند و پست و دریا پست
 کس دل شد و حبیب باشد چه کند
 عشق خوبان بلا فراوان دارد
 هر کس که نترک اعتبار خود کرد
 زاری و نیاز و غجز سے خواہد عشق
 هرگز در مدخل خود نمے باید زد
 عالم همه مرات جمال از لیست
 ای خواجہ ترا قربین غم نتوان کرد
 معشوق خودی تو عاشق کس نشوی
 این عمر که مارا لے بیش نبود
 چون در شهاب و برق براج نمود
 دنیا که هزار است و شدید ا دارد
 بیچست و کرشمہ ماے رغداد
 جان و دل اگر چه شرح غم کم کنند
 در باب کرم و رشتی سائل را
 تا کس رسد بعالی کا ول بود
 و خانه دنیا مطلب خاطر جمع
 دهر این همه کز قضاے اسد کشد
 جلا و بنزد شہ گنگا را ن را
 جمعیت خلق را را خواہے کرد

ہم رتبہ اعلیٰ وہم اوست خواہد
 ظاہر ہو اپر بر زمین پا خواہد
 بیچارہ ولی فحسب باشد چه کند
 آنرا کہ خدا آقیب باشد چه کند
 او کا خدا انکر و کار خود کرد
 کس را نتوان بزور یا خود کرد
 بیرون از حد قدم نمے باید زد
 سے باید دید و دم نمے باید زد
 وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد
 معشوقی و عاشقی بہم نتوان کرد
 وین شادی عالم کہ غمے بیش نبود
 ہر چند در از شد و سے بیش نبود
 زہریت کہ در قند و شکر جاد دارد
 رشتست و مقدمات زیاد دارد
 چشمان تو یک لحظہ ستم کم نکنند
 منظورند از ند و کرم کم نکنند
 جز غافل نیست گزشتہ خوشنود
 اسباب طرب بجائے آلام چه بود
 غافل کند و کور و نہ آگاہ کشد
 شرطست کہ چشم بند و انگاہ کشد
 آخر ہر روی با خواہے کرد

پیوند بغیر ماند است وارو
 قومی که دل از جان ابد زنده کنند
 بی منت چشم و لب برین خیران
 گرد دولت از کس شکایت باشد
 ز نهار با مقام مشغول شو
 گفته مسعود نیم بسمل بود
 آسود و نشین که غنقریب از دولت
 اسرار وجود خام و ناخفته بماند
 هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند
 تا باد عشق در متبت ریخته اند
 با جان و روان بونصر مهر علی
 زان پیش که از جهان فرومانی فرد
 امروز کن چو می توانی کاره
 فردا که حساب شدش بهت خواهد بود
 درین صفت کوش که در روز جزا
 فی هر که بود عشق و یواند بود
 صد قرن بگرد و گدازد و بیدار
 ای دای بر آنکه دستمانش برود
 گفته که بر فتنم رضاده هیات
 فی دولت آنکه دیده روشن نگرد
 ای کاش رساند خبری قاصدا و

محکم کن این گره که داخواهی کرد
 نظاره این سپهر گردند و کنند
 هر لحظه هزار خنده و گریه کنند
 در دول تواز و بغایت باشد
 بدر ابدی خویش کفایت باشد
 آن پای بخون خویش دگر برود
 ز انسان بر و دگر ملک از دل برود
 و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
 و آن نکته که اصل بود ناگفته بماند
 و اندر پی عشق عاشق انگشته اند
 چون شیر و شکر هم آمیخته اند
 آن کن که بنایدت پشیمانی خورد
 فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد
 و تو بخت بد معرفت خواهد بود
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود
 فی هر مرغی سراسر این دانه بود
 مردی که بنفس خویش مردانه بود
 از پیش نظر سرور و دانش برود
 چون زنده رضاد هر که جانفش بود
 فی قوت پاکه ره کبوش سپرد
 تا یک و نصف بگفتگویش گذرد

فواجه خبری از این بختی
 مسعودی
 تثنی الیمن فی مینا
 ابو نصر فانی سلمی

نیم روز

نوک پانی

آفر فلک از تو انچه بهت گیرد
هر سود و زیان ز دست خود باید خواست
در ویش شدن به شیم پوشیده نبود
کافیست اشاره از مقام تحقیق
ای آلمه دلم غیر جفا از تو ندید
قربان سرت شوم بگو از رطوف
ای عم که حجاب صبرش گماشته
شب تیره و یار دور کس نیست
دلی روز که آن شکر لب از یار بخشد
بر سینه مجروح اسیران بلا
در عهد تو حسن راز کاشته نبود
سهلست اگر روی زمین گردانی
واحد که چو آتش ببرت می گردد
گر آب شود ز روان لبو تپو شود
بی خاطر جمع نکته دان نتوان شد
با فکر معاش فکر معنی سختست
در گلشن دهر محرم را در نبود
تنها نتوان زمزمه پردازی کرد
لوح بوست ستر دنی می خواهد
ترک طبع نفعت الوان کردن
ادر بگذر دوست صبا کس نرسید

همش یار بزی مبادستت گیرد
بی دست تو ثبوت آنکه دستت گیرد
عارف بودن هر ز خروشته نبود
در حضرت او باد فروشته نبود
وی کز تو حکایت و خاکس نشنید
لعلت بایلم چه گفت کز من برسد
مینائی من ز دیده بر ما فتنه
اسه چه بکشد که یکسیم یافت
سکندر زبان حجاب و لب می خندید
آن میزد زخم این نمک می پاشید
بیان وفات را ثباته نبود
این هم خالی از التفات نبود
گر خاک شود خاک درت میگردد
در باد شود گرد و سرت میگردد
بی مایه چو ابر در نشان نتوان شد
گو یا بسخن بلب نان نتوان شد
در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
بستیم زبان کس هم آوازا نبود
دل سلی در د خور دنی نمی خواهم
و زمان بیکر فشر دنی می خواهم
چشم بوصول خاک کاشته نرسید

شاه و ارباب

شاه و ارباب

شاه و ارباب

شاه و ارباب

شاه و ارباب

شاه و ارباب

شاه و ارباب

در واکه ز دور واکس آگاد نشد
 کتر بوصول قرعہ کا رفتد
 یک بار ترا دیدم و از خویش شدم
 یاران دل خود به یو نمایان مدید
 بیگانه و نشان نشان دل کو طلبند
 ایک چند دل از پیے تننا گردید
 گردید ز ہر طرف چو راہم بستہ
 حشش بہن از حجاب بیرون آمد
 آمد سحری بر سر بالینم و گفت
 دنیا طلب دنی بد نیا از رو
 در عالم ایجا دندیدیم حشرین
 اکسیر محبت رخ ما کا ہے کرد
 از چرخ بلند سینہ خالے کردن
 گیرم کہ فلک ہدم و سہار آید
 یا ان موافق از لہجی جمع شوند
 شادم کہ مراد دست غمین می خواہ
 ایدل تو ہم اکنون بہ غم و در و باز
 پیوستہ بتان زار و خرمیم دارند
 با این ہمہ اظہار شکایت نتوان
 کہ دید و فدائی گناہست گریہ
 ہر شب ملکہ کہ می نویسد علت

فریاد کہ فریاد بجائے نہ رسید
 ہجرت کہ در میانہ بسیار رفتد
 تاکہ دگر اتفاق دیدار افتد
 آئینہ بدست خود نمایان مدید
 ز نہار نشان با شایان مدید
 جانم ہدف طغہ اعدا گردید
 راہ سرکوی دوست پیدا گردید
 عریان آتش ز آب بیرون آمد
 برخیز کہ آفتاب بیرون آمد
 مفتون تننا بہ تننا از رو
 چیزے کہ بہ بستگی ما از رو
 ہجران ستیزہ کار جانکاہے کرد
 دشوار ہو دنالہ کو تاسے کرد
 ایام نشاط و طرب و ناز آید
 دین غم کہ شستہ از کجا باز آید
 دل را ز غم خویش حشرین می خواہ
 چون خاطر دوست انجمن می خواہ
 با درد و فراق ہنشینم دارند
 من لائق آنم کہ تہنیم دارند
 کہ چشم تبار کیے آہست گریہ
 تار و زبائنہ سیاہست گریہ

بولالہ ایکہ رانی

لین

بولالہ شہزادہ بانی

شاہد علی بانی

شمس زلفانی

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر
 مشوقه ز هر درخ همداشتاید
 از گردش چرخ و سیر ماه گردون
 چون بیرشدی کار جوان نتوان کرد
 و ظلمت شب هر آنچه کردی کردی
 گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود
 چون مرگ ترا نیز بخوابد فرسود
 جان و طلب وصل تو شیدا آئی شد
 اندر طلب وصال تو برگردد چون
 از و اتمه ترا خبر خواهم کرد
 با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
 افسوس که مرغ عمر را داده نماند
 در داو در ایفا که درین مدت عمر
 ای بخت اگر مرا گل از عید دهد
 گیم ز رخسار ذخیره کز پس مرگ
 ای دل هشد از تا شربت نبرد
 آن بنده نواز و عده دار و شب
 عیسای نفیسه که دار و حیرانم کرد
 از کفر سر زلف خودم کافر ساخت
 دل حبیبیت که دیر و فایت نشود

آینه خویش را بجا خواهد داد
 بشنود که همین کاسه صفا خواهد داد
 کان خوبی و این عشق بماند جاوید
 او روی سیاه کرد و من موی سفید
 پیری تر کافری نمان نتوان کرد
 در روشنی روز همان نتوان کرد
 از مردن او شاد چرا گشتی زود
 از مرگ کسے شاد چرا باید بود
 دل در خم گیسوی تو سودا آئی شد
 بیچاره دلم بگشت و هر جایی شد
 و آن را بد و حرف مختصر خواهم کرد
 با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 امید به سیح خویش و بیگانه نماند
 از هر چه بگفتم جز افسانه نماند
 یک صبح و بدال از شب امید دهد
 تا شتر بخاکم همه خورشید دهد
 ای دیده گم که اگر آیت نبرد
 ای بخت خدا کند که خوابت نبرد
 چون طره از پیش تن پریشانم کرد
 و از مصحف روی خود و سلامم کرد
 جان کیست که کیسه جفایت نشود

تو ایام بادشاه

سلطان علاء الدین خلجی

قابوس دیکم

ایم یکاوس بن قابوس

ابوالفوارس شایسته

سلطان یزدین بن سلطان مظفر

سلطان ابوالفتح

میرزا جمال الدین حسین میرزا

میرزا ابوالفتح

خانزاد علی قلی خان

عبد الرحیم خان

برگردم از آن دین که بنارت نبری
 سیرفت ز دیده اشکباران می کرد
 آنجا ز وصال مرده را جان بیداد
 معشوق همیشه گرم کین می باید
 درابروی او همیشه چین می باید
 چشمان تو ترک می پرستی نکنند
 کویا هست زلف از خدا خواسته
 چشمت بفسون شکار با خواهر کرد
 ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
 یارم که بن لطف نهانی دارد
 میگفت اگر وفا بود و در عالم
 در عشق غم انداخته می باید
 تامل نشود داغ بگیرد آرام
 عاشق که غم از جان خرابش زود
 خاصیت سیما بود عاشق را
 کویا هست که این قدر کار کند
 گریخت آشنائی من نشود
 مردم که ز یکدیگر جگر ریش تر اند
 در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
 زاهد گوید که مست فردا چه کند
 رحمت دریا و باد و یقظه آب

بهرام از آن جان که فدایت نشود
 گریان گریان و دایع یاران میکرد
 اینجا ز فراق زنده بجان میکرد
 با عاشق زار خشکین می باید
 آری معشوق این چنین می باید
 اندیشه ز خون ریزی مستی نکنند
 تامل هوس دراز دستی نکنند
 بسل نه کی هزار با خواهر کرد
 این تیغ برهنه کار با خواهر کرد
 در ظاهر اگر چه سرگرائی دارد
 امروز عاشقان غلانی دارد
 در غیر نظر و دخت می باید
 این سوخته را سوخته می باید
 تا جان رود از تن تب تابش زود
 تا کشته گردد از اضطرابش زود
 ازین سخن به مجلس یار کند
 از درد دل منش خبردار کند
 جمعه بستر جماعتی پیشتر اند
 یاران عزیز آن طرف بیشتر اند
 تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
 یک قطره آب پیش دریا چه کند

علی خان

کچم و خان

بغی

نورالدین محمد قزاقی
 حکیم رکنی کاشانی

این زمره ناطق که از بوالبشر
 گرام میان تمام از نیک پزند
 روزیکه تم توین ده ویرانه برند
 این نقل مکانی است که بیمار از
 تاکی صنایار تو اغیار شود
 هر کس که مرا از توبه ای خواب
 در محفل نازیار با منتظر اند
 ای درد دبار دست از پای مید
 راحت ز اول نیست به عالم موجود
 عمر است بر زندان وجود لاضی
 فریاد رسا می که محشر باشد
 مغرست بد و زخم که نتوانم دید
 دل را بگشتم چشم او بند کند
 این طرفه که هرگز اشد از غم
 آنرا که خرد و صحت آموز شود
 عید می شمرد هر آینه مر خرد
 هر نیم ششم در و توبه ارا کند
 زان میترسم تا که در دل من
 نی دست بزل لاله پوشت برسد
 در هر دهنه سخن از ان اندازم
 آن شب که مرا بوصول تو راه بود

بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
 پس بهر چه اینقدر ز خود بخیر اند
 تابوت مرا غفل و دیوانه برند
 زمین خانه بد شکون با سخا نه برند
 در بند جدائی چو من زار شود
 یارب به بلای بدرگفتار شود
 در باغ گل و هزار با منتظر اند
 در کوچه یار خار با منتظر اند
 زمین مملکه هر کس که برون رفت آ
 در قید حیات تا کی خواهد بود
 هر چند که نامه ام سیه تر باشد
 جانیکه در دشمن حیدر باشد
 جان رالبا و عاشق یک خنده کند
 بازش یکی بوسه ز لب زنده کند
 کی در غم عید و بند نوروز شود
 هر شب که بعافیت بر و روز شود
 اندیشه تو در دل من کار کند
 روزی یخنین شبست گرفتار کند
 فی لب لبب شکر فروشت برسد
 تا بو که حدیث من بگوشت برسد
 تا چشم زخم وقت سحرگاه بود

بیم خان خانان
 قیاس خان ارم
 نصاحت خان سیفی
 بیگم خلیف الف
 فریدالدین اهل سفری
 حکیم انوری
 رضی الدین پیشاور
 سلیمان الدین

از روز خست ظلمت شب بگریزد
 مار غمت آواره کشور با کرد
 سیوای غم عشق تو گشتیم چنان
 در عالم فقر به گزینی نبود
 بر در قناعت کن و صافی مطلب
 هر تبر که در جبهه افلاک بود
 چون چرخ چنین غافل و بیباک بود
 غیرت برم از زبان چو نام تو برد
 از خاک سب بر مچو بروی گزری
 فی دل بغمت ذوق جوانی دار
 در حجر تو گر یک دو نفس هست مرا
 با جان جهان جان سخن کے گنج
 با کس ز دہان تنگ او بیچ ملوی
 دل طاقت چشم نیم ستمش ناورد
 زان میترسم کہ دشمنان طعنہ زنند
 پرسید کی منزل آن مهر گل
 گفتا کہ ولت کجاست گفتم براو
 فی یار شبے بکوسے من می آید
 شرمم آید برو سے او آوردن
 گوئی کہ بلو چکونہ اشکت خون شد
 در دیده من خیال خسار تو بود

زین روی شب وصل تو کو تاه بود
 و اندر طلبت حلقه زن در با کرد
 از قصه ما زمانه و فقر با کرد
 دور اندیشی و پیش بینی نبود
 کا نذر عشق ناز مینی نبود
 آماجگوش این دل غمناک بود
 آسوده کسے بود کہ در خاک بود
 رشک آیدم از دیدہ چو در تو نگرد
 وز باد کشم کینہ چو بر تو گذرد
 فی برگ نشا طوشا و مانی دار
 مرگیت کہ نام زندگانے ار
 آخرت درین میان سخن کی گنج
 ز نهاران دہان سخن کے گنج
 جان تاب و لعل سے پریشاورد
 از پای در آمد و بیتش ناورد
 نفتم کہ دل سست او را منزل
 پرسید کہ او کجاست گفتم دل
 فی زخبری بسو سے من می آید
 انچه از غم او برو سے من می آید
 خون نیست ولی با تو چکوم چو نش
 اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

نظم شاعر

اوستاد ابو الفیض

قبول

عزیز الدین

رفیع الدین بنانی

ابو سعید ابو الفیض

یوسف بنانی بن علی

لطیف الدین بنانی بن علی

و قتی که مرا می طرب در سر بود
 امروز که زان حال می اندیشم
 هر کس که در آن قاست موزون نگرد
 چون روز نشاط و طرب است قد
 تا بال تو لیم هم آواز نشد
 از گریه و چشم من فرا هم نامد
 صبح است خروش گلستان می آید
 این ناله مرغان سحر پیغامی است
 با موب شش ده خرابی بچند
 من مغلس مست حسن سرتاپایش
 یادم بکنایت جگر سو ز کند
 از گوش چشم اندک اندک بیند
 جستم ز بلا بلا پنا هم دادند
 بستند ره نجاتم از هر طرف
 تو هیچ مجری که چشم و جانت او
 از داده و ناداده شکایت چکنی
 عاقل بجدیث نفس گره نشود
 آهسته چنان روی که چون راه رو
 زاهد بجزیم کعبه جاسم خواهر
 غمناک طرب بسته شقایق خواهر
 مرهم سدید زخم ماحت زده شد

کیس سر سخم ز باد و دلبهر بود
 گوئی که بجای من کس دیگر بود
 او را بقیاس خویش کویشتم
 کو تاه نماید چو بشا دے گذرد
 و اندر رو وصل با تو و سار نشد
 و زخنده لبان من ز هم باز نشد
 بر خیز که سنگ در فغان می آید
 کز میدانان بختگان می آید
 با قافای تشنه سرا بے چه کند
 با میکده دل کبابے چه کند
 گرم بجدیث غیرت افروز کند
 ترسد که غنایم بد آموز کند
 و قلب جفا گریه گاهم دادند
 و آنکه ز سر کو تیرا هم دادند
 بر کس و عل تاب و توانت دادند
 کان چیز که هست سائگانت دادند
 بنی سخی خرد و نزاع کو نشود
 از فتن تو سایه ات آگ نشود
 لایب صنم و کلیسیای خواهر
 خوش حال دل آنکه تری خواهر
 انگار برید کام لذت زده شد

مولانا نظمی ینشا پور

غوری

سوزند لبهای خموش اسی ناصح
تا چند کس وصل کس فرص کند
کو بخت دلیه ی که قدم پیش بند
مینخواست فلک که تلخ کجایم بکشد
بسر و بشخته فراق تو مرا
عشاق حریف لاله و لعل همنده
اگر می حرف یکدگر در شوراند
باجرات من حوصله بیداری کرد
بر قلب جدائی ز دو بوم خود را
جمعی بدست گریه و آه آوردند
جمعی دیدند خواهش عشق ترا
رقم بجزا زه سکیه تن که فسر و
گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار
دوری که ره قبول ورد بگذرانند
دورخ نبود جزای بدکاری من
هان دل بان دل این چنین می باشد
یکبار تو هم صید مرادی بگفت آ
بیارم میل بی عادت نشود
پرسیدن ما کم کنند خوبه تو
کس در ز خاک آستان تو باد
گفتی که چه حال داری از دور من

کز من بگذر گوش نصیحت زده شد
جانی با سید هر زمان قرص کند
بر خاطر او یاد مرا عرض کند
ناکرد و می طرب بجایم بگشت
تا او ببقوت تمام بگشت
که آتش طور و گل باغ همنده
دل سوخته فتنه داغ همنده
گلزار شکیب روی در زوی کرد
دل بجگیری و صبر نامروی کرد
جمعی همه دیدند نگاه آوردند
رفتند جهان جهان گناه آوردند
صد سال زباغ عیش گل چید و برد
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی مرد
فی نیک پذیرند بد بگذارند
ترسم که مرا بحال خود بگذارند
دست طلب اندر آستین نمی باشد
صیاد همیشه در کین می باشد
یکبار و فامترس عادت نشود
واندوری من حسن زیادت نشود
در آتش هجر جانستان تو مباد
حالی که نصیب دشمنان تو مباد

بیا بیا بی لیلی

نورضا

آه نازی

دوستی بیکدگر

فانویک حانی

باقرده اگر زود و در آتی چه شود
 زود آمدنت نظر بشویم و دست
 که در یا باشد و سرایت دانند
 به زانکه سراب دار غلطی بر خاک
 دل باخته را ملاستی می باشد
 هر چند بود و دانش از عصیان پاک
 در صفحه دهر آیت عشق نماند
 تا گرم کند فسرده را بدست
 آنرا بکمال سرفرازه دادند
 ما که بد ریوزه دیدار شدیم
 از گلشن من طائر توفیق رسید
 پشتی که خم از بهر لطافت بایست
 در دیده در آمد و دلم ویران شد
 شب تنگ گرفتش ز مانی در بر
 شب نام اوج رخ نگون می گذرد
 با انیمه خوش می گذر اتم گر یار
 خوابانل و جان بتلا می طلبند
 این قوم این قوم چشم بد و این قوم
 جانم بلب از لعل خموش تو رسید
 گوش تو شنیده ام که در دی داد
 جمع است و نوای بلبل می آید

یا باخته پیش از خبر آتی چه شود
 از زود و اگر زود تر آتی چه شود
 در خانه معمور و خرابت دانند
 از خشک لبی و مردم آبت دانند
 یعنی که تغیر حالت می باشد
 تحت زده را خجالتی می باشد
 و به هیچ زبان شکایت عشق نماند
 یک سوخته در ولایت عشق نماند
 دین را بوفور مال بازی دادند
 عاشق کردند و بی نیازی دادند
 یک ره گل طاعت از گل من ندید
 تا با معاصی شکستش نه خیمه
 در دل بگذشت و دیده ام طوفان
 اجزای وجود من سر اسر جان شد
 تا روز دیده سیل خون می گذرد
 پرسد که ملی حال تو چون می گذرد
 زخمی که زنند مر جاسی طلبند
 خون میریزند و خون بهای طلبند
 و از لعل خموش با ده نوش تو رسید
 در و دل من مگر بگوش تو رسید
 زان طره نسیم بنبل می آید

طالب آتی

ناله ناله

دل شکسته بیاض

ایم بخت پسا

سید محمد جامی

محدثی بیام

همچون شمره در دید تو با چو وارو
 زان خوبتری که کس خیال تو کند
 شاید که با فریش خود نماز و
 با عقلت اگر عمل برابر گردد
 مغرور باین مشو که خواندی و رقی
 از گفت و شنو کار بسامان نشود
 ناقص نشو و بحرف گفتن کامل
 خو سندی بنیک و بد خود باید بود
 اول سبق تو ایجاد آمد یعنی
 دوران فلک و روز و شبان میگردد
 از بهر دور و زعم و تنگ باش
 آنها که بذات حق در انکار شدند
 قومی و خاک تیر و رفتند بیاد
 در روز و دواع تو که در دافزاید
 من خود متوانم آمد از ضعف ولی
 غمخیزان دل بگر بلا می ماند
 چندی بسرای ما شبی آمد و گفت
 هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
 هر طاق که رفت و متبالمشت بجفت
 زمان گاه می ملک جهان می بازند
 این طرز قمار زانه چندست و نه چون

خاری که از و بوی گلی می آید
 یا همچو سنی فکر وصال تو کند
 ایزد چو تماشای جمال تو کند
 کام دو جهان ترا میسر گردد
 زان روز حذر کن که ورق برگردد
 هرگز دانش گفتن آسان نشود
 چون مرغ سخن گو که سخندان نشود
 اندازه شناس حد خود باید بود
 بر سیرت ابی جاد خود باید بود
 بس دو گزشت همچنان میگردد
 ای غنچه شگفته شو جهان میگردد
 هر یک ببلا می بدر گرفتار شدند
 جمعی در آب و دغل نار شدند
 همراه تو گر بد رفتی می باید
 یک دم بشین که گریه ام می آید
 مجنون بمن بسیر و پائے ماند
 این خانه بوییر اندام می ماند
 از بهر مجروحان آفاق سنا و
 آسانش خویش بر و بر طاق نهاد
 گاه بنگاه دل و جان می بازند
 هر طرز بر آمد آسپهان می بازند

از این شمع

مرزا ابوالفتح

قاجار آقام نهادی
 قاجار محمد امین کونین کلان
 مرزا ابوالفتح

این شرمب و نوبهاران ماند
 ز سنا به چنان بزی که بعد از مردن
 ایدال چه شد آن فکر و خیال تو چه شد
 عمت همه صرف حال مردم شد بدقت
 کو متصور و انا اکت و اچه شد
 از آمد و رفت عالم بی سر و دین
 یا عاشق حق گزارست باید بود
 فی عاشق و نس فاسق بوی دنیا
 تا صبح بوز اشتقاق من یا نشود
 او کرم نصیحت ست و دل می گوید
 روزم تا شب بی پرستی گذرد
 زین بخودی مدام شادم که باد
 دریا طلب آدم سر اجم کردند
 گفتم بنماید من خضم مرا
 ز سایه بید و فی سخن خواهد ماند
 این عالم بی وفا که من می بینم
 هر وید که عاشق ست خوابش بید
 دل از بزن رسید از بهر خدا
 خاتم اگر آشنای خود می خواهند
 خود را از براس مانمی خوابد کس
 هر چند که دیو نفس فوسه دارد
 ز لالتش معصیت چه اندیشم

وین غیش بسیل کو بهساران ماند
 انگشت گزیدت بی زبان ماند
 و ان فکر و خیالات محال تو چه شد
 ای غافل حال خویش حال تو چه شد
 کو ابراهیم و گلشن و ناز چه شد
 ز غار بیست که خبر کار چه شد
 یا فاسق هرزه کارست باید بود
 از بهر چه کار می باید بود
 از غیش زبانش دلم از کار شود
 بید و لبصد بلا گرفتار شود
 شب تار و زم بخوابستی گذرد
 بر من نفسی بفکر بسته گذرد
 تعمیر طلب شدم خرابم کردند
 هم صحبت آمین و آیم کردند
 نه حسن زبان سیم تن خواهد ماند
 فی ناز تو فی نیا ز من خواهد ماند
 هر دل که در آتش است آتش بید
 گر آید و در زنده جوابش میدهد
 الحق سپر بلاست خود می خواهند
 ما را همه از براس خود می خواهند
 عتقا بهوس هوای او بچه داد
 بگر کرش و عده موبته دارد

نم خرمون دانی بزد
 انا بعد ازانی نمازید

شایع برفیق

مولانا جلال

موصیایم از

مولانا جلال الدین ابوی خرمون
 عمیق بجای

میرزا زاده لاهی قند

میرزا فصیح برادر

ای شاه نه تخت و نه گمین می ماند
صندوق خود و کاسه درویشا نرا
آیل حشم و حشمت سلطان گذرد
می نوش غمین مشو که هر کار که هست
ظالم که کباب از دل درویش خورد
دنیا عمل است هر که او بیش خورد
فریاد عشق صد هزاران فریاد
صد مرتبه مرگ بهتر از حیران است
تجرب طلب است جام مل می خند
در بلع رسیده زمانه داشو
گفتم به پنجمی که ای نامه سیاه
از گردش چرخ تا بلع حریف زنی
شد حشر کنون صور و سرائل کجاست
از به خراب کردن بیت الله
سر که ز جام عشق مستش کردند
میخواست خدا پرستی و بشیای
سرد کله جوشد نکوشد که نشد
سنت کش چرخ می شدی آخر کار
سر زغم دوست را به شادی ندیده
هر گونه مرادگر ترا دست دهد
آنکس که ترا آلت جهان بنام داد

آخر تجویب دو گرز زمین می ماند
خالی کن و بر کن که بهین می ماند
روز و شب درویش پریشان گذرد
آسان گیری بخویش آسان گذرد
چون در نگر و ز پهلوی خویش خورد
خون افزاید تب آور ویش خورد
یارب که چو کس کش گرفتار یباد
جان باید داد و دل بنی باید داد
در جوش نشا ط جز و کل می خند
بر غنچه نشستن تو گل می خند
تقویم تو کرد عالمی را گمراه
لا حول و لا قوه الا بالله
طوق ادب از بهر غزایل کجاست
شد ذلیل نمود ارا با بیل کجاست
بالا بردند و باز پستش کردند
مستش کردند و بدوبت پریش کردند
لب بیده گوشه نکوشد که نشد
کاریکه نکوشد نکوشد که نشد
در دی اگر رسد مناوی ندی
ز هزار دست نامرادی ندی
لایا همه اسباب پریشانی داد

نظم صوفی
ایم حکیم و صوفی هادی
بی بی نیکو بی بی پادشاه
صانع بندگان
از این مکتب
باز مکتب فضل و کرم

پوشانده لباس بر کر اسعیه و
 پس دو دیر برگ کردی آهنگ آخر
 از ناز چو در جهان نمی گنجید ری
 چون بت خن تست بت پستی و شتر
 از بستی عشق تو چنان نیست شدم
 اسی و طلب تو عالمی در شر و شور
 ای بامیه در حدیث و گوش همه که
 از کم نصیب جاد دانی بر گیس
 میدان که حیا به همچو گنجی هست و آن
 عشوقه بهر صفت که آید بطور
 عاشق بهمان صفت موصفت گردد
 اسی فضل تو دستگیرم دستم گیر
 تا چند کنم توبه و تا که شکم
 از خوان فلک قرص جو می پیش خور
 از نعمت الهان شهان دست بدار
 آهنگ حجاز می نمودم من زار
 یارب بچه روی جانب کعبه رود
 دور از تو ام ای نگار خاکم بر سر
 از شعاع جدا چو انکرم زنده هنوز
 اسی بونته جان سپند یار تو بخیر
 آواره کیستی کجائی چو نه

بی عیان را با بس بر یانی واد
 گوئی رفته هزار فرسنگ آفر
 چون گنجیدی در لحد تنگ آفر
 چون با ده ز جام تست سستی خوشتر
 کان نیستی از هزار بستی خوشتر
 نزدیک تو درویش و تو نگر همه عور
 وی با همه در حضور و چشم همه که
 سر پای حاصل جوانی بر گیس
 زمین گنج هر آنچه می توانی بر گیس
 در ظلمت محض با خود از خالص نور
 بر دین ملوک ست رعیت معور
 سیر آمده ام ز خویش تن دستم گیر
 ای توبه ده تو به شکن دستم گیر
 انگشت عمل خواه و صد نشین خور
 خون دل صد هزار در رویش خور
 کاهد سحری بگوش دل این گفتار
 گبر س که از و کلیسا دارد عار
 سیل خور روزگار خاکم بر سر
 خاکم بر سر هزار خاکم بر سر
 و می در و کش نژند یار تو بخیر
 آه ایل ستمند یار تو بخیر

شیخ عبدالقدوس

مولوی مسعود

شیخ فخر الدین قدوسی

شیخ ابوحامد احمد الدین کمالی

شاد و قائم انوار قدس

مولوی جانی

سیر باقر داماد

امام الدین آبی

مولانا عبدالحق رزاقی

خزین

پا آبله از کفش بمنت بهتر
 در نهیب من زود بر وزخ رفتن
 دل از یار است و صدم و جان هم از یار
 چرخ که بجا ماند ز هستی مار
 زلف تو کند تاب دادست مگر
 چشم تو در فتنه کش دست مگر
 ایوان سر بر فلک افراشته گیر
 دین سیم که جو جو بهش می آید
 ای دل ز رو سیم را بنیدیش و بخور
 اندر غم این و آن بسر بردی عمر
 زین تو دو خاک چون سیجا بگذر
 خرمیته از آب و علف دست برد
 بر خود غم فاقه سهل کن سخت بگیر
 بشناس کسی را که غم و شادی از او
 از صفت خلق پاکشیدن خوشتر
 ز نه ارضیا عسل ج چشمت نکنی
 گفت ز درت کعبه آرم رخ سیر
 گفتا که جو محروم شدی از دریا
 در پرده ز محنت شراب اولتر
 فعل بد خویش را نهان می دانا
 اید و در کوی یار خاکت برسد

گرفتیت و فاخته ترک محبت بهتر
 بسیار از انتظار حبت بهتر
 سرمایه عمر جاودان هم از یار
 مایم و شکایتی و آن هم از یار
 روی تو در آگینه با دست مگر
 مادر ت ز بهر فتنه زادست مگر
 وین زیر زمین بکنج انپاشت گیر
 خرمن خرمن بجای بگذرشته گیر
 آن روی سین را غمی از پیش بخور
 خور دی غم هر چیز و غم خوش بخور
 از خواب و خور و سبزه و صحرای بگذر
 سنگ نیستی از بیفته دنیا بگذر
 و از مهر و سپهر افسر و تخت بگیر
 حجت به سپهر و نیکه بر بخت بگیر
 در گوشه عدالت آرمیدن خوشتر
 کا و ضاع زانه را ندیدن خوشتر
 شاید مشویم دل از آلاش غیر
 خوابی در کعبه کوب و خوابی در بر
 پوشیدن کارنا صواب اولتر
 باشد رخ زشت را نقاب اولتر
 ای عاشق بقیر خاکت بر سر

از آبله

از کفش

سبک

کمال

ناله

ناله

ناله

ناله

ناله

در آرزوی شبنم رست مری
 آنکه قاده اند از مقصد وود
 ای بید روان در فراق ستاین
 ز ابد ز غم زمانه مخزون و فگار
 تشنگ نیست که هر دو لکنت آخر گما
 ز نهارت هم بر ارمیسان گذار
 یک جرم کند دلیر بر جرم دگر
 ای سرتو در سینه هر محرم راز
 هر کس که بد رگاه تو آید بنیای
 در عشق بگنجد دل و دین هرگز
 در کوی طلب خواه آر استگلی
 آن یار کشید باز و ستم امروز
 یک نیست نیم هزار ستم امروز
 مردانه خیز از سر دنیا بر خیز
 تنها تو درین آنجمنی بیگانه
 ایدل چه بود عاریت عسر غریز
 یا مهر نگار یک پسندیده بود
 مایم و ملی و سوز آن مایه ناز
 یک قطره خون و انیمه و دود
 اسد بفریاد من یکس رس
 هر کس یکس و حضرت می ناز

ایده انظار خاکست بر سر
 گوید بجز دوست میانش صبور
 نه دوری ز ابد از بهشت لب حور
 ما از غم یار این چنین زار و تزار
 اورا غم روزگار و ما را غم یار
 رو کن و ایم تو به و استغفار
 در ولایت نتیجه قمار آخر کار
 پیوسته در رحمت تو بر همه باز
 محروم ز درگاه تو که گرد و باز
 این آینه ندیده مرد خود بین هرگز
 کس دیده که ای کاسه زین هرگز
 از دست شدم دست گستم امروز
 دیوانه و دیوانه پرستم امروز
 زین کنه ز من تو ای سیجا بر خیز
 بر خیز ازین میانه تنها بر خیز
 ز نهار که صریش مکن الابد و چیز
 یا صحبت یاری که بود اهل تیر
 چشمتی گریان و شعله آه نیاز
 شسته خاشاک و این همه زوگانه
 لطف و کرمت یار من یکس رس
 جز حضرت تو ندارد این یکس رس

مولانا قونی

عظم فضل امون

ابو سعید ابوالخیر

ما کمال استر ابد

مولوی سید محمد

شیخ محمد عارفین

خان اعظم موم بزرگوار

حکام ملک فی

ابو سعید ابوالخیر

ای در روز انداز که ذرات سپرس
 نقشه چو کنی در از در غصه بسوز
 و آدمی هرزد و عمر بر باد هوس
 افسوس که در مدت عمر یک گذشت
 ای رفته بیاسه خود بجاییکه سپرس
 از بس وجود خود می بیرون آ
 دارم سخنی یاد ز فیثا غورس
 از خلق کج چهار کس رنج مشد
 تجرید یک خواجه غلامی هوس
 کانی بچه کار تا هانت سپرم
 ای داده ز روی لطف دایم
 جمع است دلم با عتقاد کرم
 دشمن گذر افتاد بویرانه طوس
 گفتم چه خبر داری ازین دیرانه
 اگر قرب خدای طلبی و بجا باش
 خواهی که چو صبح صادق القول
 معموره دل بعلم آراسته به
 از بستی خود هر چه توان کاشته
 بی خنده صبح و گریه شام مباحش
 اگر عاشق صادقی تو در دام مباحش
 دمی بر سر خاک دوستی بادل نش

یک وقت نگه از اوقات سپرس
 در صبح نگه میکن از اوقات سپرس
 از پیش خبر دانه آگاه ز پس
 نه شاد و کس شدم و ناز ماکس
 و دوست خودی تو در بلاییکه سپرس
 تارادبری یکیمیا نیکه سپرس
 گویم تو گر زانکه بن داری س
 بیمار و غریب روزه دار نفس
 پرسید از ان بنده پاکیزه نفس
 گفتش که همین بکار آزادی و بس
 حاصل ز تو مقصود و مرا و بهس
 ابر کرم تو اعتماد همه کس
 دیدم چندی نشسته بر بجا خوس
 گفتا خبر انیت که افسوس افسوس
 اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
 خوشی صفت یا به کس یکو باش
 مسمور دتن بکنه پیراسته به
 هر چند زهر که هست نا خواسته به
 بمعنی خاص و دعوی عام مباحش
 نیکو نامی مجوس و بدنام مباحش
 میباریدم خون جگر بر رخ خویش

شیخ نظام
 بابا فضل الدین کاشانی
 شاه قاسم انوار قدس
 ملا حسن علی یزدی
 شیخ محمد علی حسینی
 مولانا ندو
 شیخ ابوالحسن بلخی
 شیخ ابوسعید ابوالکلام
 شیخ سعد الدین کاشانی
 شیخ نظام

آواز آمد که چند گری بر ما
 چون تیشه مباش و جله بخود تراش
 تقسیم زاره گیر در علم معاش
 که دل که بد اند نفسی اسرارش
 معشوق جال می نماید شب و روز
 در پس منگدسته و در پیش مباحش
 خواسته که غریق بحر توحید شوی
 ای دوست گرت هوس کند دفتر خویش
 در گوشه خویش تابر سے رو خوش
 غم چند خوری ز کار ناآند بمویش
 خوش باش جهان تنگ میکن دل خویش
 سودی نکند فراخای برو و خوش
 گاه و ازمین تو فراخ تر دارد چشم
 آنکس که خداوند عطای دیدش
 اگر خرد بزرگ شد حد و جنبیت
 آدم چه بزد بهر جان پاکش
 بیچاره دمی که زوا زکار و قتاد
 تا نتوانی بخلق اغیار مباش
 تقصیر من در قد می یا سمنه
 آئینه صفت عاشق صادق میباش
 و صحبت اهل رازگر بنشین

بر خود بگری که کار داری و پیش
 چون زنده بکار خویش بی بهر مباحش
 چیزی سوی خود میکش و چیزی می کش
 گو گوشت که بشود دامن گفت رش
 کو دیده که تا بر خور و از دیدارش
 با خویش مباحش و خالی از خویش مباحش
 مشغول منکر گو میندیش مباحش
 بگریز چون ز مردم شیطان و دش
 فارغ بنشین و پای در دام بکش
 هیچ دست نصیب مردم دور اندیش
 که ز خور و نغم قضا گردد کم و بیش
 اگر آدمی عقل و هنر باید و بهوش
 پیل از من تو بزرگتر دارد گوشتش
 ز نماز گونی که چرا می دهدش
 مارا چو خلی چو خدای دهدش
 برداشت بصد مهر و خال افلاکش
 در بزرگرفت هیچ کس جز خاکش
 در خانه دار و گیر بے کار مباحش
 بی فائده همچو نقش دیوار مباحش
 هر جا باشی در خور و لائق میباش
 یا هیچ گویا موافق می باش

ن شیخ ابوبکر

حضرت شاد نعمت لودقی که
بیا فضل الدین کاشی

ن شیخ سید شیری

حضرت ایم خرم و پادشاه
بلا سجا استر آباد

نشانت کسی بوقمعی سطلق را
 هفتاد و دو و فرقه را که گوی طبل
 از ذوق صدای پایت ای هر بیت
 چون نظر آن بهر زمانه صد بار
 امر و زنی در کف و یاری و پیش
 و آن روز که چشم بر کنای و پیش
 اگر جان خوابه ز من همه جان بخش
 چیزیکه جهان بدم بخوابه شدن
 صد رده شده ام به پنج و پنج خوش
 بی یار بمانده ایم به بدخوئی خوش
 صاحب کربار من گمراه بخش
 بخشنده پس از خدا جو امر و ز توئی
 ای باد صبا یوسخاک که ز رش
 دانی که نشان کوچه جانان چیست
 چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
 و اندر چه صورت کلید ابر و را
 روزیکه رسد بهر شان این دلش
 شایه که بکلیه گداسی گذر
 بر صفحه آرد و خط نسیان کش
 خوابی که کس انگشت برفت نهد
 آن نور که در در شجر طور آتش

این سخن و سپید و سبز و سحر
 بر حق دانی اگر تو دانی حق را
 وز بهر نظاره تو ای مایه نوش
 جان بر در دل آید و دل بد گوش
 دستی بزن از حدیث فردا شنید
 در حمت او نگر نه در کرده خویش
 و عمر گرامی طلبد آن دهمش
 آن به که بدست خود بدمان دیش
 یک زشت ندیده ام به نیکوئی خویش
 با خویش نشسته ام به بدگویی خویش
 سهوی اگر مقلدانه نگاه بخش
 در دست تو ام خواهش خواهش
 و آنگاه ز محنت زدگان دهرش
 آلوده بخون ماست یوار و درش
 آخر دلت از تیغ جفا گردیش
 پیوسته کشاده در پیشانی خویش
 جانی که تو داده کم تحفه خویش
 از مال خودش حاضر آرند پیش
 فی صول طلب نه محنت هجران کش
 بنشین و چه نقطه پای و دمانش
 افرخت ز دایره بر منظر آتش

نجم بیابانی

علم فاضل

ایم الدین از سنایی

کمال الدین اسماعیل

مولانا نظامی نیشابوری

طالب علی

مولانا مولی بن زاهد

غنی کفری

مجدد

نجی

جانی و جهان نهدی

روحانی علاج ندارد و حیرت
کامل نشدی بهم نشین ناقص
ستان شراب عشق گفتند همه
کویش پاک چشم بستن ز غرض
شد ریخته آبروی چندان که نماید
خسار تو محضه ست بی سهو و غلط
چشم و دهن آید و وقف ابرو
آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ
نابینا را چه چشم عالم بین نیست
جانانه بهار سیدنی نیست و سرخ
وردانه و سیدنی است چون فتیله
آن طاق که نیست جفتش اند آفاق
پس گفت مرا که طاق خواهی چیست
از دل سوی دل را رنگاف است رنگاف
هر روز درین عرصه مصافقت
ایام ربیع اند جوانان ظریف
عیش پیران که رود افسردگی
تجسّم کون را بقانون سبق
حقا که ندیدیم و نخواهیم درو
بگذارد که من گزیده ام ملت عشق
بر تافت زدیر و کعبه وی دل من

هرگز نشود به پنبه مستور آتش
ناقص مانی تو از قرین ناقص
اکفرے کمال به ز دین ناقص
اکو مهت پیوندگستن ز غرض
ایک قطره بدایست شستن ز غرض
کش ملک قضا نوشته است شکاف
ترکان اعراب خال و خط حرف و نقطه
و از آنکه نه شتاق زد ویدار چه حظ
زالوان چه تمتع و زانو چه حظ
افسانه ما شنیدنی نیست و رنج
دروانه ما ویدنی نیست و رنج
یا بنده بباخت جفت طاق و طاق
گفتم تو جفت و از همه عالم طاق
وان دل که ندانست شتافت
تو پنداری که این گزاف است گزاف
ز ایشان همه کار و فن لطیف شریف
بیفانده است بچو باران خریف
کردیم تصفح ورق قلب و ورق
جزوات حق و شیون ذاتیه حق
عشقست رسول من است عشق
زین پس من و آستانه حضرت عشق

بوی مسکوره

از ابرو

فراخ چشم

بوی کجایی

شیخ علی نقی

بوی مسکوره

و

بوی مسکوره

بوی کجایی

شیخ نظام

نیمه بوی و بوی خوش

نیمه بوی و بوی خوش

علاقه‌های مال‌الدین

علاقه‌های مال‌الدین

نیمه بوی و بوی خوش

نیمه بوی و بوی خوش

نیمه بوی و بوی خوش

نیمه بوی و بوی خوش

نیمه بوی و بوی خوش

دستی که زوی بنار و زلف تو چنگ
آن چشم بهشت بی تو آلوده چون
بر چهره ندارم از سلمانی رنگ
آن روسیه ام که باشد از بون
کز فضل کنی ندارم عالم پاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک
و ز نزل دوست گفت باید لیلیک
این وادی عشق است نغمه ادب
چون هست بلای زندگی پیش از مرگ
کز زندگی نیست میندیش از مرگ
ای عشق ترا روح مقدس منزل
سیاح جهان معرفت یعنی دل
کز قلب نبرد بایدت اینک دل
کز کعبه شوق بایدت اینک جان
آی مهر رخ تو مهر گنجینه دل
چیز عشق تو نیست یار دیرینه جان
سود از ده حب وطن میگردی
ای بر تو هزار بار باشم قربان
دی گفت به غمزه آن بت مهر گل
ای دل هزار پاره شو تا گردو
اگر در غم عشق استوار آید دل

چشمی که ز دیدنت ز دل بردی رنگ
وان دست بکوفت سینام پیچنگ
بر من دار و شرف سگ ابل و رنگ
دورخ را رنگ ابل و مرغ را رنگ
در عدل کنی شوم یکبار و ملاک
مشت خالم چه آید از مشت خاک
کاخانه سلام رسم باشند علیک
این ارض مقدس است فاطمیک
چندین چه کنی رنج دل خوش از مرگ
جهدی بکن و میر پیش از مرگ
سودا ستر عقل مجر و محل
از دست غمت دست بسریای گل
ور عاشق فرو بایدت اینک دل
ور قبله در و بایدت اینک دل
گنجی ست نهان عشق تو در سینه دل
جز در و تو نیست یار دیرینه دل
که مومن و گاه بر من میگردی
تو خود چه کمی که بچون میگردی
من بوسه بدلیکنم امروز بل
هر باره زهر پاره مرادی حاصل
بر مرکب آرزو سوار آید دل

گردل نبود وطن کجا ساز عشق
 صبح است جهان شگفته از باو شمال
 زان پیش که دست خود بمالی بچو
 وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
 گشتی که بیری تا بوصل بر سے
 زرقانله سالار لے کوچ وصل
 بر خیز ز آب و بگذران بارت را
 دادی دادم تو عشوه و من قول
 بر دی بروم تو بدل زمن من ز تو غم
 فانی اگر ت جان برو د بر سر دل
 خیرے که برون زهر دو کونش جو
 دوری عجب است و روزگار مشکل
 خالی دغبار یکد گر یک ساعت
 پیوسته ازان سلسله موی ترسم
 ترسیدن هر که هست از چشم بدست
 آنانکه بنام نیک سے خوانندم
 اگر آنکه برون درون بگردانندم
 در عشق تو از بس که خروش آوردم
 چون با تو خروش و جوش مادر گرفت
 زین گونه بنیست که من خرسندم
 روزیکه بتیغ نیستے بکشندم

و عشق نباشد بچکار آید دل
 آفاق ز فیض سحری مالا مال
 بر خیز ز خواب و دید و خویش بمل
 و ز دیدن تو طمع بر دیدن شکل
 مردن آسان ولی رسیدن مشکل
 تو گرم بخورن سے و چیدن گل
 زان پیش که آب بگذرد از سر گل
 هستی هستم تو شاد و من خوار و غل
 کردی کردم تو جور و من جمله غل
 ہاں تا نکشتے رخت امید از دل
 را ہیست نہاں بسوا و از پر دل
 کز دہر صفا گشتے بکلی زائل
 چون شیشہ ساعت نتوان برفول
 زان عہدہ جو تن و خوسے ترسم
 بیچارہ من از چشم نکوسے ترسم
 احوال درون بدنے دانندم
 مستوجب آغم کہ بسوزانندم
 دریا سے سپہ را بجوش آوردم
 رفیقہ وز بانہا سے خموش آوردم
 چندین چہ دہے زہر ہستے پنہم
 اگر بندہ من کیست برومی خندم

نہ فیضی

ولی دشت بیاض

عاجی مہر خان قادیان

مہر آزاد

خواجہ محمد سید ابراہیم

ملک قاضی

حضرت ابو بکر ابراہیم

ولا

ولا

مہر سنانی عید

کو راہ روی کہ رہ لوروش گویم
 ہر کس کہ میان شغل دنیا نفسے
 فی ویدی و نہ در ہی سے میرم
 درین نگراے ہر دو جہان خاکدست
 دل سوختہ جال او سے بینم
 چند آنکہ درین دائرہ برمی گردم
 از ضعف رنے چو کمر با آورم
 آگفتی کہ بہ پیش من دل کیتا آر
 گردان ہواے یار چون گردوخم
 مانیہ کہ عاتقان چہ ہشتیار اند
 یکچند بے بتان کشیر شدم
 یکچند بہاے و ہوے برویم بسر
 دوش آئینہ خویش بصیقل دادم
 در آئینہ عیب خویش چنان دیدم
 ما عادت خود بہا نہ جوئی نکینم
 آنہا کہ بجائے مابد یہا کردند
 دل بیشکیش ز گسستت آرام
 سرگردانم ز بحر معلوم نیست
 شمع سست رخ خوب کو پروانہم
 زنجیر سوز لعل تو در گردن تست
 گفتہ کہ مگر اولیا یم نیم

یا سوختہ کہ اہل دروش گویم
 با او باشد ہزار مردش گویم
 نہ بہستدی و نہ ہستی سے میرم
 کز ہر دو جہان دست تہی می میرم
 جان شینفہ وصال او سے بینم
 نقصان خود و کمال او سے بینم
 وز غم جز تنے بے سرو پا آورم
 توانستم پشت دو تا آورم
 بیچون داند کہ مادرین غم جویم
 ایشان حیران کہ ماچرا مجھویم
 یکچند ندیم خواہد و میر شدم
 القصہ بہر بہا نہ پیر شدم
 روشن کردم بہ پیش خود ہنادم
 کز عیب کسان ہیچ نیایدادم
 جز راست روی و نیک خوئی نکینم
 گردست دہ بجز نکوئی نکینم
 جان تحفہ آن زلف چو شست آیم
 در پائے کہ افتد کہ بدست آیم
 دل خویش غم تو گشت بیگا نہ نیم
 در گردن بندہ نہ کہ دیوانہ نیم
 یا صوفی صفہ صفا یم نیم

مولوی حسن علی شاہ

شاہ احمد جام

صفت شاہ نعمت اللہ

شاہ غلام الدین عاتقی قوی

شاہ نجم الدین دایہ راز

بابا فضل الدین کاشانی

آراستہ ظاہر ہم و باطن چنان
 پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
 بودیم ز خاک تیرہ در آتش و آب
 بستر دنیست آنچه بنگاشتیم
 سودا بودست آنچه پنداشتیم
 آن دوست کہ دیدنش بیاوردیم
 مار از براے دیدنش باید چشم
 تنگی بزبان طاعت و اندل جام
 در دیمن آور چو منیت بجام
 یارب چو بقل خودت با ہم چکنم
 گیرم بکرم گناہ من عفو کنے
 بے معرفتی سخن مسل چکنم
 خواہم خود را درست بنیم لیکن
 این کوشش جان خستہ معلوم
 سرشتہ بابا و ست محکم ورنہ
 انسان کہ بے طلبگی گشتہ ایم
 گدو ریابد کہ آن سوتے مرگ بیت
 دیروز بازار شدیم بشگفتیم
 آخر چہ گناہ دارے اے آئینہ
 عمرے ہوس یاد ہو ایہودم
 در ہر جہ زدم دست زغم فرسودم

افسوس چنان کہ مینا نیم نیم
 آسودہ در آمدیم و غمناک شدیم
 دادیم ببا و عسود در خاک شدیم
 افکندنیست آنچه برداشتیم
 ورداکہ ہرزہ عمر گذاشتہ ایم
 بے دیدنش از گریہ نیا ساختیم
 در دوست نہ مینم بچہ کار آید چشم
 گرفت دلم زین گنہ تقوے نام
 سیخوارہ پختہ بہتر از صوفے خام
 و زکیو و زلف روسیہ ہم چکنم
 زین شرم کہ دیدہ گناہ ہم چکنم
 بی قوت عقل نکتہ حاصل چکنم
 آئینہ کجاست و دیدہ احوال چکنم
 دین ربطا دل شکستہ ماسلوم
 این عہد شکستہ لبہ ماسلوم
 جزو طلب ہی زرفتہ یک گام
 یک لحظہ دین جہان نگیرد آیم
 آئینہ آویختہ دیدم گشتیم
 گفتا کہ جمال دیدم و نہ منتقم
 در ہر کارے خون جگر پا لودم
 دست از ہمہ باز داشتیم آسودم

شیخ احمد غزالی رحمہ اللہ علیہ
 ابن القضاۃ ہمدانی
 شیخ سعد شیرازی
 ایم خم در ۲۰

ملا علی اسرار آبادی

ابو کوکبائی

گر جام طرب بسند جم زوہ ایم
 پیدا شدہ عالمے و پنهان گشتہ
 مخمورم و دریکدہ جامے طلسم
 این طرفہ کہ با این ہسہ آلودیم
 بارہ صواب از خطائے گردیم
 او در دل ماد طلبش کوئے بکوی
 جمعیت خویش ابریشان کردیم
 از کعبہ تمام عمر و ز دیدم خشت
 سلطان سل کین غلام تو نم
 حسرت نہرم حسرت خاصان ترا
 یارای زبان کو کہ شنای تو کنم
 چیزی بہ بساط ماتہدستان نیست
 یکچند بے زمر و سودہ شدیم
 آلود گئے بود بہ رنگ کہ بود
 ما جان بجا ندا سپردیم و شدیم
 روزی دوسہ گر با سپردند جان
 خواہم کہ شراب بیغیے نوش کنم
 طبع نہ نشاط سخت مائل شدہ است
 و جبرین از طرب کنارے دارم
 غم بہر غم ز غمکاری دارم
 سرکایہ غم ز دوست آسان ندہم

جز باد بدست نیست تا دم زدہ ایم
 تا چشم کشادہ ایم بر ہم زدہ ایم
 سینا نہ کشینم و خدا می طلسم
 تاثیر اجابت از دعا می طلسم
 ہر چند کہ رفتہ ایم واسے گردیم
 معشوقہ کجاؤ ما کجا سے گردیم
 دل بر سر خیم تیرہ ویران کردیم
 تعمیر کلیہ یاسے گبران کردیم
 مست می معرفت ز جام تو نم
 در آرزوی رحمت عام تو نم
 توصیف کمال کبریائے تو کنم
 جانے کہ تو دادہ فدا سے تو کنم
 یکچند بیا قوت تر آلودہ شدیم
 شستیم آب توبہ آلودہ شدیم
 رحمت زمین خلق بردیم و شدیم
 مایہ بد گیران سپردیم و شدیم
 ہا دختر ز دوست در آنغوش کنم
 ترسم کہ غم تر افراموش کنم
 بانالہ و آہ روزگارے دارم
 با این ہمہ غم خوشم کہ یارے دارم
 دل بر نکتم ز دوست تا جان ندہم

لا شرف الدین علی بزرگوار
 شہید الدین علی
 مولانا عبد اللہ زوق فیاض
 شہید علی زین

شاہ طہاسب
 سلطان بجز بکوسہ
 راجہ جعفر بہار
 زین خان کوکہ
 عبد الرحیم خان خانان

از دوست بیادگارم و روی
 سبزه آنکه هیچ غدر ای آورم
 گر غدر منسے پذیر می پذیر
 کی بود که قدم ازین جهان بگیرم
 دین دست دل از دامن غم باز کنم
 و حجت منصفی که من نه پسندم
 این شغل کرد و تو آدمی نامشده
 بی بدین دوست ویدگان را چه کنم
 جانم ز برابر وصل باو می نیست
 خاک در تو چو سرمه در دید ویرم
 تو با من در هم نمانی که در من نگیری
 یارب سببی که آب حسرت نخورم
 از لغت معرفت غمی ساز مرا
 روزیکه گرفت کاتب صنع قلم
 از خند و پدید شد و بانش آری
 یارب نظری که چشم جان باور کنم
 یارب غمخیز که شور و ملک منم
 یارب مددی که نفس را بست کنم
 هم بخود می که از تو آگاه شوم
 آن شفته جو زلفت عنبر افشان تو ام
 گفتنی که مرا بر در وندان نظریست

آن در دلفری هزار در مان ندم
 صد به توفیق جانفزای آورم
 من بندگی خویش بجای آورم
 چون میسے راه آسان بگیرم
 دین بارتق از گردن جان بگیرم
 رسوائی جان و رخسار نه پسندم
 من بر سنگ کوی خویش تن نه پسندم
 چون نیست امید وصل جان را چه کنم
 بی جان جهان جان جهان را چه کنم
 دانگه بنظر پرده گردون بدرم
 من با تو زهره نمانی که در تو نگرم
 و ز جام هو اشرب غفلت نخورم
 تا نان خان بزهر سنت نخورم
 شکل بهش به هیچ گرد ویر درم
 پید از تحفه وجودت عدم
 یارب جگر که رزم خود باور کنم
 یارب حسنی که بر جهان نامز کنم
 و ز باد عشق عقل را بست کنم
 هم نیستی که خویش را بهت کنم
 افتاده چو کاکل پریشان تو ام
 هر چه یک زور و دندان تو ام

عالم خاقانی

سید حسن غزنوی

جمال الدین عبدالرزاق

غلام الدین شاد

بابا حسن شیرازی

نظمی یوسفی

غلامی زین

غلامی زین

کتابت در حین برزخ

در خواب در آن

از خواب بیدار می شود

در خواب در آن

در خواب در آن

در خواب در آن

در خواب در آن

در خواب در آن

داریم زبانه شبانی عسر الم
از شنب روز و ادم شب ریاب
با آنکه یک گام بنزل دارم
در خاک ندام بچسان میگنم
کس یازنگرد وین از واپسیم
هر چند که واپیم بفریادم رس
کردیم بزم دیده چون شمع مقام
چون شمع تمام گشت می میرد و
آنوقت رسید کار هر کس بنظام
در دل عشقت به که بود در سر عقل
گاه از تقصیر بنگی می ترسم
انبار زمان زمرگ ترسند همه
بگذشت بهاران و شراب به نریم
یار آمد و جلوه کرد و ما بنجران
که بخورد و که خراب و که مست دلم
آن روز که هر کس کس داد زند
تا چند بی خیال پیوده شوم
از زندگانی چنین ملولم بسیار
منشین طلب دامن بهت برزن
گیرم بدر و ن خانه راست نهند
رقم بطیب و غم از در و نمان

نگذاشت که مادی براریم بهم
کین عمر و واسپه میرود و عدم
صد تخم هوس بنوز دگر دارم
با این همه آرزو که در دل دارم
رحم آری اگر بحال دل دارم سیم
بیکسیم نگر نه برنا کسیم
بر دیم بسر عمر در اندیشه خام
افسوس که مردیم و گشت تیم
بی آتش عشق است بهوسا به خام
دخانه چراغ به که کتاب پیام
گاه از غم سر فکندگی می ترسم
این طرفه که من ز زندگی تیرسم
در سایه گل یک قره خوابی نریم
بر دیده بخت مشت آبی نریم
که بیدار گرد و گاه پاست دلم
فریاد ز غم که داد از دست دلم
و دست هوای و حرص نریم شوم
کو مرگ که تابشتر آسوده شوم
اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
نومیدم باش و حلقه بر و رزن
گفتا از غمیر دست بر بند زبان

گفتم که غم خدا گفت همین خون جگر
 نمی پنداری که جان توانی دیدن
 هرگاه که منیش تو گردد بکمال
 دانی تو که مرگ چیست از جان بدین
 برخاستن از دو کون خوشن شستن
 جان نظری بر دل درویشم کن
 این میدانم که خاک می بایست
 در راه نیاز فرد باید بودن
 مردی بودی که نختن سوی وصال
 چون قدر نیستی سستی کم کن
 از سستی نیستی چو فارغ گشتی
 آتی جان موافقت سراندا کن
 ای صبر تو تاب غم نداری بگریز
 هر لحظه بلاست تو ازین چرخ کهن
 یا اینهمه واجب است شکرش کرد
 و ملک خدا تصرف آغاز مکن
 سیر دل هر بنده خدا میداند
 اگر مست نه مست نمائی میکن
 تا خلق را اسیر تو واقف نشوند
 قلاش و سیه گلیم و عاشق بودن
 در کج خرابات موافق بودن

گفتم بر منیر گفت از هر دو جهان
 اسرار همه جهان توانی دیدن
 کوری خود آن زمان توانی دیدن
 یعنی نفس بلبل جان بشکستن
 از خویش بریدن و بد و پیوستن
 یا چاره جان چاره اندیشم کن
 گر خاک کنی خاک ره خویشم کن
 پیوسته حریص درو باید بودن
 در روز فراق مرد باید بودن
 نیستی بت تست بت پرستی کم کن
 می نوش شراب شوق مستی کم کن
 ایدل تو درین واقع و مسازی کن
 ای عقل تو کو کدو که برو باو کن
 آید بسم تا کندم بیسرو بن
 گز انکه تبر کند که گوید که مکن
 چشم سر خود حبیب کس باز مکن
 در خود نگر و فضولی آغاز مکن
 و روز نه نمان ر بانی میکن
 رندی بنام و پارسائی میکن
 میخواره و بت پرست و عاشق بود
 بهر آنکه خرقه در منافق بودن

عطار قدس سره

میرزا محمد تقی

شیخ احمد عام قدس سره

شیخ ادهد الدین مراقدی

بابا فضل الدین کاشانی

شیخ نجم الدین بکری

پس القضاة جانی

فواج صفا قوس

ملا جانی آستر آباد

از دامن دوست دست کوتا کن
یک لحظه زیاد دوست غافل نشین
عمری زپے وصال خوبان جهان
یک راحت و صد هزار محنت و صلت
شرح غم خود بخود پسندان کردن
در رسم و رده کدام تعلست و تمیز
نی تا نشین باش و نه غناک نشین
من میدم ترا و مقدار ترا
باید همه ترک تو و مائے کردن
انجا که به از تو بپو تو اند
نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
چون استحقاق رحمتم چندین هست
یک چند چراغ کرد و با لطف کن
دین شد یک انگشت رسام بیت
تا چند سیر چرخ سرکش بودن
جز مردن نیست غایت سیر جهان
دانی چه بود و سوے خداوند شدن
از کعبه روی چه بود و سو و جوابه
ای تازه جوان بشنوا زین پیر کن
یارے که در معرفتی نیست گیر
تا که ز تصوف غروب بار آور دن

نشان دهنان فی دهم

سوکا جانی قوس

و رتیر زند بر جگر است آه مکن
او خواهد تو یاد کن و خواه مکن
گر دیدم و این تجربه کردم آسان
یک محنت و صد هزار راحت جهان
خشم خود راست شاد و خندان کردن
یک محنت را هزار چندان کردن
گر توانی ز غل و غش یک نشین
تو خواه تخت و خواه بر خاک نشین
بر اوج یگانگی جهانی کردن
کوته نظری ست خود نمائی کردن
نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
شاید که خام من محروم چنین
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
اولدت اگر موند دے تف کن
بی حاصل و نا خوش و مشوش بودن
نتوان بامید مردنی خوش بودن
بیزن ز جهان بودن پیوند شدن
مشتاق زن و خانه و غور زدن
ایک نکته که هست مایه مغر سخن
کار که در منفعتی نیست سخن
هر جا که یک نکته خبر آید و دن

خاموش که حاصل همه یک سخن است
 اشراق دل از غم تبان شاد کن
 این دیر فنا سراپا دوی نیست
 مسواک چه سود ز اهد پاک رو
 در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح
 تنه طلبه با طصوت یکن
 و مجلس قبال حال راره نبود
 پرسید زیار خود کی از یاران
 فرموده شد از خود ن گفت دندان
 و عشق تبان بے سرو سامان بودن
 رفتن بکلیسا و بستن زنار
 رنم بگره رشتن شانه مین
 گفتا که ازین سخا و تم عیب مکن
 ای دوست بهر کار مشوبی سروین
 لفظی که در وفات نه نیست مگوئی
 در باد و فرو شدی سری بالاکن
 بفرقیته سرخرویی امروزت
 خود را به تبان داده دل کافرن
 یارب چه شود که از کرم پر داد
 در راه طلب غم تو بس توشه من
 اگر دست عزیز دانهامی تو مرا

سوز همه تافتن بیار آوردن
 بنجاد ز سنگ کعبه آ باد کن
 رو در ره میل خانه بنیاد کن
 صدرشیه فرو برد طمع در دل جان
 دندان از غصه میزند بر دندان
 بگذار غزین فسانه ساز ره کن
 دل می خوا به زبان خود کو تیکن
 کای یار بگو چگونگی گفت ایجان
 لیک از گله گیر و ز نیا سو زبان
 بدم همه دم با غم ایشان بودن
 به زانکه به تقلید مسلمان بودن
 شسته دست برودن کردن دوا و گفن
 اگر دار فنا همین رسیدت بمن
 مگذایر زبانت ادرست سخن
 کار که در و مصلحتی نیست مکن
 غسل شده فرض دید با دریا کن
 اندیشه زرد رویی فروا کن
 در تفرقه مانده با طمع ظاهر من
 یاد تو بگرد آورے خاطر من
 انبار توان نهادن از خوشه من
 سرتا قدم گشته جگر گوشه من

نیم باقر و امام و شوق

ایقان حسین و انصار

شیخ محمد علی نیرین

سلطان حسین دوزا

شیخ نظام الدین بونویس

ابوالکلام غلام شمس الدین دکانی

غلام سائین

ای دل پس ز بنجر چو دیوانه نشین
 زار شد بیهوده تو خود را پی کن
 ز تو در دل پشت به محفلها کن
 کاری نکشاید از دور میر و وزیر
 از ره روی بجهد و گیسو از دن
 از پیکو مرد زن برون آوردند
 در دامن دشت بچو مجنون بنشین
 اگر خانه شود خراب تعمیر مکن
 خود را بر کاب آشنای برسان
 چون غارت ره بغیر یک مقصد نیست
 سلطان گوید که نفت گنجینه من
 عاشق گوید که داغ دیرینه من
 آبی ز ره یک عمر ره گردون کن
 ای دانه چو خوشه میتوانی گردید
 بالاتر ازانی که بگویم چون کن
 من صورتم از خویش ندارم خبری
 شب آمد و سخت منفعل عالم من
 زین پیش اگر چه نالشم بود عشق
 ای یوسف عهد جمعه اوسمیران
 از دیدن او دست بر مید بکار
 از دفتر عشق حرف میخوان و مگو

بر دامن در خویش مردانه نشین
 مشوقه چو خانگی ست و خانه نشین
 ترک همه گیر و حل مشکها کن
 در یوز دهمت از درد لهما کن
 ماریه ست بر سر موازن زن
 یعنی که ستمی به ست بهلو از زن
 چون مردم چشم خویش و خون نشین
 آسوده بزیر سقف گردون نشین
 سعی کن و خویش را بجای برسان
 هر ره که روی بانتهای برسان
 صوفی گوید که دلق پشیمانی من
 من دادم و دل حبیت که در پیمانی
 ای قطره کی یاد لب همچون کن
 و خاک چه خفته سری بیرون کن
 خواسته جگر لبوز و خویش کن
 نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
 بی عشق و جنون جو مرغ بیا لم کن
 اکنون ز فراق عشق می نالم من
 گشتند چو بر یوسف کفان نگران
 و ز دیدن تو طمع بریدن از جان
 وین مرکب را هوا سیران و مگو

آبی زین از سر
 مولانا حسین بزد

نظری ۱۶

مولانا خلیلی شمس

نظم حسین کاشانی

ابو نظری

از لعل ناصح بزم

سودا صفیانی

توکا صوفی قمری

خواسته که دل و دیده سلامت ببرد
 چشم تو فسون و رنگ می بارد از تو
 بس از و دملول گشتی از بهمنه فلان
 ای صفوت روح اعظم آئینه تو
 روی دیگرست در هر آئینه تو
 عشق است که شیر زربون آید از تو
 که دوستی کند که روح افشا یابد
 ای کاش بشنایدان ز قمار تو
 در پرده ازینیم که رسوائی ما
 ز بهرست شکر اگر بنوشند از تو
 منزل و درست اگر نکوشند از تو
 ای شیخ که هست و ایم از نوح تو
 اگر عفو خدایم بود از طاعت تو
 نسیم که خم دل است افز و غم از تو
 شادم که رو انکس و کام دل من
 محوی هر سوز حرص چون موم ز تو
 بگذر ز طمع و ز درد و نمان بگذر
 ای موسی جان راز نهانی بشنو
 بر طور مرد که لن ترانے شنوی
 جرم زده گر گله را چو بان کو
 کافر شده است بازمان نوح کجاست

نی مین و کمن خطا هر دو بخوان و مگو
 ابروی تو تیر جنگ میبارد از تو
 آه از دل تو که شک میبارد از تو
 وی خلعت خاک آدم آئینه تو
 ای مشرود هزار عالم آئینه تو
 کار است که فتنه با برون آید از تو
 که دشمنی که بی خون آید از تو
 وی نازش عاصیان بفشاری تو
 دست زده در و امن ستاری تو
 شال است حریر اگر بپوشند از تو
 خورشید خام است اگر بنوشند از تو
 در طعنه آلاش من عصمت تو
 دوزخ زمین و بهشت از حضرت تو
 پر شکو بود و رون و بیر و غم از تو
 ممنون خودم ساخت ممنونم از تو
 در بار که قیصر و فقیر مرموز
 جانی دارم زنده بهر گور مرموز
 از ما سخن به بیزبانے بشنو
 باز آنجا ابیات و ترانے بشنو
 این پست و بلند و هر سا سو بان کو
 غاص شده است از برای زمین فان کو

فوج حافظ

مولوی جانی

شاه طه

مولانا مولوی ریشتری

فخر کاش

مولانا مولوی حسین

ایم نیت وی

مولوی

زاد بکنند گنه که تمار سے تو
 اوقمارت بنجو اند من غفارت
 ای عین بقادر چه بقائی که نه
 ای ذات تو از جا و جبت مستغنی
 مایم بقیل ناصواب افتاده
 آزاد و ز نام و ننگ سر بر نشسته
 چشم که سر شک لاله گون آورو
 نی فی نظاره اش دل خون شده ام
 ای چرخ جو نهر زیر سیفت برده
 پرورده بصد ناز جهانیت اول
 ایدل بچو غم خور زنت آمد پیش
 و آنکه که بنا خوشی بر بندت دینا
 هر چند دل خلق نگمدارے به
 چون عالم را دفنا نخواهد بود
 چون کیش خصوصت ست بی کیشی به
 چون در دل از خوشی من خویشیت
 و نیا طلبان ز حرص مستند همه
 هر عید که با خدا سے بستند همه
 از عشق که کرد ایدل الیه تو به
 شب تیره می روشن و مخلص حاصل
 بستان از دست ساقی ماباده

ما غرق گناهم که غفار سے تو
 یارب بکدام نام خوش داری تو
 در جای نه و کدام جائے که نه
 آخر تو کجائی و کجائے که نه
 دل از شر و شور و شراب افتاده
 در کج خرابات خراب افتاده
 بر هر فرقه و فطره بای خون آورده
 از روضه دید و سر برون آورده
 گیتی بستم اهل به تیغ برده
 و از هر جهان بصد در لیت برده
 و زمرگ چه ترسی چو دخت اوتیشه
 خوش باش که رستی از بهر اندیشه
 کس را ز کم و بیش نیازی به
 پس تخم جفا هر آنچه کم کارے به
 چون مال بلاست ست و دیشی
 بی خوشیتنی به ست و بی خوشی به
 موسی کش و گو ساله پرستند همه
 از بهر درست در شکستند همه
 تا من کنم از جمال آن سه تو به
 او حاضر و من عاشق و آنکه تو به
 تا مست ازل شوی زمرگ آواره

بونی

عطار قزوینی

نجم العظمی قزوینی
 نجم العظمی قزوینی
 بیاض الدین کلستان

نجم العظمی قزوینی

ایم خرم و دیو

ملاطی

عیسی است که دلی زنده کند
ای عاشق وز ابد از تو پاناله آید
کس نیست که از تو جان تواند برد
گاسته سیرم بر او چون مده بود
هر دم می دهر زمان امید است
این فرقه که محو کردگارند همه
دین خلق که بایسته خود مغروراند
هر عقده که در جان نگار افتاده
زان رو قد آسمان چنین خنم گشته
زین مردم صد رنگ سیه پوشی به
از صحبت ناتمام بجا صل شان
آی در دل تو هزار مشکل زبده
چون تفرقه دل ست حاصل زبده
از شرب دلام و لاف شرب توبه
در دل بهوس گناه و برب توبه
خفای زده ام خاطر آگاهیم ده
غم نیست که روانه جهان تافته ام
چون چرخ فلک در منظر ایم همه
از بهر دور و زده عمر اسی یار غریبه
در زده چو شیر در شکاکایم همه
اگر پرده ز روی کار ما بردارند

کاین زنده تن ببرد نیست آماده
نزدیک تو دود و عرق حال تبا
این رایه تلافی کشته آزار بنگاه
که چون یوسف فدا ده در چه بوده
بجان الدجیا درین ره بوده
بر عرش بلوغ جای دارند همه
چون طفل بر اسب فی سوار از همه
ز امیرش جسم خاک راقا ده
کو را بر زمین سپت کار افتاده
زین نطق فرد مایه فراموشی به
تنهایی و گوشه و خاموشی به
مشکل بود آسوده ترا دل زبده
دل رایه کیکی بسیار و گسل زبده
و عشق بتان سیم غشبت توبه
زین توبه نادرست یا رب توبه
افسرده دلم آه سحر گاهیم ده
ای قبله مقبلان بخور ایم ده
در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
بنگر که چگونه در غم ایم همه
بافس و بواسه خویش یا ربیم همه
معلوم شود که در چه کاریم همه

مولوی جاس

شعری ازین

شاه طهاسب

سام زنا

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
 مانند قطره اشبغم بر زمین
 ای خوابه که رخ چو بدر آشته
 امروز بکیش باد که فردا چون کرد
 دیو آتش طلعت جانانه
 پروانه نور شمع دار و سرو کار
 باد و سرمه زین دل سودا پیشه
 پیرانه سرش آرزوی بر نایست
 از بکه شکسته باز بستم تو به
 دیو و رتو به شکستم ساغر
 رو کام طلب که مردن کام نه
 تو زنده بدانه ره خرمن پرس
 آنکه غم تو برگزیدند همه
 در معرکه دو کون فتح از عشق ست
 از ازل زمانه فردا گردیدن به
 از لعل سحر نکتہ نشیندن به
 ای زنی کسب علم بر پاشده
 از دفتر عشق تا نخواهی ورستی
 خواهم دلی از ننگ تنارسته
 بر تخت جم و کلاه که خنده دند
 ناداری این جهان زواری به

اندوه دل و سوسناکت خورده
 جا گرم نکرده که خاکت خورده
 تا در نگری چو ماه نو کاسته
 از دامن روزگار بر خاسته
 کی رنج اگر بگویش دیوانه
 از رو و قبول محفلش پروانه
 کور نبود بجز تن پایشه
 فریاد این پیرک بر ناپیشه
 فریاد می کند در سرم تو به
 امروز بسا غم شکستم تو به
 پرورده لطف بجفا رام نه
 پرست مکن که مرغ این دام نه
 در کوی شادت آرمیدند همه
 با آنکه سپاه او شنیدند همه
 پیوند ازین گروه بریدن به
 نادیدن هر که هست از دیدن به
 تحصیل علوم را حیا شده
 بوحبلی اگر چه ابن سنیا شده
 جانی و تعلقات دنیا رسته
 رند سرو پا برهنه و ارسته
 دلخند از اطللس و دارائی به

تبارک بادشاه

علم کنانی سحر

یوم النورین فیوم

عبد راکانی

خواجہ سلطان سادوی

محمد بنایک صحنای

انی

مولانا مومن حسین یاد

علم فقور لابی

آسوده ز شغل هر دو عالم بود
 بی برگزانه صد مهر بے زو جاده
 نمودن عیب ابتدا از مال است
 ای جان جهان جهان جان همه
 عشاق بهر کنار همی جویندست
 فصلی چه بکا خویش حیران شده
 مانند مزار یکسان بر سر راه
 هر چند غم جهان بود کمتر به
 لاغر چو ز پافتاد بر خاستش
 خوابان گل گلشن حیات اندهمه
 از آدمیان غرض همین ایشانند
 دردی داریم و سینه بریانی
 عشقی و چه عشق عشق عالم بسو که
 گر آید بزم زمزم بدمی نماند
 زان به نه بدمی درین دیر خراب
 پروانه بشمع گفت یارم باشه
 خود را بیمان آتشی پاک بسوز
 ای آنکه کمال خرد دانا بداند
 اگر در صفت ز بانم از کار بند
 نه چاره این عاشق بیچاره کنی
 گیرم که دپر ده می نیانی بیرون

صدره ز سکندری و داریانی به
 اگر دن نشمار و گل شا نرا بگیا
 بجو اجمی شاخ را بود برگ پناه
 یار همه و مهربان همه
 با آنکه همیشه در میان همه
 فرداست که چون گل در گلستان شد
 تا در نگرے بنجاک یکسان شد
 در حادثه حال مردم بے زرب
 آسان تر از آنست که باشد خفته
 شکر لب و شیرین حرکات اندهمه
 بگذار که با تے مشرات اندهمه
 عشقه داریم و دید ده گریلنے
 وردی و چه در دور و بیدرانی
 در تیز شدن زمین شد کی شد می
 نه آدمی نه بود می نه شد می
 گفتا که اگر کشته زارم باشه
 گرمی خواسته که در کنارم باشه
 خاصیت پیران و جوانان دانی
 دلم که زبان بے زبانانی
 نه غمخواری این دل غمخواره کنی
 این پرده عاشقان چرا پار کنی

میرزا علی قزوینی

میرزا علی قزوینی

میرزا علی قزوینی

میرزا علی قزوینی

میرزا علی قزوینی

میرزا علی قزوینی

لووی نموی

بجز تو اگر نه آفت جان بودی
 رنگی نه جدائی که میان من توست
 بدستگیری و نیک طبعی داری
 با آنکه خداوند کریم است و رحیم
 من دوش بخواب دیدم بودم قمری
 امروز بگرد و هر دره می گردم
 خواسته که درین زمانه فردی گردی
 این را بجز از صحبت مردان طلب
 یارب بکشای بر من از توبه و ر
 این باتی عمر من چنان دارم را
 اگر نیک نیم نیک پرستم بارے
 گرا بل مناجات نیم انیم ایس
 در راه خدا تو خود فرو شسته پیچ
 تا کبر و حسد ز سینم بیرون نکنی
 حال من خسته گدا میسدانی
 با تو چکنم قصه در دول خویش
 اگر نقش و جو و خویشتن بتردی
 پیش از مردن بمیر جاوید بزی
 گرا با تو فلک بدی سگالد چینی
 و سوخته شبیه با گشت دعا
 از کبر مدار هیچ در دل هو سے

بی روی تو زنده بودن آسان بود
 ای کاش میان ما و بجزان بود
 هم بد باشد منرا سے بد کرداری
 گندم ندید بار چو جوی کاسی
 نه هر ه صفتی عیایه سیمبر سے
 کز یارک دوشینه که دار و خبری
 یاد ر و دین صاحب دیک گردی
 مردی کردی چو گرد مردی گردی
 بی منت خلق میرسان ما حضری
 اکز من ز سبب هیچ کس در دوسری
 اگر باد و نیم ز باد و ستم بارے
 اکز اهل خرابات تو بستم بارے
 دطاعت و بندگی نکوشه پیچی
 اگر خرقة بایزید پوشه پیچی
 دین در دول مراد و ای دانی
 ناگفته چو جمله حال ما میدانی
 میدان که ازین گنجن تن جان بود
 ورنه پس ازین مرگ چو فردی مرد
 اگر غمزه از توبن لدر چپکنی
 اقبال ترا گوشش باله چپکنی
 اکز کبر بجایه نرسیدست کس

نخستین جامع قدس

نخستین جامع قدس

افضل الدین کاشانی

چون زلف بتان خشکست گداختن
 مردی باید بلند همت مردی
 کوزارت تعلقات این توده خاک
 ای نسخه نامه ای که تویی
 بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است
 گیرم که سلیمان نبی را پسری
 گیرم که بفرمان تو شد دیو و پری
 گیرم که تمام مصحف از برداری
 سر از زمین می نهی بهر شمار
 زخم لیسر گور بعزت سبینه
 گفتیم که چه حالت شمار اینجا
 بادل گفتیم که اسے دل غریبه جو
 خواست که ترا آب بیاید در جو
 گرد نظر خویش حقیری مردی
 مردی بود ققاده را پای زدن
 در راه اگر به بنواستے برسی
 بیدردان را ازین قبح ننگی نیست
 گریار بکام خویش هدم یابے
 ز نهان غنیمت شمر آن یک دم را
 گر حاکم صد شهر و ولایت باشد
 گر فاسق مطلقه و گرز ابد پاک

تا صید کنی هزار دل در نفس
 زین واقعه دید خود پرورد
 برو این همت نشیند گردے
 وی آینه جمال شاهی که تویی
 از خود بطلب هر آنچه خواست که تویی
 بر باد نشسته جهان می سپری
 بنگر بدست چه برد تا تو چه برے
 با آن چه کنی که نفس کا فردا
 آنرا ازین بنه که در سردار
 دیدم همه زار لبان چینی
 گفتند چه گوئیم چه آستین می
 صراف سخن باش سخن کتر گوی
 بادوست نشین و نیکی دشمن گوی
 در بر نفس خویش امیری مردی
 گردست ققاده بگیرے مردی
 سر بر قدش نه که بجائی برسی
 بادرد در آ تا بد و اعلی برسی
 از عمر مراد خویش آندم یابے
 شاید که دے و گر چنان کم یابی
 و در هنر و فضل بغایت باشی
 روزی دوسه بگز حکایت باشی

یارب ز قضا بر خدایم میداری
 هر چند ز من بیش بدینا بینی
 ای لطف تو دستگیر هر خود را
 بنشای بران کس که اندر همه عمر
 آئی آنکه شب و روز خدا می طلبی
 حق با تو هر زمان سخن میگوید
 کم گوی و بجز مصلحت خویش گوی
 گوش تو دو دادند و زبان تو یک
 ردی تو اگر نه در مقابل بودی
 دل با تو و دیده از جالت محروم
 آیل تو باین مفلس و رسوائی
 عشق آتش تیرست و ترا آبی نه
 کردیم بے جام لبالب خالے
 ترسیده ازینیم که ناگاه ز جان
 عاشق شوئی ز ترک جان انیشی
 عیوی محبت کنی اے دانشمند
 کم گرم اگر تو جستجویم نکنی
 در حق خود از لطف تو گفتم بسیار
 از خود بگریز در حق آویز بهی
 بازندگه و خرمی خویش مناز
 آیل بخیال هرزه تازے تا که

و ز حادثه با بخیر می داری
 هر دم بکرم نکو ترم می داری
 وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
 جز در که تو بیچ ندارد جائے
 کوری اگر از خویش جدا می طلبی
 سر تا قدمت منم کرا می طلبی
 چیزیکه نرسند تو از پیش گوی
 یعنی که دو بشوئی بیش گوی
 کارم ز غم فراق شکل بودی
 ای کاش که دیده نیز بادل بود
 انصاف بد که عشق را کی شانی
 خاکت بر سر که باومی بیسانی
 تا بگویم لب بران لب خالی
 بی وصل لببت کنیم قالب خالی
 دزدی کنی و ز پاسبان انیشی
 و آنکه ز میان این دآن انیشی
 آینه صفت روی بسویم نکنی
 یارب دروغ گویم نکنی
 تا در حرم امان شوی محترمی
 کانا بدی بر بند و این را بدی
 روند بحقیقتی مجازی تا که

شاه قاسم افشار قدس سره
 بنظم خاندان کرمی
 بنسخه ی شریانی
 ملایحانی ۶۰

زیر فلک اختران شمر دن تا چند
 هر خیزد که از عشق بر دهن نیست کسی
 خورشید بهر طرف کشد دهن سیر
 گر چون نه و خورشید بایستد باشد
 موجودی باش عسدم خود در این
 در حضرت دوست تحفه جان نبری
 بیدار در دوست نالان گشتی
 دل داغ تو دار و دار نه بفرستی
 جان منزل بست و نه روز صابر
 اگر در پی قول و فعل سنجید شو
 خلق خیانت نرے که گرفتار
 جمعند ز سفلگان بعالم شسته
 خالے شده دیر و حرم از مردم ال
 گداز دل تو گل گذر دل باشی
 تو جزوی حق کل است اگر روزی
 آتی بر دوگان که صاحب تحقیقی
 هر مرتبه از وجود حکم دارد
 خوش حال مجر دے جهان بیایی
 خورشید صفت سیر کنان در عالم
 نه ترک وجود غم فزاینده کنی
 آئنده عمر خوا ہے از رفته فزون

چون طفل به بد مهر بازی تا که
 راه وصلش نیافت هر بوا هو سی
 امانت بد هوش دست کس
 همچون بنگر به بت تراشے باشی
 تا آن روز یکم هم نباشے باشی
 در دست چو دهند نام در میان نبری
 خاموش که عرض در دندان نبری
 در دیده توئی و گرنه بر دو خمتی
 در پیش تو چون سپند و سوختی
 در دید خلق مردم دیده شوی
 هم با تو عمل کنند رنجیده شوی
 غافل نند بحر نشان انگشته
 در آن نه خیلے نه درین روشنی
 در بیل بقیرار بلبس باشی
 اندیشه گل پیشه کنے گل باشی
 و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
 اگر حفظ مراتب کنے زندیقی
 و ز نیک و بد زمانه بے پروایی
 هر روز بمنزلے و هر شب جای
 نه آرزوی حیات پاینده کنے
 و ز رفته چه کرد که آئنده کنے

شیخ غلام الدین فیضی
 شیخ نور جهان صوفی
 کمال

شیخ عبدالسلام بیانی
 مولانا جاکم

اگر خاک سرکوی مذلت باشد
 بجز آنکه بزرق خود سنائی صد سال
 بیکار دلا بکار فرما نرسد
 کار خود از امروز بفرزاد منگن
 ای دل قدس در روحی نهادهای
 صدار عروس تو به راجسته عقد
 عشق از بدیارت نرساند نرسای
 در حضرت دوست غیر راره نبود
 گیرم پس اگر رستم و ساهم شدی
 نه زور بگور میتوان برود نه زر
 تا بی جبر از در دمنما باشد
 تا تشنه میشوے ز آب محروم
 که طعمه مور از دهن سازه
 برجم شکنج کاسه و صد کسرے را
 اگر خدمت هر تنی کنی جان باشد
 همان سرای تو اگر باشد مور
 و کوسے فنا اگر درے یافتی
 اگر بختی نهر از منزل زد و جو
 بی پا و سران دشت خون آشامی
 محنت زدگان وادی عشق ترا
 نه چون رخ تو گل بود یا سمنه

رسوا شد شهر و محلت باشد
 شالسته نهاد و دولت باشی
 اینجا کنی کار بد اینجا نرسد
 ترسم که از امروز بفرزاد نرسد
 شربت باد که سخت و در افتادی
 نایافته کام از و طلاقش دادی
 در صفه بارت نرساند نرسد
 اگر عشق بیارت نرساند نرسد
 یا خسرو و خیزد یا شام شدی
 افسوس که کیمیا که او هم شدی
 بی بهره ازین گوهر کیت باشد
 هر چند که در کنار دیا باشد
 که از پریشته جامی سازه
 تا دست کوزه که است سازه
 ورجان باشد و درو جان باشی
 زان به که تو همان سلیمان باشی
 یا خود بعدم رگبذری یا فتنی
 اگر سوے عدم راهبری یافتی
 مردند بحسرت و غم ناکاسے
 بجان کشد و حل کشد بنامی
 نه چون فتد تو سر بود در چینی

بهار علی

نایاب علی لیلین

نصرت العزیز ناز

از سید علی محمد علی

ایم الدین آرمی

عشق عارفیه کرمانی

نایاب آوری

نایاب آوری

جمال الدین عبد الرزاق

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت
 دید جهان مباش و آزاد بزرگ
 تازنده از مرگ نباشی امین
 تا از نظرافت ده عالم نشوی
 هر چیز که میثوی خردیارت هست
 ای آنکه بنگ فرق دشمن شکنی
 با خویش چنان باش که با دشمن خویش
 آن بخت ندارم که تو یارم باشی
 شب در بر و روز در کنارم باشی
 هنگام سپیده دم خروس سحری
 یعنی که نمودند در آئینه صبح
 این و هر که حاصلش نیرزد بجوی
 از کمنه و نول نصیب اجاب درو
 جان حبست غم و درد بلاراهدنی
 القصه بی شکست مایسته صفت
 پیری نفرو و جذب دے و تبے
 از من بشنو حقیقت پیری من
 ای عشق چه دلم که پریشان کردی
 ای شاه گذشته مسلم نه گدا
 از کینه می لبوسے ایمان نشدی
 از طعنه مردمان شدی سوی حرم

از توجه درین دشت الا دهنی
 و از باد خراب گرد و آ باد بزی
 یکبار بر میر تا ابد بشاد بزی
 الفت نکنے بخلق و هدم نشوی
 ز هزار درین زمانه آدم نشوی
 بر تارک خویش گلستان چون چمنی
 با دشمن خود چنانکه با خویش شتی
 آسایش جان بقرارم باشی
 سرمایه روز و روزگارم باشی
 دانی که چرا بے کند نوحه گری
 که عمر بے گذشت و تو بخیرے
 نه موم گشت ست در و نه درو
 در دکن ست و بر سرش داغ نوی
 دل حبست درون مینه سوزی تفتی
 مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
 بستم شکست پشته پر گشته
 یک ریش سفید ست و دو صد سی
 سیله که هزار خانه ویران کردی
 پستی و بلندی همه یکسان کردی
 و ز کرده خوشتن پشیمان نشدی
 حاجی گشتی ولی سلمان نشدی

کمال الدین اسماعیل

عفی سرکاز

مولانا اسد رازی

شیخ زبانی شندی

طالب آبی

مولانا مومن حسین بک

نغمه شانه نظاره

ایم نیش دی

فاجه حسین مردی

از لاله کس فی امانی

از حسن و ارباب

یم شوقی یزدی

ملا خورشیدی یونی شانی

یم مصوم کلمی

ملم نسی یزدی

شد عمر ندیدیم بیدان گروی
مردان بگریان زمان سر بردند
آنجا جود و گام ره نراندی ماند
این راه نه راه کعبه آب و گلست
ز آنجا که خویش تن فرو دی چه شد
تا کی گوئی که یک دور و ز کملت
آی کافر بد عبد سلمان نشدی
عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
مروی ز معذات و اهی تا کی
سودای جوانی و جوانان تا چند
ظاہر بینان که دم زنند از یاری
مانند آینه آیند این قوم
بی برگ طلب بدعائے نرسی
از کوچه نی بین صد امی آید
شوقی غم عشق دستانی دایه
نیش کشید و قصد جان دارد
که چون حم باد و ام بچوش آوردی
ایام سلامتی بستی وادی
آنجا که از عقل بخون نرسی
ز نهار فرد و مرد بنی که اگر
کو آنکه درین ره با سید و دی

مردیم در آرزوی هم ناوردی
شاید ز زنی سری بر آرد مردی
خود را بر فقیان نرساندی ماندی
یک گام ز کاروان چو ماندی بزدی
بنامے بگو که در چه سودی چه شد
عمری محوی که زند و بودی چه شد
شتر سنده و منفعل ز عصیان نشدی
افسوس که از کرده پشیمان نشدی
ذکر طرب فکر ناست تا که
باموی سفید و سیاه تا که
ز نهار که یار خویش شان نشداری
تا در نظری در دل شان جاداری
تا گذری از خودی بجای نرسی
تا صاحب برگی بنواست نرسی
گر میرشدی غم جو آنی داری
بخود را برسان تو نیز جانی داری
که چون لب توبه در خوش آوردی
بنگام ند آتم بهوش آوردی
مخرد اگر شوقی بگردون نرسی
صد سال فرد روی بقا و نرسی
هر دم ز وجود خود بر آرد گردی

این واقعه را که ناید از هر فردی
آز رده و لم صحبت خلق بسے
ای هم نفسان یک نفسم بگذارد
خوشنود بخرده و سالم کردی
وصل جو توئی مرا نیاید باور
تجربید گزین تا بنواستے برسی
بگریز که چه بندی چون نفس
ایدل که بازادی خود در بندی
چون مرغ قفس که با قفس گردانند
تا که طلب روزی هر روز کنی
در چشمه حیوان اگر آید اجلت
آی ساقی باوہ محبت جانے
تا کی بدو تیر تعافل باشم
آنچه اگر چه مال دنیا طلبے
بهر از تو خدا طاعت فرد طلبد
دریا کنشے اگر ننگے کنکے
یک قطره است قندم کون مگان
ایدل تو عنان بغصه و خم ندھے
یاری اگر ت بدست افتد زنده
یارب منون آشنایان کنکے
هر چه که میکنی بکن امر از دست

باید ز زمان زنی ز مردان کردی
خز تنهایی دلم غدار و بوسے
شاید که یکام دل بر آرم نفسے
تا آمد هشتاق جالم کردی
دیوانه سودای خیالم کردی
بگسل ز تعلوق که بجاستے برستے
شاید که بگوش آشنای برسی
خافل که اسیر خود بصد پیوندی
عالم گشتے و پنهان در بندے
اسباب طرب ز لعل و غیره کنی
مملت ندھد که آب و روزه کنی
وی قاصد غمره نمان پیغامے
قمری لطفی تبسی دشنامی
رزق تو مقدر است بجا طلبے
کام روز از ور زری فردا طلبے
بر کوه تازی ار پلنگی کنکے
ای حوصله غیال تنگے کنکے
یک لفظ خوشے بملکت جسم ندھی
خاک قدش بهر دو عالم ندھی
شرمنده این غلط نمایان کنکے
محتاج بنو کیسه گدایان کنکے

صالح جو جان قندی

مظفر حسین کاشی

مرزا عظیم این برادر مود

مولانا ایزد دی پرورد

باقی باین

مرزا عبد القادر پیدل

بیکسی غزنوی

آغا عبد الباقی اندا وند

خواهے کہ میان خلق قاضی باشی
 با خلق خد حکم چنان کن که اگر
 اسی دل چو هوا سے خاک آن در کار
 اگر سرگز اری اندرین ره بای
 گشتیم بهر کوچه و بازار بے
 سرخوش چو کتاب هر کرا سے بهیم
 تا چند دلا بفکر دنیا باشی
 امر و زنجور که روز سے فردایت
 در دست دلا جهان پرستی چه شدی
 از صحبت خلق به به تنائی کن
 و عشق دلا چه بقیصرم سازے
 تو حوصله غمش نزارے ترسم
 گریال که ناله سے کند وقت گری
 یعنی که گری گری شو دهم تو کم
 ای احمد مرسل شرف هر دوسرا
 آنی که بشان تو بانسان و ملک
 در خلوت خویش چون ترا کرد طلب
 این رتبہ با نبیا نباشد عارف
 نقش قدم تو افسر افلاک ست
 کی لاف سخن بکنه ذات تو رسد
 اسی خلقت ارض و هم سمار باعث

باقی مانی گمے که ماغے باشی
 این بر تو کسے کند تو را غمے باشی
 شمرست باد که میل افسرداری
 از سر گنبد ارانچہ در سرداری
 در دهر نیا فقیم یک ہمنفسی
 گوید از خویش و نشند و حرف کسی
 در فکر زیان و سود و سودا باشی
 فردا باشد اگر تو فردا باشی
 بس طرف ہمال و جاہستہ چه شدی
 عمری بجا نیان نشستی چه شدی
 حسرت کش در داتنظارم سازے
 بر درگہ دوست شرمسارم سازے
 دانی غرض چیست ازین نوحہ گری
 پیانہ عمر پر شو و تا نگرے
 اعی شود از خاک در تو بیتنا
 حق گفت بگو و سلواتیما
 فرقی ز تو ماندہ قاب و توسین ب
 حق خاتم انبیا اذان کرد لقب
 لغت تو فروتر ز خدا و اکست
 چون ذات تو پاک بچو ذات پاکست
 در کشف نبوت انبیا را باعث

غیر الدین محمد بن محمد

یشانی گادونی

غیر فضل مرفوس

غیریت تبریزی

غیروری کامی

غیروری دینی

بعضم

رباعیات تبریزی
 و در آن
 حضرت علی اکبر
 در آن

از بهر تو کسوت وجود آمده است
 ای یافته از تو شرع اسلام و لاج
 زید به تو کز پی ضلالت کیشان
 از روتو نو یاب بنمست صبح
 مدوح ابد توئی ز روز اول
 مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ
 جای ادبی که عقل کل محرمیت
 آئی لغت تو هر چند بانثا آید
 قربان تو عارف که نجات عالم
 کی لغت تو تسطیر شود بر کاغذ
 تحریر لغت تو نسایم آن دم
 از روز ازل تاج رسالت بر سر
 ماکان محمد بشانت آمد
 از بنجره ات چنان سنایم آغاز
 هر زو رده در گشت بخورشید زند
 روزیکه بگیرند بزهد و سالوس
 عارف با دانات ای عالی ظرف
 کشف شود و میکه عن منشوش
 ملفوف بطیلسان حست آست
 آنروز که عاصیان عصیان مناس
 باشد تو شفیع آن جماعت آن دم

ای قدرت کامل خدا را باعث
 مثل تو عدم بود به تمزیج مزاج
 روشن کنی از نور هدایت مناج
 و ز موتو عطر بنیر یحسان و ریاح
 لال است بمدح تو زبان مداح
 بر کر سیه و عرش تا کند دست فراخ
 امی لقب حاج خوش تو رفته گستاخ
 کی حصر پذیرد که با ملا آید
 از دست تو و دامن زهر آید
 دریا نتوان نمودن اندر کاغذ
 یایم ز اوراق سماگر کاغذ
 هم تا باید خلعت صفوت بر سر
 بیرون بود این مراتب از شان شبر
 که نطق تو خرسج بود مبهرا
 پہلوئی انا الشمس ز روحی اعجاز
 گویند بنی نفس و ز ابد افسوس
 است باشد ترا دران دم محسوس
 به هم خورد این دیار چون خم از جوش
 بر خلق نمائی از شفاعت سر پوش
 فرسوده بعقبه کوسا زند نو اس
 برتست خطاب حمت العالم حلا

در شکر که با این رخ چون صبح بیاغش
 قربان شومست چو بر شفاعت آئی
 در خود خودی خویش چنان که در می
 بهمان اسد این چه خلقی است عظیم
 حق داشت چو پاس خاطر تو بملفوظ
 قربان تو من چو تو شفیع امی
 باطل نبود که حق عظیمست و سمیع
 من والد تو که باز صنایع ازل
 پیچیده از می نبوت چو ایام
 احوال ازل بیده قدرت کرده
 آراسته گردد چو قیامت صفت
 و اسرار این شگفته روتی اندم
 آفاس شود بر خلایق چون ضیق
 بر نیز باب رحمت آئی اندم
 ای سرور انبیا و سالار ملک
 حق جلوه نمود در لباس تو بخلق
 در روز تپش زلال عفو تو بسبیل
 همان طفیلی ایم اند خلقت
 عظیم سر لوحه دیوان کلام
 حق کرد و بوحی بر ملائک تعلیم
 بردند بپایوس تو فخر اهل زمان

کفر از کنه عرصه محشر چو ریاض
 نرفتی نکتی ز فاسق و از مراض
 که احدیت با احدیت بستی ربط
 که عفو تو محروم نه بشیاری نه ضبط
 از نار نموده امت را محفوط
 باشم ز لویید لایحه فوا محفوط
 بر صدر نبوت ست و در توفیق
 ترسیم نکرد مثل نقش تو بدیع
 رد کرده بوی ماسوا را از دماغ
 چشمت روشن ز طویای بازغ
 عالم شود از فسر دگی جمله تلف
 آئی چو گل و گل شفاعت بر کف
 غیر از تو نباشد بسر خلق شفیق
 بر تشنه لبان حشر زری ابریق
 ذات تو بوی و نشأ ایجا ملک
 بی سیم تو احمد منامی لاشک
 غیر از تو برای عاصیان کیست کفیل
 چون آمده لولاک بشان تو دلیل
 بی نعت نباشد که پذیرد انجام
 ای صل علی محمد و آل کرام
 محروم هم اهل آسمان نیست از ان

خاک در تو سر نه چشم عارف
 مکتوب بلوح وید و ام خطبه تو
 حق و عدو و آنکه شلت نمکند
 آیند بچشم چو نکه ارباب گناه
 نازم بتو اے صاحب حق آندم
 حق کرده ترا بر است سر مایه
 در آینه ضمیر تو عکس بنود
 ذات تو بود در انبیا مستثنی
 مثل تو غیرے نگر دید بخیر
 ای احمد و حامد و حمید و محمود
 آشفته روزگار و انجام خودست
 تحقیق نمودم از الف با تا یا
 هر حرف تجیست طومار رموز
 از حب تو مومن است در حسن باب
 از عجز رسول شق قمر است
 ای معترف از ساقمت گلک و دوا
 توصیف تو بس بود روی قران
 بر دی تو زلفت محمد میرا شد
 در روز بیا به برب العزت
 غیر از تو نشد مجد این گونه رواج
 یوتون زکوة را نمودی تو ادا

ای احمد مجتبه عظیم الاحسان
 زان کعبه شمرده است دل تبه تو
 انجام پذیرفت تو مرتبه تو
 رو با سیه و نامه اعمال بیا
 آری همه عاصیان خود را بینا
 زان ست که از عرش فردی با
 زمین و جنداشت جسم پاکت تا
 اسم ترا بود صفات سنی
 ای خیر بشیر خیر سل خیر و رے
 بر خاک در تو هست عارف وجود
 بنوازا و رب الحق رب المبود
 تسبیح نمیتوان نمودن افشا
 در وصف تو ای اجدال طالب
 سوز و بقر نگر تو روز حساب
 قطع در حیرت تو ای فتح الباب
 نشان تو فروز ترست از نقطه کما
 ای منظر انما علیک الصلوات
 خیر کیه نه اربع است و رو نه ثلاث
 از افشا توئی و زهرابه اناث
 هم سر بعد و عطا نماید هم تلج
 با آنکه تو بود و بظاهر محنت

علم ربانیات
 در نهفتن حق
 علی ربی ابرو

گردید شفاعت تو از بک بسیط
 و در حشر که رستخیز بد و فسق است
 و رحمد صبا چو داشتی دین محفوظ
 ای شیفته تو صد چو عارف در حشر
 زان لطمه نشان تو یافت بلاغ
 سوز و یارب زبان من شمع منط
 دل یاد که می کند کرامید اند
 و خانه تنگ من بحیرات خودم
 لعل تو وری ریخته از ناز بگو
 و بشناحم اگر دوسه غنیمت دادم
 در فکر ساقب علی رفتم و دوش
 و نقشب که بل اتی گفت خدا
 و آرد بدل آنکه از جناب تو نقیض
 بی مایه حب تو دله گر باشد
 منشور نجات کرده چون حق منموم
 تمثیل مراتب تو از روی حدیث
 آنی تو که از کمال عرفان
 مکتوب ز صین باطن گشته حجاب
 ختم آمده منشور ولایت بر تو
 تعقیب خلافت تو زانرو آمد

نور

عارف

حسنات بسیات گردید محیط
 بر برو اشیم هست عدل تو قیسط
 ماندی ز پرستش صنما محفوظ
 باشند ز روی التفات مخطوط
 از و سوسه نفس نمودی چو فراغ
 بی حسب تو گر بود خیالم بد مانع
 غیر از مکنون خود کجا سید اند
 جایی دگری نیست خدا میداند
 سموع نشدیم بود این را و بگو
 چیزی گفتم بگو بگو باز بگو
 این داد بگوش و لم آواز سرش
 عارف توجیه دانی و چه خوانی خاش
 افتاد خود از امج سعادت کضیض
 زارغ و ز فتنش خود زنجیر قشطن
 حب تو نموده در دل ما مرقوم
 گردید ز من کنت بعارف معلوم
 از نسخه کو کشف نمودی تبیان
 ما از دوت یقین کردیم باز بیان
 انجم پذیر شد بدایت بر تو
 چون بود مدار بر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پنا
 در روز حساب نیست ممکن که شود
 تا چند توان نمود عارف املا
 فزود چو کشف است حجاب کونین
 گردد یزدرا چو دوش احمد پایه
 گمرا بر بغیر قید فرار توفی
 در منزل صبر مهره ایوبی
 یوقون نموده حق بشارت نازل
 روزیکه شوند اهل محشر محشور
 خلقی که طلبند ز العطش چون لعل
 میچند بزم فقه کاران رستم
 دیدیم همه اندیشه دنیا سازست
 گرچه پیر شدم جوش شباهم دادند
 گر روزی سه شد ز خرد باکی نیست
 بر سطر خطا خطا صوابی درکش
 از دس خرد اگر بتنگ آمده
 جان از غم تفریع خردین می باشد
 نواب گزیند سمن خیر بشر
 دور از تو زیگیرم نووی ماست
 بازای که در فراق جان فرست
 یارب بکرم چاشنی تحقیقی

خواجه ابراهیم ز تو سفید این دمی سیاه
 بی حب تو حشر من عیا ذابا
 در نقبش که نیست مقدر صلا
 آمارت من عرف سلونی بلاء
 در کعبه شکستی بت سنگین مایه
 چون گفت نبی لا عظیمین الراء
 در بیت خزل تو بهدم یعقوبی
 در کسوت انسان شرف کزوبی
 غور شید علم شود بفرق جمهور
 سیراب کنی تو آدم از جام طو
 چندی بد رخ و گزاران رستم
 نواب بکوی دین شماران رستم
 از حکم و حدیث آیم دادند
 در روز سیاه آفتابم دادند
 در بزم حدیث آفتاب درکش
 با من بزم بی کتابی درکش
 باشکوه تقلید قرین می باشد
 کز بهر نجات او ضمن می باشد
 از آب و گلم کرد وجودی ماست
 از آتش زندگیم دوی قیامت
 در بلخ تصور ممل قصد قیامت

نواب عفا الموعنه

نواب امین

سیر طلم را نسوے مطلب تا چند
 و اماں بر چین ز عیش اماں چین
 در کوچه آرز و گرت را داشتند
 آتش بره تو داشتیم چشم آید
 بنشستم در خیم بر رخ کوب آب
 برق لضم خرمن افلاک بخت
 سر ز و زو لم آسے کز گرمی آن
 در سینه نفس یوسف زندان غمست
 انیک چون لاله در بیابان دلم
 در کفر تو تنگ از مسلمان آید
 سجاده نه از زهر بر آتش نهیم
 باز این سر محنت زده سودا گرفت
 پیچید چنان بقابلیم و نفس
 تا هست سپهر نیلگو خنم بر سر
 بلبل نکند سوی گلستان آن هنگام
 از سیکه ساختم جهان دگرے
 اگر عمر اماں دهد چوستان سبزم
 تنها که بنرم دوست پیاپی شوم
 تا شمع رخس غیر نه بیند هر دم
 ماکار سر خویش بسودا نکنیم
 چون بای طلب نهیم در کشتی شوق

از دست شدم کز شمع تو سقی
 خارا ز بگش و آتش از گستان چین
 و اماں ایسد تا گر بیان برین
 آخر تو نیامدی و شتم نو سید
 تا از چشم سفیده صبح دمید
 اشکم و اماں لاله و خاک بخت
 کیفیت با ده در گرتاں بخت
 در دیده نگاه پیر کنان غمست
 هر باره دل بر سر پیکان غمست
 رشکم بر کیش بت پرستان آید
 میترسم از آن که بوی ایمان آید
 در سینه نهال آه بالا گرفت
 کین دل تنگی آه سودا گرفت
 دشمن بود از موی فروزم بر سر
 تا دیده گل داغ جو خنم بر سر
 و ز طارم تاک آسمان دگری
 از رشته آه گمشان دگری
 و در خون سینه آه ستان گشتم
 خاک تر دل بچشم پر و این گشتم
 چون باد غبار خود بصبحا نکنیم
 اول دل خوشتن بد ریای نکنیم

با چهره باشک از خوانی کردیم
 چون ماتیان دوست خاکستر دل
 بر موی بر سر گل ملال دگرست
 بر گلشن تن که دروغ میرود یازد
 بیماری من گذشته اوسعی حکیم
 اضعف اگر بر دنیسم حسرم
 خطش بر رخ چو باله بر گرد دست
 جنم درویش سراپا چیست
 مآباد در دست در جوانی ندیم
 زان بی که خارش چو خار است
 خورشید بیام آسمان ازلانے
 نه اچہ کنم چو روی او در نظرست
 گرد یا باشته و سرابت دهند
 به زانکه سراب و اغطی بر خاک
 در دیده نگه لبوی آن روانم
 سرشته زلف از کف مرت و کنون
 نے عاشق عاشقیم نے بوالعزم
 خاکستر مان بسر که این گلشن را
 آزرده مشوزمن که آزرده دم
 زین پیش خاتم مدہ کین درو
 دل بی رخ تو دامن پر خون مین

وانگاه ز ناله انچه دانی کردیم
 پیرا هن خویش آسمانی کردیم
 بر اشک بچهره رنگ آل دگرست
 بر یک الف سینه نهان گریست
 فارغ شده ام کنون ز امید ز بیم
 چون بوسه گلم بگیر و از چنگ نسیم
 بر گرد لبش بگس خال چیست
 زان چشم بروی او سر است
 یک جریحه بملک جاودانی ندیم
 مکطره باب دندگانه ندیم
 وان گل بدلمغ آسمان ازلانے
 آن پنبه بیام آسمان ازلانے
 در خانه مشور خرابت دانند
 از خشک لبی مردم آبت دهند
 در سینه نفس بیاد آن بودام
 تن را با خود بجای آن بودام
 بلخیمران دهر آیا چه کیم
 نه شعله آتشیم و نه دو دشیم
 دوروی تو، چو آه خود منفعلم
 خود از گنہ نکرده خود منفعلم
 گل چون نبود سرشک گلگون مین

از دید خویش گرفتادم عجیب
طالب دل و دین در دوشوایش
دل ما که بصد پرده نماند
خضر قلمت پو صفحه آرا گردد
گردست سخا بروی بحر افشانی
کو دست که قفل استخوان کشایم
در هم شکنیم تا رو بود تن را
آنم که بکام خویش خوشیتنم
ز نارم و در صوبه دادم
غمم همه در تهیه شبگیر است
در راه طلب ز بسکه کابل قدم
زاهد که با ط انجن ریش کند
آن مایع و رست که کراز خاش
طالب نم آنکه خاکم آب گهر است
آن جنت پر نعیم فیض که مرا
طالب نفس فیض هوا در یاب
الاس در آستین مریهم داری
زلفت که بهیخ تا ز نقاب نشاند
گردون برد از سواد آن بنوشام
طالب بهنای خبرش فاش بین
و کلبه خود نظاره کن آن رورا

خشنه که ترا دیدم مرا چون بیند
جان در سر کوچه تمنایش ریزد
یک قطره اشک سازد بر پایش
هر گوشه نهر چشمه پید گردد
گوهر عرق تبسین دریا گردد
وز مرن مو آه و نغان بکشایم
وین رشته ز پایی مرغ جان کشایم
که سجده بر کشت و گه بت شکنم
تسبیح و در سلسله بر هم نم
اما چه کنم که پای در زنجیر است
توفیق ز برای من دلگیر است
وز توبه دل توبه شکن شکنند
سازی خم باد و خوشیتن را شکنند
خونم ز چکیدن دایغ بهرست
تا ریشه درختان سخن بار و رست
پرورده گلشن صبارا در یاب
آغوش کتا و زخمها را در یاب
بر زخم نظاره مشک بافتند
تا سر به بچشم آفتاب افشانند
کیفیت ناز و سرپا نشین
خورشید در آشیان فغان بین

آنم که سخن بدعا پردازم
 اگر خصصت جلوه و هم ناطقه را
 جمعی همه یک زبان بر دشمنم
 هر لحظه زارش نو شوم زین قوم
 صد شکر گشتن صفا گشت تن
 تب را ناطق بر توره افما در شرم
 چون خنده ز نیم طر ز ما تم ریزد
 اگر لب زخم نازنی انگشتی
 آن باد که دوش را بهت بر آورد
 آلوده تو به شد لب مشرب از
 ما نیم که ناله نخل بی حاصل است
 تا یک شمع بزم ما از که بود
 آنم که جنون مصلحت آموز است
 صد دوزخ شعله در جگر او می لیک
 پیوسته بخون کفر و دین می غلظ
 چون آه بسینه فلک می جو شوم
 طالب چو بغرم زه میا شده
 چون کل سفره باش چو کلین
 طالب چو رفیق سفره آگاه است
 گاهی بزنی و زوقفا کن کاینک
 خاطر ز غبار دور و رفتن جیفت

در گوهر لطف صد صفا پردازم
 صد معجزه سحر او اید و ازم
 در سنگ غنا و جمله گوهر شکلم
 از شومی آنکه صاحب یکد و نفم
 صحت گل عیش ریخت بر پیر نبوت
 یک قطره عرق گشت چکید از نبوت
 چون گریه کنیم لذت غم ریزد
 عالم عالم شکوه مرسم ریزد
 خور ویم ونداد روح با نشه و
 گوئی خجسته سر که ز ابد پرورد
 صد خرمن تخم آرزو در گل است
 چون رشته ز آه ما و موم از دل است
 ناقص خردی عاقبت اندوز است
 از تشنگی گریه گلو سوز من است
 بر خاک چو موج آتشین من غلظ
 چون اشک بچهره زمین من غلظ
 بشتاب که خوش بادیه پیا شده
 در گلشن دهر پاسب بر جو شده
 همراسته کن که کار خاطر خواه است
 توفیق قدم بر قدرت همراست
 جز بر نمرش غصه خفتن جیفت

در باغ جهان چون گل خوشید بر شاخ
 آنم که جو عقل و رای خود بی اثرم
 گریستار پاشان تا شیر شوم
 عاشق ز نسب خویش سحر میزد و
 غنایم بدوست می نویسد اما
 آنم که بے مصفاے اندیشه دم
 میبرد و لکشت جیات افتادم
 آنم که غم آرام تن و جان بست
 آسودگی در دزبے حوصلگیست
 طالب ز زلال جان مکر میباش
 کوثر مکن آرزو همان در آتش
 آنم که بوی غم دله نشاد کنم
 مظاهر غیشی که فتنه در دامم
 بجران تو بادل خرمین توان گفت
 کیا به فراق خاطر بیتا بان
 مانم که نرسش گوشه خلوت است
 مانم که بر صبح بدریوز قدر
 طالب بن و در دغال دیان چیم
 تا بقی رسد سینه به پیکان چه دم
 من شیفته مرغ گلشن کوی خودم
 با چین چین باغبان کارمست

بی لذت عجبی شگفتن چیست
 پیوسته چو گریه می خود بی اثرم
 چون ناله نار ساسه خود بی اثرم
 وز شعله آه خود اثر می دزد
 پرواز مرغ نامه بر می دزد
 زبان نشد بز با دخر و پیشه دم
 تا گلشن عمر خویش را ریشه دم
 داغ گل عشرت گلستان است
 سر دفتر مجموعہ لیا ن سن است
 لب تشنه مویهای خنجر میباش
 خون میخور و داغ دل کوثر میباش
 ویرانه تن بدوی آباد کنم
 قربان غم سازم و آزاد کنم
 وین قصه آه آتشین توان گفت
 بر تربت اشتیاق این توان گفت
 همیشه تکلف طرف صحبت است
 نورشید جبین سای در مهت است
 خون باد دلم خنده پنهان نیم
 تا دشنه بونیش بشیران چه دم
 بے آئینه طوطی منگوست خودم
 در باغ طبیعت گل خود روی خودم

مانیم که جام عیش بر لب اریم
 بر تافته از صومعه ندب روی
 در وادی عشق مست و مخنون
 این بادیه را نشان پانته بود
 شبها که بزم وصل خاوت گیریم
 اگر ضربانی وار غفون نبود
 طالب نظری براه منظور منه
 بهجران طلبی چاشنی از وصل گیر
 پامال شود شن که او جان طلبست
 از سینه بر و ن فتد دل کا ندر
 ای متو نفس در جگر م نوک سنا
 آنی که اگر نام تو آرم بزبان
 آتش که دل از وصل تولد گیر
 چند آنکه نظرمی کنم او عکس خست
 آسوده لبی که ساغر جگر کشید
 من بلیل آن کلم که دگلشن دهر
 آنکه دل ز بساط عشرت فگند
 با چین جبین خست کشید ندجاک
 و اما ن نیم صبح گلگون بگست
 طالب مکشای دل که دگلشن دهر
 طالب دولت آما دده تیر نظرست

خون در دل صد هزار مطلب ایم
 سر در سر میخانه مشرب و ایم
 هر گام بصدد جلد و جیون میرد
 منزل منزل بر اثر خون میرد
 باخویش هزار گونه صحبت گیریم
 بر سینه زخم ناخن و لذت گیریم
 طلسم که بر گذر که نور سینه
 آتش زخمی مرهم کافور سینه
 و خون غلط سر که سامان طلبست
 غم راحت جوی و درد و طلبست
 گلهای نگاه پیش چشم پیکان
 خون همه سیاه شود و شیرین
 جان در کف غمره خوچکان بچیر
 هر چه دده دیده صفحہ تصویرست
 خوشدل زخمی که نازم نم کشید
 پیر مرده شد و منت شبنم کشید
 آسوده در آغوش مصیبت فگند
 چون غنچه تکلیف صبا نشگفتند
 در کشور بیدلان شجون بگست
 امید صبا ببنچه افزون بگست
 هر شهر یانت هلاک صد شترست

آغوش کشته تنیت آید بر زخم
 مایلست نغمه پروا ز غم
 هرگز دل ماصفیر عیشی نزدست
 چون ابر طلبیتم شود گوهر بار
 چرد رشودم حیب و کنار از معنی
 آنم که درار عیشم از غم گذرد
 بایسر گلهای داغ من غنچه شوند
 زشت دل ما وقف سوارانست
 بر لوح مزار آرزو نبویسد
 ز انگونه نرسد گی هوس سوزست
 از بسکه شکسته خاطر مناله من
 عاشق دل خرم نپسند و برخویش
 اگر سرتاپای زخم ناصور شود
 عاشق لب دل بدیش خندان نکند
 صد گلشن اگر بخت آرد برش
 تا زهر و دایم از لب جان جوشد
 ز انگونه فشر دم دل پر آلبه را
 آنم که لبم بعدش خندان نشود
 یک شب اگر غم نبود بر بالین
 طایب زسد گوی که دور دست
 از بس چه لاف می که دلم میاست

از بسکه در آرزوی زخم دیگرست
 بر شاخ فغان نشسته دساییم
 با سینه خراشیده آواز غم
 یعنی چه کنم گوهر اندیشه شمار
 با آنکه مرانه حیب بینی نه کن
 بنگار عشتم بمساحتم گذرد
 گر بر چنم لبم مرهم گذرد
 نخی که شیر شکاران غمست
 کین کشته شهید و ستلایانست
 کز پوست تنم ببار و دروش گفت
 چون طره دلبران شکن شکست
 جز تلخی ماتم نپسند و برخویش
 آلائش مرهم نپسند و برخویش
 سوز و زلال و یاد نسیان نکند
 تعمیر از گل اشک خود بدامان کند
 صد و زخم از چاک گریبان جوشد
 کز هر قره ام هزار طوفان جوشد
 بنغم بگلویم آب حیوان نشود
 فرکان من آشنا بزرگان نشود
 طبع فلکی دشمن هوش و خردست
 بر لطف چه ناز که حدیم سست

طالب گل گاشن تو بنم سوزست
 بهنگامی درو تو دریاں کا بہت
 آنم کہ زیان تسلیم سو دشود
 گر مریم داغ خود بریا فکرم
 شام کہ کند کام و رقم احسان
 یارب زخم چه ذوق دریافت کہ است
 در دم کہ بجلوہ دوا در جنگم
 عشقم کہ بہر بیل و دین و صلح
 طالب آنا بہ قراریت کیست
 چون با دستان فسرودات منم
 در کشور دل ستاع شیون بہت
 خوش مضطربست بض جان پندار
 دغم کہ دلم پاشنے از غم گرفت
 یک صبح بجلوہ الم شاد نہایت
 طالب نفسم شمع شبستان غمت
 رنگ رخ صبرم گلستان بہت
 تا گر یہ ترشی ز حرقان نکند
 تا ناہ ز مغر دل نگیرد جوشے
 تا دقفس سینہ بود مرغ نفس
 جہدی کہ ہمیشہ او ج گیری چو ہما
 تا دست مجہم رگ جان گرفت

آوازہ شیون ماتم سوزست
 ہمسایے زخم تو مریم سوزست
 بر شعلہ اگر روئے نہم دو دشود
 ما ہے بہت آب نمک سو دشود
 ہر شربت و زہرے کہ چیم ^{طالب} این
 مریم مریم دل بالاس لاس
 دغم کہ بجان آشنا در جنگم
 ستم کہ بہر بیرو پا در جنگم
 دوزخ جوشے و شعلہ باریت کجا
 ای زاوہ خاک طبع ناریت کجا
 آرام و قرار تحفہ نایا بہت
 شریان نفس لبالب از سیاحت
 زخمی ہزار ذوق مریم گرفت
 یک شام ہر گ عیش ماتم گرفت
 لخت جگر مریمیت و اما غمت
 چاک دل عیشم لب خندان غمت
 کیرہ داخستہ یا دریاں نکند
 ایک شعلہ زیارت گریان نکند
 گمزار کہ دل شود غنا نگیر ہوس
 چون سایہ نشین شدی چو قفا
 صد شرم گلہ سے شریان بگر

تا گریه شو قم و مزرگان گرفت
 آشوب خون رهوشمندی نبود
 و گلشن بایس شبنم و وقتی نیست
 امم که حدیث غم در آغوش نیست
 با قوت پر آشوب زاشتک الاس
 در گریه نمکسود کنم یار دل
 زان گویم سیه و لم که گر کار افتد
 گمراهم در بهر محال اندیشست
 چون وادی امید کنم طے که مرا
 طالب دولت امروز غم انگیز ترست
 با دست و زان قفل تر نم کنای
 مانم فروشان جگر پر دازیم
 مرغان بکی و چین آرسند
 خوشدل نشین که نازک تر شو
 بخویش نشین با و اوقات حیات
 عشاق فغان بصورت بلبل بندند
 از بسکه مذاقشان بهم فرودست
 حکمت مطلب که علم بی معلومت
 چشم حکما ز نور دین محروست
 ای جگر مگر شمع تنی از سحرست
 صبحی که مراد میداد از مشرق بخت

دل منصب تکمده گریبان گرفت
 وان مجزوی ز خود پسند نبود
 بر آتش آرزو سپیدی نبود
 در بهر شمع عشق زیت بنفشست
 آرایش مزرگان جگر پوششست
 الماس برون و هم ز فواره دل
 در دیده کشم سرمه نظار دل
 صد قافله آوار گیم در پیشست
 ره شکل پاس آرزو پیشست
 شادابی گریهات نمک ریخت
 امروز که نغمه شیون آسیر ترست
 ماتم زده بلبلان صاحب ازیم
 مانو تحکان در چین پروازیم
 محنت فرسای عشق پر و نشو
 ساد و نظر خویش مکر رنثوی
 خاری هزار زلف سنبیل بندند
 یک غنچه پشت گفته بعد گل بندند
 فولاد کنند دل چون موت
 کش مردم دیده نقطه موهوت
 یا نور در و خال عذار قمرست
 از شام تو یک دو پیرن تیره ترست

آنم که لباس دل و هم دانا را
 که بسته که دل نازک سینه که بد
 اگر شخص مرا چو قطره محل بیست
 سودا که مغرم اگر کاو دے
 طالب سر و برگ خود فریاد نامیت
 چند آنکه در آرزوے خود نیگا
 آنم که می بدم عشرت نشوم
 الفت زدلم کاوش الما سر بو
 مانم که داغ با دوست اشب ما
 آن ماتیا نیم که عکس گل صبح
 یارب دل مصلحت اندیش بباد
 خون در دل اشکاکم ادا خیریت
 اجاب نشاط و بیدلان غم بیند
 گر خون من عیش کنی در یکم
 اسی خنده صبح طربت سیر نک
 هم داغ ترحم از دلت شور الما
 گفته بجهان چو من سخن ورزیست
 گونشی ترانه ای طالب بکنای
 باز هم تف دل سوخت رگ ریشا
 باکین سپهر چون کنم چون رشی
 آنم که شود تیغ فراق نیام

چون لاله جگر یو شش کم مرگ را
 ناخن سازم سراسر انگشتان را
 شتاب که صد بحر فصل بینی
 تخمیر مزاج عقل اول بیست
 گوشه بز با سنا خروشا نمیت
 خرمیل ملاقات خوشا نمیت
 با هیچ کس آلوده صحبت نشوم
 خود گوے که چون دشمن الفت نشوم
 با خال زند تیرگی کوکب ما
 داغ جوست به بین لب ما
 در دشت لگن لاله ای شیشه
 موی تن آه مالم از پیش بباد
 این جوهریان جوهر هم با بیند
 فوج رشحات دامن از هم بیند
 ای عشوه شام مشربت سیر نک
 هم زخم تبسم از لب سیر نک
 دین طرز نیچ بوے و مرزیست
 کین دمرمه نیز خالی از مرزیست
 دین برق و دوا پسته بخت بر شیشه
 زهر اترم نماید در شیشه آه
 ساز و سپهر از داغ دای زخم شام

واندم که شود تیر قضا موثر شکاف
 و گشتم از عشوه محروم و دوش
 با من ز پریشانان دل بکشویم
 تنگ مردم فرو ده ایتان مرا
 این سستی اعتقاد انبانیان
 پیر مرد گل جهان ز پیر مردن ما
 مابعد اعتبار عالم بودیم
 از بسکه تجرد ست سرایه ما
 جز مایه جوار ما نباشد تنگ
 فی میل بسوی مان نیاست مرا
 یاران باشند و بزم یاران باش
 هست آنچه هر کس عیان است اینجا
 جای سخن از بسکه درین محفل هست
 دیدیم هر آنچه از فلک جو و جفا
 پامال حوادث زمانه گشتیم
 اخی در علی الدوام ارباب صفا
 پاکان ز عروج سرکشی مانکنند
 میناست اگر سرنیاز است اینجا
 این محفل در دجائے بدستی نیست
 اخی در هر آنچه در وجود است اینجا
 گردون بستی که خم شد از بهر کسب

تن خوش تنگ حلقه پوشند ز سبام
 گل ز گشت نمود بابل خاموش
 بر صوت ره ششام و بر بلور کوش
 جمل و گران کثوده عرفان مرا
 مستحکم نمود ایمان مرا
 افسرد دل خلوت ز افسردن ما
 دنیا گردید و هیچ از مردن ما
 وز رنگ تفرد ست پیرایه ما
 همسایه ما بود و همین سسایه ما
 چندان نه خیال زشت زیباست
 اکنون من و باخویش شناسم
 ای در دجج حاجت بیان است اینجا
 چون شمع بگفتن زبان است اینجا
 از روز ازل بود جهان قسمت ما
 چون آبله داریم سرک زیر پا
 غرق اند بانگسار از سرتا پا
 آب استاده بر نخیزد از جا
 جام است اگر دیده باز است اینجا
 باشد که بزم امتیاز است اینجا
 تبعیت حکم او نمود است اینجا
 خورشید سری که در سجود است اینجا

درستی و نیستی خود غور
 چون شعله جواله در نیلوار
 در باغ وجود که دیدیم اینجا
 غیر از نیرنگ خفته هیچ نبود
 هست بدناست آنکه نهاد اینجا
 چون نقش قدم بر ام ای طبع
 ای بنجر از گردش حال من
 در دست نلور اینمه چون جاو
 در سینه ماول است آئینه ما
 ای در عجب صفاست ذاتی از
 عشق تو گرفت استهاری ازنا
 در مجلس عشاق پس از ما اینجا
 از روز نازل بهر دل خالی ما
 چون طائر رنگ بار کرده لبی
 ز جوش جنون عشق ز سینه ما
 در دیده تصورش ز دل می آید
 بهر نقش که در خیال بندد اینجا
 در نفس مجروده ز آلات حواس
 ترک دنیا ز بس مدام است مرا
 سقف و در و دیوارند از مایه
 ای در و مرا ز نغمه هایم دریا

پنهان بقای تست صد گونه بقا
 از خود در و س تو جلوه پردازی
 بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
 خواب بیداری که دیدیم اینجا
 ناموس وجود و ابر باد اینجا
 در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
 در صورت عجز کن نمودی پیدا
 آورده ترا بر صه پایمالی ما
 باخویش مقابل است آئینه ما
 هر چند که از گل است آئینه ما
 دیگر نشده است سج کاری ازنا
 جز ذکر تو نیست یادگار ازنا
 پر حشمت نموده بد حال ما
 پرواز بدوش بی پروایی ما
 جا کرده بدل صورت جانانه ما
 از تشنه پری چکد به پیانه ما
 باخویش بر ند چون پسندد اینجا
 مانند گلین نقوش کنند اینجا
 در دولت تجرید مقام است مرا
 مانند کمان خانه بنام است مرا
 آهنگ من از صوت و صلاخیم

ای ز مرمره پرد از لسان قانون
 امرکان که سران سرست معروف لغیب
 هر چیز که پیدا است بفضش پیدا
 سرگشته شد از گردش عالم گرد آب
 سوز جگر من بگر آتش سوخت
 آبی از غم بود و باش خود گشته خراب
 از موج فنا در نفس بکشا یه
 هستی و عدم خراب میخانه اوست
 چشم دل تو اگر حقیقت بینست
 بحر هستی که در خروش افتادست
 یارب مددی بخود میخوانم
 آبی ختم رسل نباشد شبیه بدل
 چون قافیہ که اصل شعرست دنیا
 گل که و وصال های دیوارچشم
 صد بار اگر درم بگوید آن شوخ
 آبی رنگ بهار در هوای کویت
 از هر گل این باغ بچندین صوت
 در دانه هوای تو سبزه شده است
 مانند جباب قطر کاشاک ز نخت
 از حال قیامت آنچه اند خیرست
 یعنی از پائے خواهد افتاد آخر

نیم

نیم

تفصیل مقام از نوایم دریاب
 شد محو کمالات عجب لاریب
 آورده شهادت همه بیان لغیب
 از من آموخت بقیاری سیاب
 دریایم کرد دل دریای آب
 دریای تو هم شده مثل سراب
 دمی که گرد بسته دمی همچو جباب
 اسکان و وجوبست پیانده اوست
 هر ذره خلق روزن خانه اوست
 از شکمش علم بجوش افتادست
 بار دو جهان بر سر هوش افتادست
 هستی سر نظم انبیایه مرسل
 کردی آخر ظهور و بودی اول
 یک بودن من لبس هست و در انجم
 چون خود همه او شد من پس انجم
 هر سو فقم همان گذشتم سویت
 دیدم روی تو و شنیدم بویت
 راز دل خویش مستر داشته است
 هر چند مدام خشم تر داشته است
 در خشم یقین علانش جلوه گریست
 گردون که گرفتار بدوران سرست

در کمت عشق خوب نورشت و گرت
 ز ابد تو و گلچینی گلزار بهشت
 و هم هستی که بزم آراسته است
 جای که نشست نقش با مثل شر
 این عشق مرا سخت نخل ساخته است
 من هر قسم چو شعله برخاسته دل
 نیک و بد تو جمله بر من شدنی
 کوی شب عمر تو شود خواه و ناز
 در مرتبه قدس عجب نیزنگ است
 در صحن چمن رنگ و گردار گل
 نمی هیچ خیال خویش بریگان گذشت
 المته لعل که در راه فنا
 هر چند صفای جا بجا باید داشت
 گر نشسته دل شکسته باشد ای در
 پنهان بکسی نه بر ملا باید ساخت
 بی ساخته باش هر چه باشی ای در
 هر لحظه بخاطرم دگر و سواست
 نه شیشه گرم نه جوهریم لکن
 اگر خاطر تو شد و اگر غمگین است
 احوال جهانیان بیک صورت نیست
 هر گل که بگلستان هستی بشکفت

هم که در دیگر گفت و گرت
 خندیدن یار ما بهشت و گرت
 هر لحظه جهان دید فنا خواسته است
 جا گرم نکرد و باز برخاسته است
 در بزم شعور منفعل ساخته است
 اشکم چون شمع پا بگل ساخته است
 هر عضو زبان بزرگ سوخت نیست
 روزی بکین است که روشن شد
 تنزیه تشبیه در آن همنگ است
 در آئینه رنگ آن بد گیرنگ است
 فی و سوسه خانه و ویرانه گذشت
 از خویش گذشت در دورداد گذشت
 با اهل صفا و لے صفا باید داشت
 یک آئینه دار بهر ما باید داشت
 ایشان سازند خود چرا باید ساخت
 و ساختن است با خدا باید ساخت
 هر لحظه دگر لحاظ و دیگر پاست
 دل شیشه جگر عقیق و اشک است
 اندیشه مکن که حال عالم است
 یعنی که جهان عبارت از لوت است
 گل کرد جهان بوم و در و نیم

آن صورت موهوم که عکسش خوانند
عشق که نصیب باشد از روزگار
یعنی شده در دین دران مارا
آن مرتبه که حقیقت نامست
یعنی که چو پرکار درین دوره جو
تا نشا بطعم آشنا گردیدست
پیمودن باد و دشت پیمانی دشت
اتحادی در هوا ابر و باران بگشت
باید فهمیدنش ز جنس با نیز
انسان که چراغ خانه اسکانست
خاموش مکن شمع سخن را اینجا
و بر تو هم پیری که سفر در وطنست
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم
صد حرف که در چشم دریا بارت
از بستی کم بضاعت خویش اینجا
اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست
این بحر و جودست که چون موج اید
کامل در خویشتن دو چای عیبت
عیبست بچشم تو چو آید هنرت
اینجا که با کلبه و غفلت یاریست
در بند کشاد و بست چشم تو نبود

بیرون و درون آئینه توان گفت
در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
دل آبله بود به پهلوی شکست
مباد او معاد را از داتمامست
مار از خود آغاز وجود انجامست
دل مالک صد ملک صفا گردیدست
مینای سیم آبله پاک گردیدست
افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
تو همی که مرا فصل بهاران بگذشت
بر قدر بیان خویشتن انسانست
گر نغمه کن گوش زد عرفانست
هر روز جواب طاقت جان تو نیست
الکون ای در و در خوشی سخنست
تاحال نیفکند زیاده و یارست
چون قطره قناده عقده اندک کارست
پرواز میان دام و درکار اینجاست
زنجیر بیا بر اے رفقا را اینجاست
ناقص و در خود هنر شاعر عیبت
در دیده گلی که هست خار عیبت
بی دخل تو کار و بار اینجا جارست
خواب محمل که موهوم بیداریست

ای در بختیم عارف پاک بخت
صوفی در سینه از سگری که بخت
آی در ترا طلب معشوق است
از توده خاک گل کند بوسه آن
امکان و وجوب چونکه با هم پرداخت
هر ممکن بود و دلی چون لاله
بر نوک قلم چو ز گسل نیل چشم است
روشن سازم هر آنچه بنیم ای در
حیرت چو غمار از دل و دیده فرت
یعنی که به پیش من دل صاف نه
بخت زدگی با نس آرام گرفت
گشت گیم شمره چو عنقا گردید
آید اگر ت ساغر مقصود بهست
ناکامی و کمین هر کام اینجا است
ای آنکه صدائی نبود در سارت
از ناموری بال کشا در عالم
چون خاطر من ترقی باطن جبت
یعنی ز شکست خویش اینجا ای در
آید و اگر دل بحقیقت یار است
چون سایه نو نور در او بگاه و ج
ای آنکه وجو و بر سر ظل انداخت

فرقی نبود میان آئینه و شست
در سیکه دستی بخط جام نوشت
و اندر دل تو تاب تب معشوق است
چون تیر لقیست از لب معشوق است
محکم مرکب برابر واجب باخت
از دغ تصید سپر اینجا انداخت
ببند تحریرم آنکه او را چشم است
چون شمع زبان من سراپا چشم
بی گفت هر آنچه بود هرگز نهفت
چون آئینه کرد خطا هر چه گفت
غیبت بشود الفت تمام گرفت
پرو از عدم وجود در ام گرفت
باید نشوی ز باد غفلت است
پیمانه زندگ چو پر گشت شکست
آید و دمان دیگر آواز است
نام تو چو عنقا است پر پرواز است
بند از خودی ز دل بیرون گشت
چون رنگ نمودم هر پرواز است
در صورت احتیاجی اطوار است
از خود روی تو آمد دلدار است
سر گرم تلاش و هم پیدائی خست

تا بستی مو بوم و دواند اینجا
 آن دل که قفل ز غمت گردیدست
 چون عقده کشائی و بان صایم
 آئی نغمه از معرکه بعد مامت
 طبع عرصه زندگی با گاهی کن
 آن بت که تمام عمر در کینست
 گفتم او را از کفر بزار من
 آن دلبر شوخ خوش ادا عشق
 آواز من این نغمه چو بشنید از
 ایکی از پی نور جان شهوت با
 هر چیز برای خویش باعث از
 درو آنکه بغفلت نپسندید عیبت
 شد محو شودت است حکیم مطلق
 امر و زنگشته است آدم حادث
 در علم خدا مدام ناپیدا بود
 آزاد طبیقان دارسته مزاج
 یعنی چون میر گنجفه ایشان
 عالی نه ز خود با همه با باشد کج
 در ذات خودش نیست کجی گریش
 آئی دانه و کاه و آب آشت پیچ
 درست تو اختیار کات چونست

چون شعله جواله می باید خفت
 ابروی ترا بکشد خود نمیدست
 موقوف بناخن بلال عیدست
 ر و صرف نما بفکر آن جمله حیات
 خوابی که بخوبی آئی اند عرصت
 رسمش همه بر خلاف آئینست
 گفتا که چنین مگو که آن دینست
 و آن سطر به نغمه سرار عشقست
 فریاد بر آورد صد ارغشتست
 وزیر بطور تن نمودت عیبت
 شد بهر وجود ما وجودت عیبت
 بر سر چه نظر کشود کی دید عیبت
 چند آنکه عیبت نیز نفهید عیبت
 عالم آدم شدست با هم حادث
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث
 ای در و گردند برزیت تحاج
 بر نهند گرد بست آید تاج
 کجفهی ساقل از خطا باشد کج
 رفتار فلک نسبت با باشد کج
 یعنی که تردد معاشست همه پوچ
 فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ

ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح
 من شمع و ز حال شمع گشته پیداست
 گردانه اشک گشته کار تسبیح
 قاسی ست اگر دل تو میان یقین
 هر چند ریاضت همه هست قبیح
 این زاهد خشک هر زمان میسازد
 هر چند رسد بر آسمان اوج طخ
 لیکن سر و ارجون ندارد در خوش
 از گل تر و تازه تا بکس این گل سخن
 رو تو سفید اندک غور بکن
 از فیض تو بر خرابه معمور آمد
 بخت سیش رخت ز عالم برست
 رو آفتوم و ضد قول نذر ندیم
 در دفتر کائنات دیدیم چونیک
 در فقره جاده نه تحمل باشد
 انجمن تناسخ خانه در ویشان
 آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد
 شد ظاهر و باطن یک مثل جرس
 خلقی بتلاش اینکه می باید خود
 ای در و من مرده دل ناکار
 آنرا که ز در و عشق بوی برسد

از شام در آتش نشاند غم صبح
 کارم شمشیر نماید دم صبح
 بهر تو مبارکست کار تسبیح
 ز نار خداست رشته تا تسبیح
 لیکن دار و کشتا نشن زرق صبح
 روزی پیداد دانه های تسبیح
 از حد گذرد و تلاطم موج طخ
 بر باد همیشه می رود فوج طخ
 بالکل تر و تازه تا بکس این گل سخن
 چون گل تر و تازه تا بکس این گل سخن
 و ز لطف تو هر غم زده سرور آمد
 هر سایه که زیر سایه نور آمد
 بر حرف و حکایت ملل میخندیم
 مایه درین کتاب حرفی چندیم
 نه فکر خرو و نه بارنی جل باشد
 تسلیم رضا صبر و توکل باشد
 خاطر همه بی شبهه و بشک باشد
 ای در و زبان و دل من یک باشد
 جمعی ساعی که نوشته باید برد
 میمیرم ازین فکر که میاید مرد
 اسباب و گریه همه اذیت بخشد

صد لیش نهفته ام بر آید از دل
 عشقم همه شعله و اربتیاب نمود
 طبعم ای در و مثل می گرم و سست
 پیدائی هست آن زمان که ناپیدا بود
 رنگ اظهار بتدل ساخته است
 باز دل تو شگفتی می خواهد
 هر دم و هست بلب تبسم دارد
 آنکه درین باغ لبهرت دید
 دامن امید پر نکر و نذر گل
 یکمچند اگر خلق و گر خواند چه شد
 بیش از افسانه نیست هستی تو در
 عالم گر نیست بود پس هست که شد
 ای در حدوث ما دلیل قدم است
 تا محنت کامل نماید استاد
 یک عمر پیچ و دوت آهن طبعان
 شاهان که بر اوج خمیه آراستند
 شام و سحری چند درین گردون
 خوابان تلکے بیائے ماتیشہ زند
 یارب دل ما حمایتی می خواهد
 گر جان علم از ناله برافراشت چه
 بر دل نگه میکنم و حیرانم

چون غنچه می که خاطر من شگفت
 اشکم از موج خویش گرد آب نمود
 چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود
 قدر تو بلند و منزلت اعلى بود
 طائوس به بیضه سپهر غنقا بود
 داری سخنی که گفتنی می خواهد
 این غنچه مگر شگفتی می خواهد
 دلش شد ندگر و می خندیدند
 چون گل دامن ازین گلستان چیدند
 نام تو پس از تو بر زبان راندند
 افسانه اگر مانند دور ماند چه شد
 و زینداشت سستی می ست که شد
 چیزی زین پیش نیز دوست که شد
 کودن نکند بخود قبول رشا و
 من سوخته ام نفس چو مشک و اد
 مانند فلک شوکت انان خواسته اند
 چون مهر شسته اند و برخاسته اند
 در سینه خدگهای اندیشه زبند
 تا چند تبان سنگ برین شیشه زبند
 و در چشم ز اشک خرمین اینا شست چه
 کاین آئینه صورتی بخود داشت چه

آنکس که لباس عشق بر خویش گزیده
 و دیدیم بباغ از سر ساز و نیاز
 در پرده ساز نغمه با سماع ماند
 و البته سزلت او بود تار و دل
 احوال در دجوانی از کما تور سید
 تا چند کس زبان درازی چو شمع
 تا چند جگر نه می خون باید کرد
 اکنون که نذر ماند زو زو نه شب
 از خود شد که هر کجا می استمد
 از جنبش پانیس و آب روان
 قدری که مہار زد لا و دارد
 با آب روان تیغ مہسر نشود
 مردے باشی و پاس مروت بود
 افسوس بر نیالت بیدری تو
 با هم اگر احوال منظور بود
 در یک جہتی دوئی نباشد ای درد
 احوال درد بود شخص تو وحدت بنیاد
 یک راد و نمود سادہ لوحیہایت
 وقتی کہ مرا باین طرب ہوش نہاند
 من بار دوش خویش انداختہ ام
 دہم ست کہ جانب خود میا خواند

جگر گریز خویش و خندہ اریازیدیم
 بلبل نالید و گل کجالش خندیدیم
 یعنی کہ میان نے نوامی ماند
 در خانہ زنجیر صد اسے ماند
 پیری بسرت سفیدی آورد پیو
 خاموشی بہ کہ صبح نزدیک رسید
 منت کشی سپردن باید کرد
 حرص و نیاز دل برون باید کرد
 خود میرود و خود بھفلے استمد
 آب استاد نہ ز پامے استمد
 آنقدر کی شخص تو انگر دارد
 آب استاد کہ گوہر دارد
 بر ناکہ درد آہ سردت نبود
 صحت دے داری و دوت نبو
 نزدیک بود شخص و گردور بود
 در ذرہ و آفتاب یک نور بود
 کثرت تو ہم تور و پیش نہاد
 آمینہ درد وئی ہر دتو کشاد
 از جذب و سلوک و ردلم چون نہاند
 ای درد زمانی کہ مرادوش نہاند
 از گردش رنگ خویش ہر سوزاند

فکر من و تو که دایر اندرین تست
 بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
 بالفعل هر آنچه نقد حال من تست
 هر چند جهان نه خان و دان خواهد ماند
 لیکن در یاب تا که انسان باقی است
 عارف نفس عقد کشائی دارد
 چون غنچه گل درین گلستان یعنی
 رنگ از رخ من پرید نه می خواهد
 میرحم بسوے من نگا ہی ست ضرور
 هرگاه بدل رسید نه می خواهد
 بیدر و برآه و ناله ام گوش نه
 شوریده سرے که بر طامی ناله
 در دشت جنون جرس نوای تویم
 چند آنکه خویش گرد بادت بالید
 ای خاک خیال سر کشیدن اینجا
 هر چند پے دید نظرے باید
 تائید دے در دم قدم باشند
 فی تحت مرا آتش من میسوزد
 کارم همه در پیچه خورشیدی هست
 ای کرده خیال ماورائی و خود
 این دور و دیت سیر دوری دار

فانوس خیال سیمه می گرداند
 روز و شب و کار خانه خواهد ماند
 بهر دگران فانی خواهد ماند
 قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
 بو دست چنانچه به چنان خواهد ماند
 در خویش پیام آشنائی دارد
 و اگر دن گوش دل صدائی ارد
 اشک از قره ام چکید نه می خواهد
 جلے دارم که دیدنی می خواهد
 هر آه بجان خلید نه می خواهد
 در و دل من شنیدنی می خواهد
 از هرزه مرانی همه جاسے ناله
 بر هر قدم اینجا دل مابے ناله
 سر گشتگی و تکرار اینجا مشی دید
 بادیت که در غبار هست مجید
 وز بهر معاینه بصرے باید
 با نور نگه نور و گرے باید
 فی خانه ام از چراغ من افزود
 بیهم چو سحرے در دومی دوزد
 فرق من و او بی نمائی و خود
 چند آن بروی که باز آئی و خود

مهت ز بلندی آسمان دارد
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 ناموس جهان که جمله تنگی باشد
 آنکس که بر بخت رنگینجای دارد
 وحدت که همه نور صفای دارد
 موقوف تجلیش یک صورت نیست
 چون تفرقه لیل و نهارم گل کرد
 دگرش تینیز ز نیرنگ و هم
 فرصت که قدم براه سرعت نهاد
 این عرصه زندگے موهوم نبود
 از حرص اگر عمر بسر می گردد
 رحمت کش بچ پانیا شد تنها
 تا آبله ادا و شعورت نکند
 آئینه دو چار با تجله نه شود
 آن کس که بقای خود بدنیاکم بد
 باوید فنا نگردد آرائش جبع
 ذاتی که نمود جلوه هر جا است در
 چشم نرگس شود بر روی بهار
 هر راه روی که دل ز محنت ذر
 تصدیع کشد سالک غافل بر در
 چون جلوه بهار من و ما بنماید

رنگینه طبع گلستان دارد
 چون غنچه دلت نیز زبانی دارد
 سرسبزی آن خیال تنگی باشد
 چون صبح همان شکست زنی باشد
 ناپا رنج و ظهور کثرت آورد
 ردنی آئینه در درو باد دارد
 بشکفت گلی و نوک خارم گل کرد
 صد جوش جنون ز بهارم گل کرد
 صد حیف که جز دفتر غفلت نکند
 غیر از نفس چند که دادیم بباد
 آدم بی رزق در بد رمی گردد
 سرجم از فکر بیشتر می گردد
 از دیده دل حجاب دوت نکند
 پشتی صفا اگر کرد و رت نکند
 فارغ ز همه ساختگی با گردید
 در چشم حباب سر نه کس نکشید
 کرد ست جدا ظهور در هر یک فرد
 چشم آئینه را بحیرت و ا کرد
 تا منزل مقصود در اینجا رسید
 پای که بخواب رفت آرام نبرد
 یک امر جد جد اینساید

جز روی تو نیست حقیقت ایدر
 دون هست اگر مال وزری پیدا کرد
 که مرثیه سفله نژاد اسباب
 چند آنکه ترا و هم شکل گردد
 خرمیچ نیاید بنظر نسل جناب
 هر کس خواهد که در دمارا بیند
 چشمی در گوش نیز باشد که ازان
 هر گل که بگلستان ایجاد مید
 ایدر دوزیر فلک اینجا هر کس
 و گلشن اینجا و بفضل و تائید
 کاری که ز دخت ریشی کرد و طوط
 آتشوخ پس اومن بهوس میگردد
 با مردن من هیچ ندارد کاری
 گفتیم بل تو دلبری می باشد
 گفتیم بل شے تو در دل من گفتا
 زمان همه عمر سے آماد کنند
 خالی ز خیالات و دوعالم باشند
 نیست کسی که تحت عاجی ادا
 یعنی که خروس پیش ارباب شعور
 اهل دنیا که سوے ظاهر نگرند
 شهادر پاس مال زنده داند

روی که در آئینه تر انما ید
 چون مور بر اسے خود پیری پیدا کرد
 عیت نشود هر که خری پیدا کرد
 چشم آراشت مکمل گردد
 بر خویش اگر عقد تو حل گردد
 باید سخن سخن سرا را بیند
 پستی و بلندی صد را بیند
 خون خورد و بجز روی دل نشیند
 چون صبح سرے کشید و صبحی نرید
 دار و محفوظ حق ز اولاد بید
 خیازه آن تاک همه عمر کشید
 میخندد و باز نفس می گیرد
 اگر پیش پیش چو رفته کس می گیرد
 گفتا آرس که سر سرے می باشد
 حرنی ست که در شیشه پری می باشد
 تا پرورش خاطر آزا ده کنند
 پیمان زندگی پر از باد کنند
 تا آنکه نه شامانه فرا جی دارد
 سلطان نشود اگر چه تاجی دارد
 از باطن خود پر د غفلت نذرند
 در گور بجز مرده دله با نبرند

ذوق تو بکام دل مدام است لذت
 نام تو بود نام حسد الذت بخش
 از لطف یقین خاطر موقن ملتذ
 دیگر همه لذات فراموش گردد
 آن ذات مقدس است هر چه بخار
 دست من و دامن رسول آتش
 هر چند بود ظهور تو نور بصیر
 خورشید تجلی تو اینجا هر دم
 در هر صدها قیام این شام و سحر
 در دست نامیست پس از مردن هم
 ای در دین پیچ به بزم آشمار
 چون دست به دست من آید چسب
 سختی و لذت بنظم گردید و دلیر
 ای آه ن اگر بکارگاه صنعت
 هر شے که ندیده عیان هم شد گیر
 چیزی که در انتظار او صروف
 خوابی که شوی دو چار با جلوه یار
 رویش خود ساز تحیر اے در
 هر سو که زاسرار نهانند کنوز
 اینجا آگاه اهل بنیش باشند
 خوابی که شود شب تو روشن چون

شوق تو مرا علی الدوام است لذت
 دیگر همه چیز با بنام است لذت
 و لذت ایمان دل مومن ملتذ
 از یاد خد اشود و چو باطن ملتذ
 بر حال بهمانیان بر جا ناطق
 در هر دو جهان است محمد ناصر
 لیکن مکن نور ترا در کب بصر
 چون صبح ز جیب ابرو زان آرد
 بیداری خفته بخت خون کرد و جگر
 خوابی که در آن خواب نیاید نظر
 مجبور حقیقیم بگفتن مختار
 چون پاس خم است پای من بنی
 در جور و جفای هیچ نیازی در
 آینه توان شدن نگار دی شمشیر
 لیکن چشم چشم نهان هم شده گیر
 چون امر گذشته در و آن شمشیر
 دل صاف کن بود نظیر هیچ مد
 چون آئینه حیرت است باین لید
 بر لب بصر انخی نمایند بروز
 چون مردم چشم از اشارات بود
 از آتش عشق شعله در خود افروز

ای در این جای نرم سوزست
 آتی در درپیش نظر خود بر خیز
 اگر دیدن فغان نورنگا هست ترا
 اگر بر تو کسود هست در دانه راز
 آنرا که تو از قسم حقیقت دانی
 خوابی که تماشا کنی آن جلوه نما
 آه من لیت بکار نایدا اینجا
 از ناله گلو با چو برآمد آواز
 الحق چیرے کہ پردہ بردارد
 گر شست دولت مست و ہم دست بود
 ای درد اگر محبت عالمی داری
 هر لحظه ناسع بیاس انفس
 اسما آموز علم آدم باشد
 اسرار خدا از دل درویش پس
 ای خمیر آن سوال مطلب که ترا
 از باد غرور در دماغ هر کس
 آری بفلک بر دغبار خود را
 عمر کیه شمرده ایم سال و هفتاد
 سر گرم سراغ کیست یارب دوان
 گو خلق پر از شور و شرف و غوغا باش
 بر صورت بمعنی عالم مگر و

بگذاز چو شمع یا چو پروانه بسوز
 رو نقد وجود خویش بر خاک بپوش
 چون نقش قدم بچشم از خود بگریز
 در یاب قصور علم و با عجز بساز
 آن هم بحقیقت است او جنس مجاز
 از آتش عشق او سراپا بگذاز
 آئینه بر آئینه پری از شیشه بساز
 شصورت الفاظ معانی پرداز
 یا پرده دیده است یا پرده سنا
 و فضل و منہ شعبده باشد و بس
 آن بایست که آن نیگر دوس
 اسرار نفیخت فیہ ہر دم بشناس
 از جمع الہی است این جمع حواس
 کم گو سخنی بخلق و زان بیش پس
 قلب تو زبان اوست از خوشین پس
 پیچیدہ خیال جاہ و صد گونه ہوس
 بخاست چو صبح ہر کجا گرد نفس
 مانند فلک قرآن بود گاہش
 یک خلق چو سایہ میرو و ہمیش
 تو از ہمہ کس کی طرف و تنہا باش
 بر معنی بی صورت حق شید اباش

آید و بگشتن معانی محروش
 تا گل کند از گفت و شنود اهل سر
 دلی که خراب کرده اکنون دهرش
 بودست این شهر مثل سوی خوبان
 گر حسن بخاخواه و هم حسن معاش
 سودی نکند تصنع و ساختگی
 ای آنکه ز فکر بود و باشی دلش
 اندیشه عبث کمن که اینجا باشد
 ز دیش بجان و نوش شکر خندش
 مارا بچه طور در دباور آید
 خواهم نه عوارث فتوحات و قصو
 حق ساخت مرا محمدی خالص
 یارست مرا ز خویش و بیگانه
 از طرف مراد در د باشد منظور
 بر عرش که و هم فوق فهمید غلط
 ای دید و فهمید تو تنگ شعور
 صد جوش زند اگر چه صبا می محیط
 شایان بزرگی استقامت باشد
 هر چند که کم کند سیست لحاظ
 با آنکه مدام سیکش توحید م
 نفس و شیطان مدام لذت و حظ

حرفی با اشاره گو و مفهم و خموش
 دیدیم که غنچه لب کشتود و گل گوش
 جاری شده اشکها بجای نهش
 چون خط بتان بود و سوادش
 بر مرضی حق در و بدل مرضی باش
 بی ساخته باش و هیچ خود را سرش
 از بهر مکان چراغائی تشویش
 مانند کمان خانه هر کس با خویش
 گویا که بوعده می کنم خرسندش
 حرف دهنی که هیچ می گویندش
 شد ناله عند لیب در دم مخصوص
 در من نبود چیز دیگر غیر خلوص
 غیرش نشناسد دل دیوانه من
 یعنی که بود باده زیبانه عرض
 یارش که نگاه متصل و غلط
 تا که غلطی یافت غلط دید غلط
 لیکن نرود ز جای خود پای محیط
 آب استاده است در یکا محیط
 لیکن همه وقت بنده هست طی
 ای در و نمیدهم من ز دست لایط
 دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا دارے
 سر مایه عشرت است اینجا دل صبح
 آخر چون گل شکفته حالمے بنید
 هر چند زاندازه فزون گردید شمع
 ای درواگر چه آب گرد و بجهت
 این تیره دلان که تیر بارند چو پیغ
 بر اهل گذار دست ظالم نرسد
 ای یافته هست ز عناصر تالیف
 شد بگوشت فضول عالم
 گردن بدن بودی و گرد و نجف
 جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
 صوفی بتصوف شده صرف مطلق
 ماول شدگان بکبت عشق اید
 چشمم که چو شبنم است ز اول نمنک
 یعنی که قباکستیم رای در
 گر خاطر تو هست لطافت آهنگ
 بصفی روزگار ماند بنظر
 ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
 سهرخت و کد زنا زک و صافی گردد
 ای در دوتوی چراغ کاشانه دل
 تو خاک نشین گوشه گیری جایت

منصور بر اعدا و عصیان محفوظ
 از جمع هو اس کن میا دل جمع
 هر کس که چو غنچه ساخته بادل جمع
 لیکن چو من سوخته چون گردید شمع
 اما نتواند اینکه خون گردید شمع
 در جور و ستم نماند دروغ
 سیاه بگشت گشته از خنجر تیغ
 شخص تو بجا طبع گردید چهره
 فی صیف و شتا و فی اربع و نه خریف
 آخر چو بدست تو نماند چه شرف
 مانند شراب گر چه در یاد رکف
 ملا بدگر خوسیه کرده ورق
 از ناله عندلیب خواندیم سبک
 بار دهم شک شل باران برخاک
 چون صبح را بتدا گریبان شد چاک
 بگر بصدای خوش هزاران نینگ
 مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ
 از بختی ایام مشو یاس آهنگ
 آئینه ز آهن است و مینا از سنگ
 روشن بود از چشم تو بچانه دل
 یا گوشه خاطر است یا خانه دل

ای در دانا نیت تو کرد و خلیل
 خوابی که تو در خیال دیدی آنرا
 از بس ز جدائی کسان سوخته ام
 یاد ایام رفته به نظر هست
 چون ناله همتن پراز فغان درم
 آید و بحال خویش بگذارم
 آید و در نیجا فلک مینافام
 از کاسه خورشید بر زیر گردن
 آید و درین بزم نکدر انجام
 مقصود و دل گشت یکجا حاصل
 راحت برسانم و بگفتن دردم
 جاود مرا از همه بالا هر کس
 با کلبه خزن هر نفس می سازم
 با طبع زبون من نیماز کس
 نه اهل ملائمت نه ز باد و ششم
 یعنی جو کمان بجلقه و نشان
 که آبش تیم و گاو ما گردیدیم
 صد شکر که رفته رفته زین گشتیم
 ما دام که ما دام خودی کشودیم
 هنگامه بخودی بلای ست عظیم
 هر چند که اندیشه ز حدیش کنم

زان عقده خاطر تنیگر و حل
 تبی طلب نیست چو خواب محفل
 خرم خرم ز حسرت اندوخته ام
 چون سوزن چشم بر قفا و خسته ام
 می نالم و سر سبز بیان درم
 ارس در دست بین زبان درم
 یک باده بچند رنگ ریز و درم
 شیرست نصیب صبح خون قسرت
 مشکل که دو کس شوند شربت تمام
 مینا خاله شود چو پر گرد و جام
 کل بصرم گر چه بظا هر گرم
 چون سایه هر با که فرو کش گویم
 در قید حیات با نفس میا زم
 هر چند که من با همه کس میا زم
 با خاطر بے ساخته خویش خوشم
 در گوشه و میدان همه جا چلیم
 ای در دگر چها چها گردیدیم
 بودست هر آنچه مدعا گردیدیم
 یک لحظه ز دست خویش تناییم
 یکمیزد درین معرکه ما هم بودیم
 صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن ہنگی چو طایر قبیلہ نما
 مادام کہ ای دور و دورین آنہم
 در راہ فنا دے ز پاشینم
 کیچند کہ در شمار اجنا بودیم
 اکنون در سوم خویش دارند بخت
 فی سوی زمین و آسمان مینیم
 محدودید از خویش ہستم ای دور
 با گل رہ خندہ در میان داشتیم
 ای ہنفسان درین گلستان بینی
 و حضرت کبریا سر ساز قدم
 در بزم صفا دم از کرامت زنی
 از دولت عشق رنگ ز روی ام
 وز بہر بیان حال شوریدہ خویش
 بشنو بشنو سخن ز دور و سہ دام
 تقریر زبان شمع پیش جنکست
 داغ جگر از لالہ عذاری دارم
 شاد دم از غم کہ غمگسارے دارم
 از کوری دل بخود نگاہے نکند
 من بندہ ناکارہ و تو بخندہ
 پر مضطر ہم طرہ بیانے دارم
 در سنج و ہر بھو بسملے دور

پر و از دور آشیانہ خویش کنم
 ہر چند کہ محبوبس بغاوس تخم
 چون شمع ز بس گرم سفر و طعم
 یا ران صرف دوستیہا بودیم
 مادام کہ بودیم بدینا بودیم
 فی سبت و بلند این و آن مینیم
 خود را کیچند در جہان مے بنیم
 باغچہ تبسم نہان داشتہ ایم
 ما ہم کیچند آشیان داشتہ ایم
 دعوی مکن از وجود ای ننگ عم
 آئینہ کند تیرہ دم عیسے ہم
 در سنیہ دل داغی و دردی ام
 یک نالہ دور و آہ سردی دارم
 روشن این آنجن ز دردی دارم
 آہی سردے کہ من ز دردی ام
 چون گل دلریش از بہار دارم
 بیگانہ ام از ہمہ کہ یارے دارم
 وان کار کہ کردنی ست گاہے نکند
 دیگر چہ کنم اگر گناہے نکند
 کہ میطعم و گاہہ فغانے دارم
 آرام کجا ست تا کہ جانی دارم

ائی در دز بسکه نحو زنگ و نیم
 از تنگے روزگار خود نیست پس
 در دل بخیاں جستجو باداریم
 جان برب ما سید است او ای
 ہر چند کہ موج و جلد اسکا نم
 او گر جہان ست کہ میدان لیکن
 وقتی کہ چو خامہ تر ز بان سپان
 یعنی من سنیہ چاک گریان کیا
 فعل شایسته کہ باید کردیم
 بے قدرت خود چو لعبت شعبہ باز
 ممکن کہ وجود او بود با صدم
 ہر جا کہ سرے کشید نقش مکان
 ائی در دچو شمشیر اجل کردیم
 مارا چہ خبر جو زین گلستان فیم
 در کوے تو ای مونس جان می آیم
 گر شام کشان کشان بر دم اینجا
 اسرار نہان کہ در بیان می آیم
 ای در دچو شعلہ جلد نورے باشد
 ہر گاہ کہ راہ سخن مے پویم
 یعنی چو کتاب در د اینجا ہمہ وقت
 ہر چند جدا ز ما و من مے تازم

در بند خیاں لہاسے بنگ او نیم
 مست یاد و بان تنگ او نیم
 خاموش شدیم و گفتگو باداریم
 ما از تو ہنوز آرزو باداریم
 اما محیط جوش زو طوفانم
 من ہم آئم کہ در دمن میدیم
 بر سر سخن اشک روان سیام
 در د دل خویش تن بیان میام
 یا ہر عمل بد کہ نشاید کردیم
 کاری کہ ز دست ما نیاید کردیم
 گردیدہ حدوث او گل شمع قدم
 از پای قنادہ است چو نقش قدم
 دیگر ز جہانیاں چہ امید و چہ ہم
 در باغ سموم مے و زویا کہ نسیم
 تا جان باقیست بگیان می آیم
 چون صبح شود باز جہان می آیم
 شمع است کہ در نرم جہان می آیم
 من سوز دے کہ بر زبان می آیم
 از اہل نظر و ادب سی مے جویم
 با مردم چشم من سخن مے گویم
 لیکن ہمہ سوے جان و تن میتازم

چون شعله جلاله بخود سے بلم
 محمل کش باد سنجی کیف و کم
 تاہستے بی ثبات دارم گبرہ
 ساقی بخند استیفتہ وارم توایم
 مابین سب در ہم و بی و ام توایم
 آنکس کہ خمیر کرد آب گل سن
 در خدمت خویش اتعقاوست مرا
 و خاک ہزار صوت عشوہ گران
 ہر ذرہ این دشت تیر و ہن خود
 ای دروین کار کہ کوئی مکان
 اعنے واجب چو دیسکو ممکن
 اسرار صفا بہ پیش دوناں گفتن
 یعنی نرو کہ ورت از طبع دنی
 تہمین ست شہرہ انسانی من
 یارب و گرم بخلق ہوا نکنے
 یارب خاطر ز غیر شکستہ من
 بیشک بغلامی محبت نامم
 بر ہر چہ نظر کنے بتدقیق ممکن
 یعنی کہ جہان معرکہ تقلید ست
 اگر اول و آخر ست پیش تو عیان
 در باب کز ابتدا سے خلقت اینجا

چندان کہ ہر دن ز خوشی تن تیار
 پا مال نمودہ آمد و رفت و دم
 یک آبلہ چون جباب سترافتم
 سود از دہ زلف سیہ فام توایم
 آزاد از خلق دبستہ و ام توایم
 آراستہ در صدق و صفا منزل سن
 از من پوشیدہ نیست راز دل سن
 چون کج نمودہ دفن ہر جادو را
 دیدیم کہ دارد آفتابی نہان
 از ہستی بی نشان توان یافت
 امکان وجوب شد چو لہر کان
 بیجا ست چو گوہر بجایش سفین
 از روی زمین بجا نتوان رفتن
 خوش کردہ خراب طبع آرائی من
 پیدا ئی من بس ست ہوائی من
 دل را بجیب تو لگرتہ من
 اگر پو ر علی و فاطمہ ہستم من
 جمیعت دل خراب تفویق ممکن
 با بیچکس ادعائے تحقیق نکن
 این شین زیر سپہ گردان
 سنگ ست چو شیشہ و خمر نہان

غافل مشو ویده دل کو رکن
 عیب و جرم خویش همه وقت بین
 گر چشم دل ست روشن از نور حقین
 یعنی در گور هم سفر باشد
 در باغ جهان ز سته آرامیدن
 مثل شبنم بچشم گریان نفس
 تاکه هر صبح در تباست برون
 این بودن خویش نیز نابوده شما
 ای با همه آشنا و بیگانه من
 گفתי افسانه ات مرا خواب آمد
 ای حاصل زندگی لا حاصل من
 چون ساغر می شوق لب می گشت
 ای غفلت دل حال ترا کرده برون
 رنجی باشد که از دهن سر بزنند
 از نور مجرد ست پیرایه تو
 از بسکه هم آغوش مع الله شد
 هر چند نیم بذات خود لائق تو
 ای حضرت عند لیب و الاذگاه
 در آطلب ز سر قدم ساخته رو
 هر چند بهر گام بود مردن تو
 دوران که بود حکم بیش و کم تو

کاشانه انتباه بے نور کن
 آینه زمیش روی خود و دور کن
 از سیر و سلوک خویش غافل بین
 چون ریشه دویذنی ست در زمین
 منظور گل نیست از نیاجیدن
 ما آمده ایم از برای دیدن
 هر شام همان برو سیاهی برون
 اے آنکه نبودی و نخواهی بود
 داری خبری از دل یوانه من
 در خواب شنیده باشی افسانه
 اندک نظر بخواطر باطل من
 هر دم هوس بوسه بود در دل من
 هر دم ز حیا دار سر خویش بگون
 بے یاد خدا می که آید بیرون
 برتر بود از عرش برین پای تو
 در سایه حق شده ست گم سایه تو
 لیکن دارم محبت صادق تو
 تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
 سستی منما و درد چالاک بد
 از مردن خود و ترس از مردن شو
 افعال مقرر بود عادت او

نقشے از کعبتین پید افشود
 اسی در و کجا سائے و صبا و سبو
 چون شیشہ ساعتد این ہنفسا
 گر زنگ ز دل زداید اخلاق کو
 چون اہل صفایا ہمہ ناصاف ہوں
 پر کردہ حدیث نفس بیانیہ تو
 تا چند بیابے اسے دل ہرزہ
 از خود بردم خیال آن روی کو
 از بسکہ تصورش مرا محو نمود
 آن ساوہ زخمی کہ کشتہ ناوازی
 صاف ست و لے ہلال نڈکڑ
 ہر چند کہ برب ست حرف خندہ
 چون گل ہمہ شق سینہ چاکی بود
 صد جلوہ جان فرایت اسی حسن بنا
 دارم در دل تصور روی ترا
 زین پیش کہ قوت بصر داشتہ
 اسی کند نگہ اسیر دنیا اکنون
 از فکر معاشیکہ پریشان شدہ
 اسی ہر دو باختیار تنہا نیست وے
 اسی در و نفہمی تو زبان شعلہ
 یعنی کہ خسے نسخت او بلکہ یکس

بیرون از سہ چار پنج و شش دو
 در گوش صدائے قفل مینا کو
 ریزند بجائے آب خاکے بگلو
 باہر کہ شوی دو چار گوئی ہمہ او
 آئینہ ز میچ کس نمی تاہر و
 رفت ست کجا بہت مردانہ تو
 نشید کسے بجز نواف نہ تو
 وز پردہ بعد رنگ بڑک رو
 لب برب خود نہادہ بوسم لب او
 حیرت زدہ ام ساختہ حیرانی او
 آئینہ چینی است پیشانی او
 دل کہ نکشید لیک طرف خندہ
 عمری کہ نمودہ ایم صرف خندہ
 در خویش ہمیکم تماشا ہم گاہ
 در شیشہ پری چنانکہ دارنڈنگا
 اسی در و بہر طرف نظر داشتہ
 برداری دست و پاسے برداشتہ
 گاہے ز غم معاد حیران شدہ
 مشکل ہمہ امیت کہ انسان شدہ
 آگہ نہ از راز نہان شعلہ
 آتش افگند خس بجان شعلہ

افسوس که شد صحبت اجماع تباه
 پیری بر جسم نمود بزم عشرت
 در دامنک بود صاحب قلب گاه
 از لبست و کشتاد دل خود غافلست
 اینجا که بعلم نارسا آمده
 ای خجیر از خویش چه دریافته
 هر چند که پروا درین ندمه
 افسانه او که گوشه ها پر کرده
 نه دشت و نه دریا و نه کوه و نه
 گشته بد روز و هم هستی علم دے
 در عشق مصیبت است بر قدر شکوه
 به سخت دله بهر سن دیوانه
 تا هستی بهووم گرم فرموده
 یعنی که بسان دشت ای در دما
 برخواست غبارم چه از اینجاگاه
 در فکر سراغ آن بصحرای عدم
 ای درد اگر محرم را از قدے
 ای هیچ ترابین خیالات چه کا
 در خارج نیست غیر حق جلوه گری
 به شخص که پیش نظر آید چون عکس
 اگر سوی زمین و گدازد و نبتینه

مائیم و غم جوانی و ناله داه
 ای شمع سحر و سیر روی تویا
 در حالت قبض و بسط گم کردند راه
 ترکان زد دست بابل پرواز نگاه
 غافل از اصل مدعا آمده
 کز بهر چه میروی چرا آمده
 روئے بے پردگی ندیدند همه
 در قصه ما و من شنیدند همه
 فی دست و نه پا و فی گشت و نشی
 ما جمله باندیشه بماندیشه
 یعنی باشد بحسب شورش اندو
 دامن پر کرده است از سنگ و گداز
 صد باب کدورت بدلم بکشود
 دامن بود از غبار خود آلود
 هر سو جس آهنگ شنوان آه
 صد قافله ریک روان گشتیاه
 باشدای و غم عبت چراستیم
 جاس که وجود دست تو انجاء می
 اینجا بود ز ما سوا ایش شری
 می نمیش اما بجهان دگرے
 از دیده من و لے نه افزون بینی

اینها همه از نظر گذشت سنت مرا
 پیغام کرم به تنه خویان نبری
 اظهار صفا بغیر جنسان بچاست
 هر دم باشی ز رخ بردن راضی
 خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
 آبی در و اگر عارف صاحب کاد
 در چشم تو هر چه رنگ صورت گیر
 در اصل چو خلق غفلت آمار شدی
 تا حال همان غافل ای در چشم
 عشق مست که دار و دهی در دست
 این شکل بلال نیست پیدا چرخ
 جوش دل من کرده ز لب طغیانی
 در خویش همان جمال حیرت بیند
 من ز خودی و ز من تو گردی
 ای خیر مال آخر کار اینجا
 گاه به بهیار و گاه سیه شدی
 چون هستی بی بود تو جزو نیست
 خواهی که بسوی حق توجه آری
 اهل باطن بمردمان رویکنند
 آبی ساده دل این نقش نگیری
 چون آخر کار مات خواهی گردی

من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی
 وز صلح سخن بکنک جویان نبری
 آئینه به پیش زشت رویان نبری
 و ز غمزدگی و غصه خودن راضی
 وقت مردن شوی مردن راضی
 بادید فساد ام باید سازی
 چون آئینه جمله را در آب انداز
 آگه شدی اگر چه بهشیار شدی
 در خواب اگر خواب بیدار شدی
 کردست گذر باسمان نیز بس
 ناخن بدل سپر ز حسن کس
 هر قطره اشک میکند طوفانی
 آئینه به رو داشته حیرانی
 صد گونه بگفت دشت و بکو گردی
 غایب چون از نظر شوی گردی
 گاه به کم دور و گاه در دست شدی
 ای هیچ عیبش تو اینهمه نیست شدی
 در سینه خلش ز ما سدا بگذری
 در دیده دل کجاست مردم دگر
 هر روی بساط جای گیری تکی
 بس ناز بشناس و وزیر تکی

ہر دم روم از خویش وندم را
 غم نہ در سیر گذشت و لیکن
 آنہستی خود مرا نباشد خبری
 دگرشن اظہار بہارم داد
 کل کردم و راز من نفیید کے
 ظاہر شد م وہاں ہفتہ مانم
 ای آنکہ در قیچی بکشادی
 بایک دیکار گاہ بہم بشری
 اگر از گل اتحاد داری بوئے
 از راہ دورنگے ست کہ در بزم
 خیرے کہ ترا بکا آید جائے
 بے پاتوان باد یہ پیاپی کرد
 ہر چند کہ در زہر شوی لاشانے
 سوی شعر ابچشم تحقیر مبین
 دیکہ از بسکہ فراغ ست بسی
 ای درو نہ بست ہیج کس دست
 خواہے کہ رسد نصرت و امداد
 آنست علی بفہم زین رتبہ داد

کو ہے ہستم سبک وزن کا
 چون سایہ پیکے خود نہ ہستم کا
 وزن نکند ظہور وزن اتوی
 مانند جنازنگ بہت و گری
 آگاہ ز جلوہ ام نگر دید کے
 ہچون سخنے کہ در وقتید کسی
 یا پاپرہ ناموری بہادے
 چند کے بخیال داد ہستی ادی
 کی حاضر و غائب ست فرق ہو
 پشت آئینہ را نباشد ربو
 در جابے دگر نیست آن پروا
 پیوون بادہ را نباید پائے
 یاد رہ علم و فضل مرکب رانی
 گراں من الشعر حکمت خوانی
 آزاد شود ہر کہ نشیند نصے
 ز بخیر پائے خم نکر دست کسی
 رود در دل خود بہت نماید علی
 نہ آل نبی حضور اولاد علی

حاشیۃ الکتاب فی منکجاۃ رب الارباب

تطامی علیہ الرحمہ و فرخن اسرار گوید

اسے بازل بود و نام بودا

و سے با بزرندہ و فرسودا

تمام شعر چو نہ
 بیایات در ادھر
 و ناگزیر ست آنکہ جوئی
 زین سخن است و این بودی
 در بیتی بہادے
 صورت شعر بیت اسرار
 سن شعر کی گویا باشد
 ایشانین از اشارت
 و کا با ابدال ازین
 سخنان بسیار
 سخن و خویش در ادھر
 و بطلان نہی است کا کہ
 بسبب خداوند عالم
 این سخن نمودہ شود
 کہ ان کلام منظور
 از دم نفسی معلوم
 دین محاسبان
 آری کما کہ است
 و کی تو با بزرندہ
 نامہ بزرندہ و فرسودا
 التفات

و در خیمت کش فرمان تست
 حلقه زن و خانه فروش تو ایم
 بنی طعم از همه سازنده
 از پی تست اینمه امید و بیم
 چاره ما ساز که بے یا و بیم
 داغ تو داریم و سگ داغدار
 هم تو پذیرے که ز باغ تو ایم
 این چه سخن وین چه زبانانیست
 دل ز کجا وین پر و بال از کجا
 جان بچم دل راه درین بجز برد
 و صفت گنگ فرو ماند ایم
 چون خجلم از سخن خام خویش
 نزد تو گر بے سرو پا آیدیم
 یا رشوای مونس فخوار گان
 تا فله شد و ایسی ما بین
 در که گریزیم تو کے دستگیر
 جز در تو قبله نخواهیم ساخت
 دست چنین پیش که دارد که ما
 بگذر ازین جرم که خواهند ایم
 ای شرف نام نظامے بتو
 نزل تحیت بزبان شریسان

هفت فلک غاشیه گردانست
 چون در تو حلقه بگوشش تو ایم
 جز تو نداریم نو ازنده
 هم تو پیشای و بخشای کریم
 گز تو برانے بکه رو آویم
 می نه پذیر ندسگان در شکار
 قمری طوق و سگ داغ تو ایم
 گفته و نا گفته پشیمانے ست
 من که و تعظیم جلال از کجا
 دل بچک تانے ازین چشمه خورد
 من عرف السد فرو خوانده ایم
 هم تو بیا مرز بانعام خویش
 هم باسید تو خدایم
 چاره کن ای چاره بیچارگان
 ای کس ما بیکس ما بین
 بر که پناهم توئی بس مجیر
 اگر نوازے تو که خواهد نوشت
 زارے ازین پیش که آو که ما
 چاره ما کن که پناهنده ایم
 خواجگی اوست غلامی بتو
 معرفت خویش بجان شریسان

بزرگاز بزرگ و با بیکس
 نیاورم از خانه چیزی نخست
 جو کردی چراغ مرا نور دار
 بکشتن تو دادی تو مندم
 گر لویه بلندست و سیلاب سخت
 ازین سیلگاهم چنان در گذار
 عقوبت مکن عند رخواه آدم
 سیاه مرا هم تو گردان سفید
 سرشت مرا کافریدی ز خاک
 اگر نکیم و گر بدم در سرشت
 خداوند مائی و مابند ه ایم
 هراخیه آفریده است بینده را
 مرا هست پیش نظرگاه تو
 همه صورتی پیش فرهنگ و را
 ترا بنم از هر چه پرداخته است
 بے منزل آمدن تا بتو
 اسی که در آسمان وزمی است
 نتو و فکر اندازد مار بنمون
 بهر پائی دست چند ان رسد
 چوپایان پذیرد حد کائنات

توئی یاوری بخش و یاری رسم
 تو دادی همه چیز من چیز تست
 زمین با و شعل کن و در دار
 بدو ز آنچه کشتیم بر و مندم
 پیچان غمان من از راه خست
 که مل نشکند بر من این رود بار
 بدرگاه تو و سیاه آدم
 مگردانم از در گمت نا امید
 سرشته تو کردی بنا پاک پاک
 قضای تو این نقش بر من ثبت
 به نیروی تو یک بیک زنده ایم
 نشان می دهد آفریننده را
 چگونه نه بنیم بد و راه تو
 بنقاش صورت بود و مهنای
 که هستی تو سازنده ساخته است
 نشاید ترا یافت الا بتو
 باندازه فکر آدمی است
 سراز حد اندازد نار و بر و ن
 که آن پایه را حد بپایان رسد
 نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین
 برانذارم ای مصلحت خواهم
 رسیده پیشم آور که انجم کار
 خبرین نیستم چاره و سرشت
 نویسم خط و در نیایش گرے
 آگوا ہے بر آرم از چار یار
 نگذارم آن خط خوبے بجان
 دران داوری گاه چون تیغ تبر
 چو پیران شود نامها سوے مرد
 نایم که چون حکمرانے درست
 امیدم تو هست ز اندازدیش
 ز خود گر چه مرکب برون رانده ام
 فرد و آرمدم بد گاه خویش
 من جستن و رهنودن ز تو
 چو باز این بے من آراستی
 ز رونق مگر نقش آراشیم
 چه خواسته زمین با چنین بودست
 مران چون نظر بر من انداخته
 تو دادی مرا پانگاہ بلند
 چو داویم ناموس نام آوان
 سری را که بر سر نهادی کلاه

که هستی نه بلکه بیرون ازین
 که باشد سوی مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی و من رستگار
 که سر زنگرد انجم از سر نوشت
 سبیل با مضامین پیغمبرے
 که صد آفرین باد بر هر چار
 چو تقوید بر بازوے خود نهان
 که هم رستخیز است و هم رستخیز
 من آن نامه را برکت ایم نور
 بدین حکمران دان دگر حکمت
 ممکن نایبم زور گاه خویش
 بر او تو در نیم ره مانده ام
 گردان سر رشته از راه خویش
 بجان آمدن جان فزودن تو
 بدان رسم و آیین که میخواستی
 نصیبی ده از گنج بخشایشم
 همان گیر نابود بودم نخست
 مزین مقرر چون که بخواسته
 تو هم دستگیر اندرین پابند
 بدو وادم اے داود اوان
 میندازد در پاس هر خاک راه

زور یوزده هردس بازدار
مکن کار با من چو کردار من

دلی که شد برورت رازدار
نکته کن چو کردار خود کار من

سعدی رحمه الله علیه در بوستان فرماید

که جرم آید از بندۀ در وجود
بایسد عفو خند او ندگار
با نعام و لطف تو خو کرده ایم
نگر و زود نبال بخشد باز
بقی هین چشم داریم نیند
عزیز تو خواری بنیند ز کس
بذل گنه شرمسارم مکن
ز دست تو بهر گرفت بدم
جفا برون از دست همچون خود
و اگر شرمسارم مکن پیش کس
سپهرم بود کترین پایت
تو بردار تا کس نیند از دم
ندارد بجز آستان سرم
فرو مانده با نفس اماره ای
که عقلش تواند گرفت عنان
نبرد پلنگان نیاید ز مور
وزین دشمنانم بنای بد
باوصاف بی مثل و مانندیت

خداوندگار انظر کن وجود
گنه آید از بندۀ خاک
گر یاب زرق تو پرورد ایم
که چون کرم بیند و لطف و ناز
چو مار ابد نیاتو کردی عزیز
غریزی و خواری تو بخشی پس
خدا یا بغرت که خوایم مکن
مسلط مکن چون من بر سرم
بگیتی بر زمین نباشد بدی
مرا شرمساری ز روی تو بس
اگر برسد افتد ز تو سایه
اگر تلخ بخشی سرافراز دم
بلطفم بخوان یا بران از دم
تو دانی که سکین و جباریم
نی تا ز این نفس سرکش چنان
که با نفس و شیطان برآمد بزور
همردان راهت که راهی بد
خدا یا بنات خداوندیت

بلبلک حجاج بیت الحرام
 تبکیر مردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که مارادرین ورطه یک نفس
 امیدست زانان که طاعت کنند
 بپاکان کز آلائشم دوردار
 به پیران پشت از عبادت و دوتا
 که چشم ز روی سعادت ببند
 چراغ تعینم نه آراه دار
 بگردان زنا دیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای نیست
 ز خورشید لطفت شعاعی لبم
 بدی را که کن که بهتر کس است
 خدا یا بذلت مران از درم
 و را و جمل غائب شدم روز چند
 چه عند آرم از تنگ تر دامن
 فقیرم بحرم گنا هم گیر
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 خدا یا بغفلت شکستیم عهد
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما
 تو دانا س آخر که قادریم

بصدفون شیرب علیه السلام
 که مرد و غار ایشمارند زن
 بصدق جوانان نو خاسته
 ز تنگ دو گفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند
 و گردلتی رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 ز بانم بوقت شهادت ببند
 ز بد کردنم دست که تاه د
 مده دست بر ناپسندیده ام
 وجود و عدم در ظلام کیست
 که جز در شفاعت نه بیند کس
 اگر از شاه التفاتے بس است
 که صورت نه ببند و در دیگرم
 کنون کا دم در بر ویم بند
 مگر عجز پیش آورم کاسے غنی
 غنی را ترسم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پنا هم قوی است
 چه زور آور و با قضا دست جبر
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 توانا س مطلق تو تے من کیم

گرم رہ نہائی رسیدیم بخیر
 جهان آفرین گرنیاری کند
 بحقت کہ چشم ز باطل بدوز
 مسکنیم روی در خاک رفت
 تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا
 ز جرم درین مملکت جاہ نیست
 تو دانی ضمیر زبان بستگان
 خدایا مقصر بکار آمدیم
 کسی را کہ پیری در آرد ز پای
 من آنم ز پا اندر افتادہ
 گویم بزرگے و جاہم بخش
 اگر یاری اندک زل داند
 تو بنیا و ما خالف از یکدگر
 براورد مردم ز بیرون خروش
 بنادانی از بندگان سرکشند
 اگر جرم بخشے بمقدار جود
 و گر ختم گیرے بقدر گناہ
 گرم دستگیری بجای رسم
 کہ زور آورد گر تو یارے دہی
 دو خواہند بودن بخشہ فریق
 عجب گر بود رہم از دست راست

و گرم کئے باز ماندیم ز سیر
 کجا بندہ پرہیزکاری کند
 بنورت کہ فردا بنارم مسوز
 غبار گناہم با فلاک رفت
 کہ در پیش باران نیاید غبار
 و لکن بلک دگر راہ نیست
 تو مرہم نئے بردل خستگان
 گنگارو اسیدوار آمدیم
 چو دستش نگیرد و نخیزد ز جاے
 خدایا بفضل تو ہم دستگیر
 فرو ماندگے و گناہم بخش
 بنا بخردی شہرہ گرداندم
 کہ تو پردہ پوشے و ما پردہ
 تو یابندہ در پردہ پردہ پوش
 خداوندگار ان قلم درکشند
 نماز گرفتارے اندر جود
 بدوزخ فرست و ترا زوخواہ
 و گر بفکے بزرگیری د کسم
 کہ گیرد چو تورستکاری دہی
 ندانم کہ ام آن دہندم طریق
 کہ از دست من جز بشرے عجات

دلמיד هر وقت را این لمید
عجب دارم از شرم دار دامن
نه یوسف که چندین بلا دید و چند
اگنه عفو کرد آل یعقوب را
بگردار بدشان مقید نکرد
زلطف همین چشم داریم نیز
بضاعت نیاورم الا امید

که حق شرم دارد و رموی سفید
که شرم نمی آید از خوشیتن
چو عکس روان گشت و قدر بلند
که معنی بود صورت خوب را
بضامات فرجات شان نکود
بدین بی بضاعت بخشای عزیز
خدا یا ز عفو مکن با امید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

ای ز کرم چاره گر کارها
روشنی دید و بنفشه گان
عقد ه کشاید و مشکلی
توشه نه گوشت نشینان پاک
باز و تائب هر پیشگان
شانه زن زلف عروس بهار
از خم لطف که هوا نخت
در دل محرم ز جمال چراغ
طاعت تو نغز ترین پیشه
پای طلب را بگذار از تو یافت
بلکه توئی کارگر استین
تا نکنی تو نتوانیم ما
نیست دین کار که گیرودار

مرهم راحت نه آزارها
پردگی پرده نشیندگان
قبله نمایند و هر مقبله
خوشه ده دانه فشان خاک
قبله توبه یک اندیشگان
مرسد بند گلویشا خسار
عقد دُر از گوش گل آویخته
سینه محروم ز تو دلخ داغ
فکرت تو مغر هر اندیشه
دست توان قوت کار از تو یافت
دست همه دست ترا آستین
گردد به تو چه ستانیم ما
جز تو کس کا بد از و هیچ کار

<p>چشم عنایت ز تو داریم بس رو به نهانخانه تحقیق ده بادۀ راز از قبح دل نهند رونق نظمش بنظامی رسان وین هوس از طبع زبون بست کے بودم رشته امید بست</p>	<p>روی عبادت بتو آرم بس در کف ما شعل توفیق نہ اہل دل از نظم چو محفل نهند رستمہ ازان بادہ بجائے رسان این نفس از ہمت دون بست ور نہ از انجا کہ کرہای تست</p>
<p>رجوع نعت بطریق التماس حضور اقتباس فر</p>	
<p>خیز کہ شد مشرق و مغرب بخواب دستی و بنامے کیے دست برد باز خر از ناخوشیہ اسلام سایت مہدی بفلک ن دیر رو بہ بیابان عدم وہ سرش دہن دولت ز زبونان کیش داو ستم کش ز ستم کش خواہ شد ز پے لقمہ ربائی دراز ہمچو نے اندر بن ناخن زلش پائی خود کردہ ز منبر بلند منبر او بر سر او خرد کن خست خرابات بدروازہ کن عزالتیان را در عزت کشای جان مزور تن آوارہ کن</p>	<p>اے بسراپردہ شیرب بخواب رفتہ ز دستیم برون کن زبرد توبہ دہ از سر کشیہ ایام را مہدیج از فلک آور بزمیز آلہ و جال بنہ بر خرش افسرد ملک از سرد و نان کیش باز پان را فگن از پیشگاہ خاتمہ مفتی کہ چو گشت آرز دست سیاست بکیش و شکش و غلط پر گو کہ بہستی ست بند چون نہ بزرگ ست ز شرعش سخن صومعہ را قاعدہ تازہ کن ہر قلیان را دہ سنت نماے خرقہ تزویر بصد پارہ کن</p>

شعله فکن خرمن طمیس را
 گنج تو در خاک نماند ویرماند
 پر تو روی تو که هست آفتاب
 برق فراقت چو جهان سوخته
 شعل شان چرخ چوبی نور کرد
 ظلمت بدعت همه عالم گرفت
 کاش فتد ز اوج عروبت جوع
 دیده عالم بتو روشن شود
 دولتیان از تو علم برکشند
 تیغ عرب زن که فصاحت تراست
 خا رجفا ریخت بر اهرم گناه
 تافتد این بار ز گردن جدا
 آمده ام با همه آلائی
 از همه آفات نشینم سلیم

مهر شکن سبزه طمیس را
 نور تو غائب ز جهان دیرماند
 بود از و کشور دین نوباب
 شعل یارانت شب افروخته
 صبح بدست لاشب دیوگر کرد
 بلکه جهان جامه ماتم گرفت
 باز کند نور جمالت طلوع
 گلخن گیتی بتو گلشن شود
 ظلمت ان را بعدم درکشند
 صید عجم کن که ملاحظت تراست
 لب بکشاند رگنا هم بخواه
 بوی ربانی رسد از من مرا
 منتظر بخشش و بخشایشی
 بر در دربار خدای رحیم

رباعیات مناجات

هر چه که صادر شود از اهل وجود
 قدر تو باند بر تراز گفت و شنود
 یارب ز تو یافت صوت آب گل من
 آسانی کار از تو بد حاصل من
 یارب دلم از بار گنه مخزنوست
 هر چند گناه من ز حد میرنوست

مخصوص کمال تست ای صاحب جود
 منع از تو بخشش از تو بر هر موجود
 الطاف تو شد پناه جان دل من
 هم از کرم تو حل شد و مشکل من
 جان زار و دل فگار و جگر پر نیست
 عفو ز گناه من بسی افزونست

یارب اگر از خطا تن آسانی را
 مستم طلب رحمت رحمانی را
 یارب بکن از اسید قطع نظم
 چون لطف تو باران شود از ابریم
 یارب برهانی ز عذاب خویشم
 خون گشته ز عصیان دل ترس بشیم
 یارب نفسی نیست شوبال را
 آموز بمن دلیل فضل آخر کار
 یارب در لطف اگر فرو بسته شود
 حاشاکه ز بیم وجود دل خسته شود
 یارب نبود دل مرا جز تو مال
 جان را مژده عفو چنان روز سوال
 یارب ز عنایت اگر دور شوم
 و رخود ز عنایت تو مسرور شوم
 یارب هر چند در طریق دینم
 اکنون چو ز عفو تو نشانم بینم
 یارب ز طریق لطف بر جان همه
 پس کیست که شویدی احسان همه
 یارب اگر اوجمل خطا شد کام
 ز امید تو بکه دل بود بیام
 یارب ز قصور عمل و حال تباہ

تابع شده ام هوای نفسانی را
 جاساخته ام بر مسلمانے را
 جز جانب خود و نحو آن دل بخیرم
 حاشاکه طبع بر دجاسے دگرم
 چون زار و اسیر و غلام و دلیر شوم
 افکنده سرفروتنے در پیشم
 و ز رحمت خویش نا امیدم گنار
 روزیکه شود قبر مرا جاسے قرار
 قهر تو هزار سال پیوسته شود
 یا ما امیدم ز تو گشته شود
 تن را رسد از لطف تو شریف نوال
 آنجا که نه فرزند کند سود و مال
 ضایع گردد دم ز قرب و مجور شوم
 فایز دهاک دل ز بخور شوم
 پر هیز ز تقصیر نشد آئینم
 در پی روم و وزیر و نیشینم
 گر نگذری از دولت و نقصان همه
 در بحر کرم نامه عصیان همه
 جان از کرمست شاد بود بسیارم
 گویند که نیست از گنه آنام
 سر بر فلک افراخت مرا که گنه

آنکه که بر من جانب عفو تو پناه
 یارب چو ز غم لطف تو ام بر پناه
 هر چند که دل آیت رحمت خواند
 یارب گنه ار چه هست بسیار مرا
 باشد بیدی خویش اقرار مرا
 یارب به نیاز خود نیازم چه کنم
 دور افکنی از حریم رازم چه کنم
 یارب اگر از معصیت جانکاهم
 پس جانب امید که افتد رهم
 یارب چو بهر تو کس را کاست
 و ز شوق جمالت همه شب بیارست
 یارب کرم تو گر نباشد مدد
 امید چو وعده سلامت دیدم
 یارب بهوای نفس تن آسان را
 اگر عفو کنی ز عفو کردن جسم
 یارب همه را از تو امید گزست
 هر چند عمل کوته و اخلاص گزست
 یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
 آن قوم سرافراز که از حسن کمال
 یارب دے کز قبر برآم سرخوش
 پر بهیم ده مایب و فرمان برخوش

اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه
 یاد گزست سوز دلم بنشانند
 از یاد گناه دیده خون افشانند
 مگو گنهم کن و میازار مرا
 از ترس گناه ناله دار مرا
 ورنه ییری عجز و نیازم چه کنم
 سوکے که روم چه چار و سازم چه کنم
 دور افکنی از امید و ناگاهم
 تار و ز جزایو دشفاست خواهم
 در ددل او ناله جان آزارست
 غفلت زده را خواب ولی بیست
 خون جگر از دید و روتا ابدم
 صد طعنه بامید زنده فعل بدم
 ترسم که رود حیات برباد و هوا
 ورنه بگناه ملک افتم از پا
 ز اندیشه رحمت دل جان است
 و جنت جاوید امید نفتم است
 و انگاه به نیکو ان پاکیزه خصا
 دارند فروتنی ناهت مه سال
 همراه کن بدین پیغمبر خویش
 تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب بقبول وصل ربا بقبول
 و درم کن از شفاعت آل سول
 کاندوم که رسم بخترا گنج غمول
 کاین امر از ایشان و رست قبول
 یارب چه مرا بهتر ازین از خلاص
 تا از کرم تو را زگویند خواه
 ما و ام که خوانند ترا بر خلاص
 افضل ترست بر نبی رحمت خاص

لن نخشیه

یا من تری مد البعوض جناحها
 و تری عروق نیاطها فی نخرها
 فی ظلمة اللیل البهیم الالیل
 و المنی فی ذاک العظام النخل
 اغفر لعبد تاب من فرطاته
 ما کان منه فی الزمان الاول

للبیهقی رحمة الله

من اعتز با لمولى فذاك جلیل
 و لو ان نفسی مذبراها ملیکها
 و من رام عزاً من سوا ذلیل
 مضی عمرها فی سجدۃ لقلیل
 أحب مناجاة الحبيب بأوجه
 و لكن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم رحم

لك الحمد كرم من كربة قد كشفتها
 لك الحمد فاكشف كربة الحشر ان د
 بنور من اللطف الخفي فتجلت
 بنور من الغفران والرحمة التي
 خاتمة طبع بانظم خاتمة ريخته خرد و زوداش آگاه حافظ مولوی
 حکیم سید اعظم حسین صاحب سند یلوی سلمہ اللہ تعالیٰ
 خدای را منک که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را نیست که زمان
 تنگ باد و راس و بزرگ بزم آراستن و قدح برقدح پیوند در شمیم بناده آمد و کوش نوای
 پرده نجان ناهید مقام را بفرسودن زخمه و سنجیدن نغمه از پرده ساز بدرمی آید و اولوایان
 این عشرتکده را به مسازنی نشاید و رنگین خیالی که حرفش بر بهار و لفظش بر بنفشه زار می خندد

ہم ازین گلکده دستہ دستہ لاله گل بہم می بندد و تروماخان ذوق معرفت را اگر برات
 برمیخیزد نویسم وقت است و نعمتین بزم آگہی را اگر بہمانے صلاد ہم سزاوار ہما
 سازد و برگے بہر سیدہ است و بار و گل در انجمن پہلوے ہمدگر چیدہ مگر خردمند
 خدا آگاہ شیرازہ جمعیت بر او راقی بست تانکات آموزان خردہ بین را خاطر خواہ
 نقشے بر کرسی نشست خرد آگاہ و خردمند خود گواہ است کہ اندرین نزدیکی تشالی
 بدین و لفریبی آراستن و نشانی بدان و نشینی باز دادن کہ با ہم سامی المنعم الباء
 للصادر والوار و نامور است غیر از دست عالی دستگاہی و اندیشہ خرد پیشہ
 والا پانگاہے صورت نتواند بست آنکہ علم و حکمت را ہر زمان بلباسے تازہ بر روی انجمن
 برے آرد و تماشا بیاں دیدہ در نظر بظارہ جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خور
 بہر یا آویختہ ست بر سائی اندیشہ بدامانش فرو ریختہ و فروع فقہ اگر از برتری پایہ
 بدرہ و طوبی شاخ و شاخ بالا کشیدہ است و گلستان کمالش با خود رو گیا ہے
 برابر دیدہ اغنے فرما زو اسے چار دانگ فضیلت چار بالمش آراے بزم شریعت کاروان
 سالار مرحلہ حق پڑو ہے و رنگ زیب بارگاہ داراشکوہی رنگ دای آئینہ عدل و داد
 قدر افزای جو ہر صلاح و سدا و پردہ کشاے چہرہ اقبال صوت نمائے سنی جاہ و جلال
 خدیو خداین برگزیدہ گزیدہ گزین عالی خطاب لاجناب فرخ القاب والا جاہ امیر الملک نواب
 سید محمد صدیق حسن خان بہادر لا زال بالمجد و التفاکر کہ جامع این کلمات حکمت آیات
 و محفل آراے این مخدرات قدسی صفات نظریان فاضلت عام و نوازش نام فرمودہ بکلیہ طبع
 آراستہ شود و غارہ اشتہار بر ویش کشیدہ بدین اشارت فیض بشارت بہ ہمینیت ہمدانو
 مملکت ان عدالت فرمان گوہر درج شہریاری آفتاب سپہر کارگار شہستان آرا خوشتر چراغ
 مہند نشین جمشید و مرغ عفت کوش مریم خصال فرمانفرماے بلقیس شال فرخ تبار ہمایون شہنشاہ
 سعادت پسند سیادت پیوند والا ہم عالی علم جناب نواب شاہجہان بیگم مخاطب بعالی حضرت

رئیس دلاور عظم طبقه اعلای ستاره هند و تلج هندوستان و رئیس بهوپال امیرها و فرزان
 تبصیح یگانہ دانش آگاه و فرزانه فیضیت دستگاہ حاوی مزایای سید ابوالحسن سید و اولیٰ القادر
 حماد اسد الاحد و نظر ثانی مخزن معقول و مقول جناب محمد عبدالحق ایدہ اسد علی بک ثابت بیات
 مانی قلم محمد عبد الرحیم لکنوی صانہ اسد القوی و اصلاح حجاز ماہر کار آگاه حافظ کرامت اسد
 حفظہ اسد ادرت کاروان لیاقت نشان محمد عبد الحمید خان افانہ النان و طبع شایگان
 رنگ طبع ریختہ و بانک فرصت و نشین نقشہ چنانکہ باید با تمام این کار بر نگینہ نظم

دمیکہ جلوه فلک داد بامدادان را مگر رسید ز خاور طلیعہ خورشید بیک چراغ کہ بنہاد آسمان بر طاق ز جلوہ مشفق صبح ماہ برگردون غریب مرحلہ گرفت جادہ صحرا چنان شبست رخ گل تراوش شبنم چو کاروان غلط پی کہ سوبو گردد ز جام و ساغر لبریز پیراود فروشا نگاہ بست ز دیدار دلبران طرف بکنج صومعہ ذوق دعای دالاجہ امیر ملک بہادر کہ خاتمہ دستش بہار او کہ گل از خار باز نشناسد نوال او کہ گم را بقطرہ می سنجد سپید کہ بدون گریز شرمکب باند پردہ پناہ و بفریاد داد از و خواہد	گدشت آئینہ پیش نگاہ دوران کہ بر سپہر نشانید گرد و جولان را شکست رونق ہمگاہ چراغان بسیر نعل در آتش نہاد کیران را بدان لٹاط کہ سیر آود گلستان را کہ تاب بادہ نیفروخت رومستان را صبا نمود پراگندہ بوی ریحان را سیل وز ہرہ ہم چید روی کاثر بدان مثال کہ پر گل کنند دامن را نمود مخونہ جات صبح خیران را طراز مہر سلیمان فرود فرمان را کند ز باغ سمن خیر تر بیابان را شمار رنگ روان دالعل و حیران را نزد گرفت بحر گاہ و خمیہ میدان را ستر سیدہ کہ نالہ خجای سلطان را
---	--

دلم کام ز شور و سرور تا گیرد
 ز مایه که با نثار بر زمین افشانند
 زمانه سیر بضاعت چنان بپوشد
 زار وائی کالایکی با طنوش
 لیکه خطبه ناهش خطیب بر خواند
 و میکه سکه نباشد و دزد کشور
 نظر فریب سواد ی تبارگی است
 رباعیات که خاطر شین مضامینش
 جگر خراش نواها که گردمند بینی
 خزیه ایست که افتاد اندران بر
 نشید و نغمه بستان که در سماع آید
 در تخته که بروی ورق ز خلمه افتاد
 بکام گرسنه گسترده خوان ابراهیم
 زمانه را بخیر این سرمه در نظر بنویس
 حدیقه مگر است کاندان نگری
 قلم که بادبسی بود دران گلشن
 عیان نگاه بطلعه بخرمن سنبلی
 بهیچویض ماین نقش بند را یارب

زمانه رونق خرداد و ادب ان
 بهیست مشیت لالی قنادر عمان را
 که بحر و کان اگر آورد و اندر سامان
 دیگر بخرد و فروشی کشاد و کان را
 نهند پای به سر به ویش کیوان را
 که افتند ز آفتاب بخشان را
 و گرد مید شقائق بیابان را
 و دزد را در حقیقت نشان بخندان را
 نفس بر مزه آتش زندستان را
 لالی که گنج یکبه عمان را
 بوجده خویش در و بام کاخ و ایلان را
 حقیق کرد و با غرذاق عرفان را
 به پیش تشنه روان کرد آب حیوان را
 اگر بر بند زبند ارغوان صفایان را
 ترانه زن بسر شاخ عهد لیبان را
 کشید شان به بوسنیل پریشان را
 خود نهفته پر از گل کند گریبان را
 بقا به هریده تا بقاست گیهان را

قطعه تنبیه عید الاضحی از میر علی حسن سلیم سلمه الله تعالی

سرود عیش ز شاه و گدا مبارکبان

چور و ز عید بر افروخت چهر بخت

<p>دوام دولت و غرت تر با کربا نوای عیش و ارض و سما با کربا هزار عید بسعد مدعا با کربا مر ازبان و زبان را دعا با کربا بغروشان تو عید بقا با کربا</p>	<p>جباب شاه جهان بیگم ایکہ دستہ گرفت جهان جوش طرب گرد و گشت گرد سیلیم دست و عامی کند فزاید ترا بقا و بک راجلات و اقبال برید و شد سر اعدا بغرم تا بخش</p>
---	--

قصیدہ مدحیہ بقبر عید الاضحیٰ ۱۰۹۰ ہجری رشتی حلیل احمد سوانی سلمہ اللہ تعالیٰ

<p>لاف ہمیشگی بہ قبر سے زخم بادہ با سلمان و بوذر میز نم بادہ از جام ہمیر سے زخم غوطہ مادر آب کوثر سے زخم دم زمر پوچیدر سے زخم نغمہ صدیق دیگر سے زخم بیوی مستانہ ہمیر سے زخم خندہ بر بخت سکندر سے زخم لرزہ بر اندام نوذر میز نم نعرۃ الہد اکبر سے زخم داستان عمد جسم گرے زخم حرف عادل با ستگر سے زخم تکیہ بر دوش غضنفر سے زخم</p>	<p>دم ز عشق آل حیدر می زخم نسبت بہکاسگی دارم درست سرخوشم در مدح آل فاطمہ و اصف سبط تقیم کوثر م دل عشق شاہ مردان بستہ ام عمد صدیق نخستین در گزشت شوق دل تا خطبہ خوان نام است تا د و عالم زور اقبالش گرفت حرف میر انم ز شان بہ تبش و رشتہ رفعت شان بلند دور او بر طاق نسیان می نند میر ایم پیش کسرے و صف او رو بہک بشنید صیت عدل گفت</p>
--	--

هر گداز جود او سلطان بود
 چون سلم شد سلیمانی بر او
 مطلع رکوشن نگارش می کنم
 در بوی وصف تو پر می زخم
 گرم جو لایم بر آه وصف تو
 غیرت وصف تو گذارد بران
 پیش حاتم نام جودت می برم
 میدهم از تو صلائی بنیاط
 بادۀ عشرت بدورت عام شد
 شد کفیل کار من عیش و طرب
 کرد مستغنی کمال جود تو
 تا دماغ از طیب خلقت عطر پوست
 می ستایم گوهر پاک ترا
 گلشن فیض ترا نامازم کرد
 بکه من مدحگر شان تو ام
 می کنم اتمام حجت بر فلک
 بکه خواهد آینه دارت شدن
 در خور در بانیست خواهم کس
 احوال ار پیکتائی بنید ترا
 نفی قتل حدودان تو ام
 چون امیدم در دل خست

پای بر او زنگ قیصر می زخم
 سکه اند رفعت کثرت می زخم
 طعنه بر خورشید خاور می زخم
 بال بابال کبوتر می زخم
 گام پیش از باد صحر می زخم
 اگر نفس در مدح قیصر می زخم
 با گداحرف تو نگر می زخم
 نغمه شادی بهر در می زخم
 می بی ساغر به ساغر می زخم
 درد و غم را خاک بر سر می زخم
 پشت پا بر نقره و زر می زخم
 طعنه با بر تشک و عنبر می زخم
 آتشی در آب گوهر می زخم
 گل بد امان مستدر می زخم
 خیمه از گردون فرا تر می زخم
 حرف اصح تو مکر می زخم
 خال اقبال سکندر می زخم
 قرع بر نام سنجر می زخم
 دیده اش بر نوک نشتری زخم
 مهر بر بالای محضر می زخم
 یاس گوید حلقه بر در می زخم

سینه حاسد گوی مدعی هر دورا ششیر و خنجر میزنم

قطعه تاریخ در نیت جشن عید الاضحی

مدام اختر بخت تو خسرو اورد هر	فروغ طالع اسکندر و سلیمان باد
ز گلشنی بخشش ز نکست جوت	چمن چین همه عالم بهار و بهار باد
ترانه که به بند دلب ستانگر	بهار شوخی بانگ هزارستان باد
ترنمیکه سرایم ز خوش نوا میا	صدای دلکش ساز نشاط سامان باد
صریر خامه با هنگ دلنوازیها	قبول گوش شنیدن بخوش جان باد
سخن بحد سرایم نشاط را فرود	زبان بوصف کشایم نو و نواد باد
جیل مصرعه تاریخ جشن عید گفت	نثار جلوه نواب عید قربان باد

قصیده بدیعه در مدح تاج هند جناب معالی القاب رئیس عالییه پهل
نواب شاه جهان یکم دام لها الاقبال تقرب عید الاضحی ۱۲۹۰ هجری
از بنشی محمد عبدالغریز غریز سلما القدر تلید اقنار الشعر حافظ خاوند

متخلص به شهر

مرد که آمد بهار لاله قبح گرفت	گل بگلستان در صورت ساغر گرفت
ابریه ست خاست باز بانگی	باز دلم چین سرخوشی از سر گرفت
پرده ز رخ بر فلک شاد غنای گل	باد و صلت زدن بلبل مضطرب گرفت

و چه بهارست که فیض فراوان
حسن شکر فان باغ مردم سیار
جلوه رنگ شفق نیست بهر بام
لاله احمر گرد از رخ جانانه برد
نامیه صد شاخ ترک و همانم پیش
از چستان دمی کس نخر اید برون
کوهرم از فرط شوق است بگلشن
تا خودش آغاز کرد خطبه نام
آتش گل باغ را ساخته آتشپ
در همه صحرا و باغ داد نوید بهار

سایه گل هم بجاک رنگ گل تر گرفت
دل سبک از سینه بر و بختل برگرفت
آتش گلزار در طارم اخضر گرفت
سبزه ترنگه با بر خط و لبر گرفت
شاخچه را اگر از نخل کدو برگرفت
باد کشتان را چنان آب بهلو گرفت
موج بوی چمن پیشه رهبر گرفت
شاخچه سرور را فاخته منبر گرفت
بلبل وستان سراسر اکل سمند گرفت
ابر مگر شبیه دبانوی حم فر گرفت

بانوی جمشید فرسا به جهان آنکه او
خود ز شکوه چشم خروده بقصر گرفت

آنکه وجودش چو جان پیکر چو بال
آنکه جهان بید و ناز نماید بے
آنکه بهر چار سو شهر دعدش رسید
آنکه به لشکر کشته رشک سکندر بود
آنکه از ویافت ملک رونق فرماند
آنکه حمایت از معشر اسلام را
آنکه سخن را از ویای بر تر فرو
آنکه نباشد و ندسکه بر و نخت
آنکه تکی ساخت او کیسه دریا اگر

آنکه ز جوش جهان بید گرفت
آنکه ریاست از و بدیهه و گرفت
آنکه در قننه گنبد بید گرفت
آنکه خود از و باج از بحر و هم از گرفت
آنکه از و صدر جاذب فرزند گرفت
آنکه اشاعت از و دین پیسر گرفت
آنکه ز مدح و تحکیش فخر سخن گرفت
دولت کونین را از و او گرفت
ابر کف تمش بارش گوهر گرفت

آنکه بسیر خجسته بیت انصاف او هر برده ناتوان گوش غصه گرفت
آنکه خود از تهنش بی سبب احتساب خاطری خوارگان از میساع گرفت
آنکه چو بر چرخ رفت غلغله فزود اش لرزه زمینیت تن خسرو خا گرفت

باد مبارک و را عید که در عهد او

آمده این عید و دهر خری از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العلی صاحب آبی

ای شاه جهان عید تو با فیض آمد هر بی سرو سامان زدیت سلمان
گفتم بی سالش این مبارک صبح عید از کرمست چه بهره احسان

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گویند نظر باز تجدد آمد شب رفت سحر دید خوشید آمد
مارا بفضولی خیالات چه کار هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و سند عالی می بر دزیت بهشت برین
میکند خشت بیدل درم بهجور وی به مهر پشت برین
شد ز روی تو پشت شرع قوی ش بچیل تو جل ملک متین
میخ تو دعوت پری و ملک لقبست سجه شهور و سمنین
هست در جنب بخشش تو قلیل هر چه در کنج معدن هست دین
دست بهمت بدولت تو زوم که توئی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرید هر

عید جهان عید تو فرخنده باد سایه اقبال تو پائنده باد
چتر جهان داری و تاج شهبه بر قدر غناست تو زمینده باد

تا سچ تقریب بسم اللہ تقریب جهان بگیم صاحبہ واقع ماہ ذیحجہ ۱۲۹۰ ہجری
از منشی محمد عبدالعزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعر افاضی خان محمد خان شہیر

<p>رواق کشور بھوپال درخشاں فرود ہمت عالی او قبلہ گنج بخش وجود فہمت شان گرامیش بکلیوں سرود خلق درد ہر دہاد و دہش او آسود گوئی عدل از ہمہ شلمان زمانہ بر بود درفشانے کفش باہمہ عالم نمود فرخی صد شرف اند وخت تیرج کبود زنگ کلفت ہمہ از آئینہ دہر زدود سفرہ عام کشید و دگنچینہ کشود جملہ راز کہ و مہ کردہ بدعوت خوشنود شاعر از اصلہ باداد و مخلص فرمود باتفہ گفت کہ تقریب سعادت آمود تا ابد باد تہ گنبد گردان مسعود ہر دور ان زخیمہ بد افلاک حسود دشمنان خوار و تہ کا روز دنیا مفقود</p>	<p>جم شہنشاہ جهان آنکہ بہ فیض فیض بے غایت او کعبہ اسد جهان عظمت پایہ اش از جاہ دریا بگشت دہر خلقت ز جود و کرشم گشت فراخ رسم انصاف بگیتی ز سر آورد پد انچہ با گلشن پر مردہ کند با شابر جشن بسم اللہ تقریب جهان سامان کرد زنگ شادی ہمہ در چار سو شہر بخت ہمیشہ شادمانہ بیا است و آئین نہاد عالمی را بسرخوان کرم مہمان خوان چاکران را بدر و گوہر و ملبوس خواست سال این شادی فرخندہ دل خواست یارب این عشرت و این جشن گنبد آید حضرت شاہ جهان باشد و بلقیس جهان دوستان حرم و خرسند و سلامت و زار</p>
---	--

ایضاً

حاکم کی طرح جبکہ دوازی پوسائل
توپوں کی نیبو نسے افلاک کا دہلاں

کاؤں چشم رشک جم شاہ جهان بگیم
بشار کا خوش اوسکے تا بام ہم پہنچا

جس عیش کی حسرت تھی دارا یکنزد	آج اوسکے زمانہ میں لکھنکوی وصال
مصرف عدالت ہے ہمدرد کہ عالم	کسری کو نہیں کہتے ہوئی صبح ایدل
ہر چند سبب میں اندیشہ ہوا ہر سو	لیکن ہم احسان کا اوسکے غمازل
اس دہوم سے بسلم اسکی اتنی نوای	ہر گھر میں رچی شادی ہر خانہ محفل
انگریز تمام آئے اطراف و جانب	اچھٹ بہادر بھی جلسہ میں ہونش
جوڑے دیے صد ہا کو دعوت کی ہزار	پہچشن کیا ایسا جود کینے کی قابل

چیشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو

بلقیس جہان پڑکھر علم میں ہوں کامل

ایضا

خوشی اندری اس کشتی کی کہ کیا	چمن میں شربت میں بہو میں کسب میں
یہی کار و چارون سمت ہی نہیں آتی ہی	مبارک ہو یہ بسلم اسکی تقریب عالم

تاریخ طبع مغنم بار و از منشی عبد الغریز غریز

این نسخہ کہ رشک تحفہ یا منست	ملوڑ ترانہ اے اہل سخن بست
برخیز غریز و بادل شاد بخوان	تاریخ رباعیات رشک حین بست

تقریظ ریختہ خارجہ منشی کنج منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطانجہاں گم
صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال

دگر دل شدہ گرم در جان فروشی	سرافقہ در فکر سامان فروشی
زندان قنوم بگزار کوئی	کہ خار خوش کردہ بتان فروشی
زیبائی انجمن از چہیت از ساغر دل و آب و رنگ	چمن از چہیت از غنچہ گل و روشنائی شبستان

اوشع و چراغ ست بگو که آری و توانا فی جسم و جان از آرمش و فراغ ست بفرما که بلی
 بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیست که از پس پرده اندیشه نیز نگهاسی نو بنو بنمایش
 می آرد و نسیم فکر گلهاست تازه بتازه کشایش می آرد

بخند و شکر ستانی بخند خرام جلوه راجا نه بخند

صبا دگر بسنبلیل و نیچید اگر از طره ریخانی بخند

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید را کیست که نشاند و فریاد و جوشید را کیست که
 نداند سپهر هنروری را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرمندی را چنانست که فریاد
 و جوشید این نو کشیده نقش نگر و شناس که از دست کیست و این تازه جوشیده بهار
 بریده آرد و بچ که نگفت کیست

خون در دلم ز جلوه گل جوش نیز باغ و بهار آئینه دار قهر کیست

سنبلیل بر بنفشه باغوش می کشد این نغمه از با خط شکسای کیست

زین پیش هم چنین نگارے دیده بزم سوگندت اگر دیده باشی بگو و شرمی مکن و زین قبل
 بدین رنگ بهارے شنیده تو و خدا اگر شنیده باشی بفرما و آرمی مکن بند بردانست نیست
 چرا لب و آکنی و زبانت لال نیست چون حرف نرنی و اگر مرا پرسه رست نیست که در گارا
 و چنین نگارستانی بر روی کار آمد و نه چنین نگارستان آرا خال رخسار آمد

یک نقش مرا دست که دل باخته است ای کج نظران غیر دین عرصه که اوست

یک جلوه ات از هر دو جهان گرد بر آرد سر با همه خاک قدمت این چه خرامست

دانی این چیست آنست که سخن سنجان پیشین و پسین زمرنه سروده اند که ربایش خوانند
 و چار آفتاب کلبه هنروری برانند خواست که نقش تازه و لکنتا دیده آرا آید بگرد آوری
 رباعیات دل بست و بد بستگی تمام نو آئین مجله و نگارین محل بست یارب کیتا محل و چندین
 یلی ادایان دران بعد حسن و جمال جلوه گر جانان از انداز اوست و خدا یا کی مجله و چندین

نوع و سان اندر و بر چار بایش ناز و مکین جلوس فرمایگان ازاندرین سحر پرداز دوست
 چه جادونی کز ان چشم فسون پردازی آید
 سخن در رنگ هر یکا نه میگوی فهم
 که بوی آشنا نیما ازیں آوازی آید
 این نیست که هر چه بدست آمد بکار برد بلکه بخوشتر گزینے و بار یک بنی آید بر کوا آورد
 دل بحر خم بند اگر سخن شناس آمده شناس ناسپیش تست و تمهید نش فراهی دل پر نیست
 و این کار که از کار دانی باشد سلسلش بیکار و دل و دیده ازان بردار در روشن زمره سخنی
 رباعیات ازان توان فرا چنگ کردن و آه و زنگ تازه بر چهره سخن آوردن
 روشن آن دیده که نور از رخ میگیرد
 بر خبار سر راهی سر راهی گیرد
 رخت افسردگی از دل بگندیم بر بوی
 ای خوش آمدل که در و شعله آبی گیرد
 نه اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوازی بل زبان را گرو گوناگون ترانها دارے هم
 ستانہ حرف زنے و هم رندانہ و هم عارفانہ نعمه سرائی و هم عاشقانہ گوئیامانده مسجست
 که گونه گونه آلاے گوارا ازان توان چشیدن و باغچه سلیمانی ست که زنگ زنگ گلها
 بویا ازان بیرون کشیدن قوش اگر چه سخن نفوذ شیرین می آری لیکن گوارا نماند
 کا ازانده در گذرانیدن و شیرین سخن را بدرازی بے نمک گردانیدن پس دعا کن
 و خوش کن و لب بمتن از خروش کن

داوم بوی عطر گریبان مانع
 نسیم صد بهار در آغوش باغ باد
 گر بگذرد پیری شبستان جوان
 پروانه افتاده پای چراغ باد

اصلاح اغلاط طبع لغت الباری

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۳	۱۴	در ویر	ایک در ویر	۲۶	۱۱	پیش	پیش
۵	۱۹	این نشأ	هر چند بکلیب بنا بر این نشأ	۲۷	۱۹	یافت	داشت
۷	۲۱	می ورزد	نمی ورزد	۲۹	۱۴	بنی و	بنی بود
۹	۶	عشیر	عشیرش	۳۶	۲	مستی	اللہ
۱۱	۲۱	اندازند	اندازند	۳۸	۳	نشأ	نشأ می
۱۳	۳	خوش	توش	۳۹	۱۳	پرده	پرده
۱۴	۳	خوش	توش	۴۰	۲۱	سای	سای
۱۵	۱۲	ور روشن	ور روشن	۴۰	۲۰	بنیام	بنیام
۱۶	۱	اثر دہانش	از دہانش	۴۱	۶	زلت تقویر	زلت توقیر
۱۷	۷	بابوے	بابوے	۴۳	۱۱	یضی	تضیی
۱۸	۱۵	گروه با	گرو با	۴۶	۱۵	که پید است	که پنهان است
۱۹	۱۰	کدام	کدام کار	۴۰	۸	چشم	با چشم
۲۰	۱۵	گروه با	گرو با	۴۱	۱۷	زند	زند
۲۱	۱۹	شناسا	شناسائی	۴۳	۱۹	نہ آید	نیاید
۲۲	۲	کیمای حسن	گوهر کیمای سخن	۴۴	۱۴	نمود	نمود
۲۳	۲	از آدگان	آزادگان	۴۵	۱۷	مخواد	مخواد و
					۲۱	انطاش	انطاش

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مهندس	نجاش	۹۶	۱	من غاشم الصالح من غاشم	صواب
"	۱۴	ر	بر			مکلفہ و تفریح سرور و تفریح	
۷۰	۲	یا	پا	۹۹	۱۶	جواب ہے	
۷۱	۱۱	فہمید	برچید	۹۰	۶	سرور	
۷۲	۱۲	بسیار	بیشتر	۹۲	۴	قضا	
"	۱۹	خاص	ذات	۹۱	۱	حجابست	
۷۳	۱۰	عام	عالم	۹۰	۴	معصیت	
۷۴	۲۰	چشم شکن گریز	چشمی روشن گریز	۱۰۲	"	با بار	
"	"	تبقے	تبقے	۱۰۴	۱۰	در زندان	
۷۵	۱۰	بسوے	بچوے	۱۰۵	۲	فرمودہ	
۷۶	۴	ہوئے	ہوئے	"	۶	کاوے	
"	۱۴	نیکو	نیکو	۱۰۶	۵	خدا با	
۷۸	۲	دیگر	دگر	"	۹	کم	
۸۱	۶	پہچ عبث	پہچ سبب	"	۱۱	آتش زد	
۸۲	۴	۳	۲	۱۱۰	۴	بزرگ	
"	۹	نام	نالہ	۱۱۱	۲	گی	
"	۱۹	کت در	کشاد	۱۲۰	۹	خود را	
۸۳	۱۲	بخیال خواب	بخیال خواب و غفلت	۱۲۲	۲۱	نہ	
۸۵	۲۱	دست	دست و قرآن شہوت بگو	۱۲۴	"	از مہر	
			من از حب گناہ + شہوت	۱۲۵	۱۳	آن بت	
			یک تیر نیم از شہوت			زان بت	

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۱۲۸	۱۲	ہیت	ہیت	۱۳۵	۱۲	حوض	حوض
۱۲۹	۱۸	پیش	پیش	۱۳۶	۵	قراضہ	قراضہ
۱۳۰	۱۲	وقف	وقف و	۱۳۷	۱۰	تا بود	تا بود
۱۳۱	۱۸	سر	نیز	۱۳۸	۱۶	این	زین
۱۳۲	۱۲	تفسے	تفسے	۱۳۹	۷	سے	سے
۱۳۳	۲۰	بدی شد	بد ہر	۱۴۰	۱۲	از	از
۱۳۴	۱	پس	بس	۱۴۱	۱۸	ست	ہست
۱۳۵	۱۵	تو او کن از	تو او کن از	۱۴۲	۲۱	انگشت نیت	انگشت نیت
۱۳۶	۲۰	برجہ ہر دم	زہم دم	۱۴۳	۱۶	سر آمدہ	سیر آمدہ
۱۳۷	۱۶	انچہ دیدی	مدان ہم	۱۴۴	۹	تو	توام
۱۳۸	۱۶	روی زنا	روی وریا	۱۴۵	۷	نیک	تنگ
۱۳۹	۱۰	چشمم	جسمم	۱۴۶	۱۶	نیک بد	نیک بد
۱۴۰	۱۶	آد	آید	۱۴۷	۲	از	کز
۱۴۱	۲۱	تا	تا	۱۴۸	۷	قوت	قلت
۱۴۲	۲	شدم	شدم	۱۴۹	۱۸	گر	کز
۱۴۳	۷	گو	کو	۱۵۰	۹	آنجا	آنجا کہ
۱۴۴	۱۳	با	تا	۱۵۱	۱۳	پس	بس
۱۴۵	۶	ہان	ہان تا	۱۵۲	۱۹	در	وز
۱۴۶	۹	شہر	سہ	۱۵۳	۲۰	در	وز
۱۴۷	۱۲	جور	و جور				

صفحہ	سطر	خط	صواب	صفحہ	سطر	خط	صواب
۱۵۰	۲	آہم	ایام	۱۶۵	۷	بی	نی
۷	۱۳	بگلد	گیلند	۷	۷	بی	نی
۷	۱۶	لم	+	۱۶۶	۳	زیبای	زیبائی
۱۵۱	۶	چون کا	چون سالی	۷	۷	منم	مراسم
۷	۱۴	ہزار	صد ہزار	۱۶۷	۱۶	نرتی	نرتی
۱۵۳	۱۸	پس	پس	۱۶۸	۱۸	سینہ	سینہ
۱۵۴	۲	کعبہ	وکعبہ	۱۶۹	۲۱	باو	باو
۷	۱۷	بہتر کہ دوست	بہتر از دوستی	۱۷۰	۱۵	بر	وگر
۷	۱۸	پیر زان نیا	زال دنیا	۱۷۱	۲	دیا پست	دنیا دل بست
۷	۱۸	عمر	عشق	۱۷۲	۳	لحظہ	لحظہ
۱۵۵	۲	سیل پتر میل بہ پستی	۱۷۳	۸	دور	دور	دورو
۷	۴	برق	برق و	۱۷۵	۱۰	برگرد	گرد
۷	۷	دہار	بہار	۱۸۰	۱۳	مرد	برد
۱۵۶	۷	گشت	گشت	۱۸۱	۱۹	خوش باؤ	خمش بادد
۱۹۰	۱۴	رفتہ	رفتہ	۷	۲۱	نسیم	شمیم
۱۹۱	۱۸	از	زر	۱۸۳	۱۱	بی	بے
۱۹۲	۴	دود	درو	۱۸۵	۱۰	با	یا
۱۹۴	۳	دل	کہ دل	۷	۱۱	معمور	مامور
۷	۱۱	گناد	نگاد	۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
۷	۱۶	وجود	وجود و	۷	۷	خاص	خاص

صفحه	سطر	خط	صواب	صفحه	سطر	خط	صواب
۱۸۹	۲	زنده	زنده	۲۲۳	۱۶	گلشن	گلشن
۱۹۰	۱۷	زدارکار	زارازکار	۲۲۴	۱۹	شبنون	شبنون
۱۹۳	۱۸	جو	جوس	۲۳۰	۱۷	بشگفته	نشگفته
۱۹۴	۱۷	گراکه	گابیکه	۲۳۳	۱۸	بار	بار
۱۹۵	۱۷	رز	رد	۲۳۴	۳	که پیداست	که پنهانست
۱۹۷	۱۹	سازم	ساز	۲۳۷	۹	غبار	غبار
۱۹۹	۱۰	نیسته	هستی	۲۳۹	۳	گشته بار	گشته بار
۲۰۰	۱۱	هستی	هسته و	۲۴۰	۱۱	بر	هر
۲۰۱	۱۲	هو	نو	۲۴۴	۹	نزدید	بدرید
۲۰۲	۱۰	مچو	به از مچو	۲۵۲	۲	نموده	نمود
۲۰۳	۷	غارت	غایت	۲۵۴	۱۰	زخی	رسخ
۲۰۴	۵	مژده	هژده	۲۵۹	۳	پیخر	جیزد
۲۰۵	۷	سواراز	سواراند	۲۶۷	۱۶	دساخته	اوساخته
۲۰۷	۱۵	بدی	بدے اگر	۲۶۷	۱۰	وجور	جور
۲۱۱	۱۲	غافل	عافل	۲۶۸	۱۹	راہت	براہت
۲۱۲	۱۰	سلم	سلم از عارف	۲۷۱	۹	ریخته	ریخته شد
۲۱۸	۳	که	کز	۲۷۲	۷	گذاشت	گذاشت
۲۱۹	۷	مرتبه	رتبه	۲۷۵	۹	مصرع	مصرع
۲۲۳	۶	بگیرد	بگیر	۲۷۷	۵	جاء	اوج
۲۲۴	۲۰	نکرده خودم	نکرده خود خجلم				

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
ضرورت دیں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

